

*Behtoop.com*

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : زهر تاوان

کاربر انجمن نود هشتتیا P\*E\*G\*A\*H : نویسنده

mahdi.d : سازنده کتاب

(www.behtoop.com). برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید

به تصویر خودم در آینه خیره می شوم

... موهای موج هایلایت شده ام را که یک طرف صورتم ریخته کنار می زنم. این طوری

به تصویر خودم در آینه خیره می شوم

موهای موج هایلایت شده ام را که یک طرف صورتم ریخته کنار می زنم. این طوری گردی صورتم بهتر مشخص می شود.

با دست رژگونه ام را کمی پخش می کنم تا تنها هاله ای از آن باقی بماند. آنقدر گونه ام برجسته هست که با همین رنگ محو هم خودنمایی کند

رژ مسی براقم را کمی غلیظ تر می کنم تا کوچکی دهان و برجستگی ملایم لبهایم بیشتر به چشم بیایند

سایه مسی رنگ پشت چشمانم را با نوک انگشتانم کمرنگ تر می کنم تا رنگ قهوه ای چشمانم مخورم جلوه بیشتری داشته باشد. دستی به ابروهای پهن ولی کوتاهم که کمی روشن تر از قهوه ای چشمانم رنگ شده اند می کشم و مرتبشان می کنم. چند تار از موهای حلقه شده ام را روی پیشانی بلند و صافم رها می کنم. گوشواره های بدلم را که بلندیش تا نیمه پایینی گردنم می رسد در گوشم می اندازم

بقه لباسم که روی شانیه هایم افتاده را پایین تر می دهم تا سفیدی پوست و برجستگی سینه هایم به خوبی نمایان شوند

لبانم را آرام به هم می مالم، شیشه عطر دیورم را روی سر و سینه ام خالی می کنم و درست مثل یک پرنسس از اتاق خارج می شوم. آرام و با طمانینه همراه با لبخندی که از صبح روی لبم جا خوش کرده، خرامان خرامان به سمت پله ها می روم

من دکتر جلوه کاویانی خوب بدم چطور راه بروم که نگاه ها روی گودی کمر و برجستگی باسنم قفل شوند

چطور حرف بزنم که مخاطبم محو رقص لبهایم شود

چطور بخندم که سفیدی دندانهایم سرخی لبانم را نمایان تر کند

...چطور دستم را در هوا تکان دهم که گردی و سفیدی بازوانم چشمها را نوازش کند

من خوب بدم چطور بنشینم، بلند شوم، برقصم، نگاه کنم، لباس بیوشم چون سالها بر روی تک تک رفتار اعضای بدنم کار کرده ام تا به راحتی

...مجنون کنم

...محکوم کنم

...قصاص کنم

روی اولین پله می ایستم. به سالن مسلطم اما خودم در تیر رس نگاه کسی نیستم

نگاهم را می چرخانم درست مثل یک ماده ببر گرسنه که از زیر نظر گرفتن شکارش لذت می برد. طعمه من کنار ستون میانی سالن نه چندان بزرگ خانه ام ایستاده در حالیکه نوشیدنی می نوشد و کسل و بی حوصله به چهره گریم شده دختر کنار دستش می نگرند. دختر هم یکسره فکش تکان می خورد و تقریباً از بازوی جناب شکار آویزان شده است. نمی دانم چرا بی اختیار پوزخند می زنم. در دلم می گویم:

این راهش نیست دختر خانوم -

باز چشم می چرخانم و این بار روی صورت ماهان نیک نژاد که مشغول صحبت کردن با پدرم است زوم می کنم. خدا رو... شکر آتش نفرتش از من دامان پدرم را نگرفته. باز هم پوزخندی دیگر

دستم را به نرده های چوبی بند میکنم و با دست دیگرم دامن لباسم را بالا میکشم. آنقدر که بندهای کفشم که دور مچ پایم... بسته شده اند نمود پیدا کنند. برای لحظه ای گذرا به باز بودن بیش از حد لباسم فکر میکنم اما فقط برای یک لحظه

... وجدان من مدتهاست که در عمق چاه سیاه وجود مدفون شده

به محض ورودم به سالن صدای سوت و جیغ و کف بلند می شود و متعاقب آن خوشامدگویی های مردان و زنان متعدد. با لبخند محو و آرامش همیشگی جواب همه را می دهم. نگاه خیره مردان را روی خط وسط سینه ام حس می کنم اما بی توجه به وسط سالن می روم.

با شنیدن صدای کاوه پندار سرم را بر میگرددانم و گردنم را در زاویه ای قرار می دهم که نور گوشواره هایم چشمش را بزند تمام هنرم را در لبخند زدن به کار می برم و در جواب خوش آمدش می گویم:

خیلی ممنونم آقای دکتر. چقدر خوشحالم که دوباره شما رو می بینم-

و تا دهان باز می کند که جواب تعارفم را بدهد رویم را به سمت مرد کنار دستیم بر میگرددانم و مشغول خوش و بش با او می شوم

... من پشت سرم چشم دارم و برق تعجب رو توی چشمتا میبینم کاوه پندار -

باز هم دستم را به دامن لباسم بند میشود. هرچند که آنقدر بلند نیست که توی دست و پایم باشد اما باز هم بالا می کشمش. ... من روی این بندهای سورمه ای که روی مچ پای سفید و کشیده ام بسته شده حساب ویژه ای باز کرده ام

:به سمت پدر و مادرم می روم. اثری از ماهان نیک نژاد نیست. پدرم لبخندزنان دستم را میگیرد و زیر لب می گوید:

چقدر دیر کردی بابا جون -

:سپس صدایش را صاف می کند و خطاب به جمع می گوید:

دوستان و همکاران محترم و عزیزم. قبل از هر چیز می خوام از تک تک شما بابت حضورتون توی جشن امشب ما - تشکر کنم. همون طور که می دونین این جشن به مناسبت فارغ التحصیل شدن و بازگشت تنها دختر من جلوه از فرانسه ست. فقط خدا می دونه که من و مادرش از نبودنش چه رنجهایی رو تحمل کردیم و با چه سختی این چند سال رو گذروندیم. اما حالا واقعا هر دو به وجودش افتخار می کنیم و حضور دوباره ش رو جشن می گیریم.

باز هم صدای دست زدن و سوت میهمانان بلند می شود. صورت پدر و مادرم را می بوسم و دوباره تشکر می کنم

در حالیکه دکتر مروتی در معیتم است به سمت صندلی کنار پنجره می روم و بعد از اینکه به صورت نمایشی موهایم را از روی چشمانم کنار می زنم روی صندلی می نشینم و پایم را بیرون می اندازم. بند چرمی سورمه ای خودت را نشان بده

چشمامو مستقیم به چشمای دکتر مروتی می دوزم ولی از گوشه چشم تمام حواسم را به کاوه می دهم. تنها کنار پنجره ایستاده و در حالیکه دستانش را به سینه زده اطرافیانش را نگا می کند. مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ. حتی بهتر از شش سال پیش. انگار چهره اش جا افتاده تر و مردانه تر شده

لحظه ای سنگینی نگاهش را حس می کنم. ناگهانی سرم را می چرخانم و غافلگیرش می کنم. اما سریع چشمانم را به سمت مروتی بر میگردانم. انگار که اصلاً ندیده امش. مروتی همچنان بی وقفه حرف می زند و هر چند ثانیه یکبار آب دهانش را قورت می دهد. بی حوصله دوباره پلک می زدم و همزمان مردمک چشمانم روی کاوه زوم می شود. این بار همان پوزخند نفرت انگیز معروفش را روی لبانش می بینم. کل وجودم مشمئز می شود. لبخندم را حفظ می کنم و به دکتر مروتی می گویم:

ببخشین جناب دکتر. هر چند که از مصاحبت شما سیر نمیشم ولی اگه اجازه بدین باید برم و یه سری به بقیه مهمونا بزنم -

کله نیمه کچلش را تند تند تکان می دهد . می گوید:

حتماً. واقعا عذر می خوام که وقتتون رو گرفتم -

لیوان نوشیدنی ای را که نمی دانم کی به دستم داده است روی لبه پنجره می گذارم و در حالیکه دامنم را بالا می گیرم

...مستقیم به سمت ماهان می روم

.....ماهان نیک نژاد

...تفسیرش در یک نگاه: جذاب و نفس گیر

.....ماهان نیک نژاد

...تفسیرش در یک نگاه: جذاب و نفس گیر

و شاید تنها کسی که توی آن جمع به من توجهی ندارد و حتی تبریک هم نگفته است

انگار تو این دنیا نیست. غرق در فکر تنها روی کاناپه نشسته و دستش را روی لبه پشتی مبل تکیه داده است. پاهایش را روی هم انداخته. سفیدی جورابش تضاد زیبایی با سیاهی کفش و شلوارش دارد

جلوتر می روم.... باز هم جلوتر... میخوام ببینم کی متوجه من می شود. کی با دوتیله مشکی چشمانش نگاهم می کند.

...یک قدم دیگر... باز هم قدمی دیگر... نخیر

این بار قانونم را می شکنم و بدون اینکه کسی با چشمانش، لبخندش یا کلامش دعوتم کند، به سمت این مرد می روم

...مردی که به نظر می رسد هیچ علاقه ای به هم صحبتی با زنان زیبا ندارد

عمداً پایم را محکم به زمین می کوبم تا بلکه از صدای پاشنه کفشم توجهش جلب شود. بالاخره نگاهش متوجه من می شود

بدون لبخند... جدی، خشک و با اکراه از جایش بلند می شود. از دیدن قد و بالایش دلم ضعف می رود. نفسم یک جایی در میان را های تنفسی ام گم می شود. آدرنالین خونم به منتهایش می رسد. لرزش دستانم اعصابم را متشنج تر می کند. اما

...لبخندم می زدم... پر از ناز

انتظار دارم دستش را دراز کند اما حتی برای سلام کردن هم حاضر نیست پیش قدم شود. این برخورد گرم و دوستانه کمی دستپاچه ام میکند. آدرنالین کمک می کند نفسم راحت تر بیرون بیاید اما جریان چشندش آور عرق را روی تیره کمرم احساس می کنم. در دلم داد می زدم:

چی باید میگفتم؟ چی باید بگم؟ چی باید بگم؟ -

: پلکامو می بندم و باز میکنم. همچنان طلب کارانه نگاهم می کند. بین لبانم فاصله می اندازم

...سلام جناب دکتر. خیلی خوش اومدین -

این تمام نتیجه ای است که از تلاشم برای حرف زدن به دست می آید

...باز هم بدون لبخند، سرد و بی حوصله

سلام. ممنونم از لطفتون. ببخشین اگه برای عرض تبریک خدمت نرسیدم. دیدم سرتون خیلی شلوغ، گفتم تو یه فرصت - مناسب مزاحم بشم.

گردنم را به صورت نامحسوس خم می کنم تا موهایم درون صورتم بریزند. با نوک انگشتانم آنها را کنار می زنم

اختیار دارین. همین که تشریف آوردین نهایت محبتونه-

از این لفظ قلم حرف زدن، این ما و شما گفتنها، این احترام گذاشتن های زورکی قلبم فشرده می شود. صورتش را می کاوم. صورت بی نقص و جذابش را. چند تار موی سفید کنار شقیقه اش چهره اش را دلچسب تر کرده است. موهایش همچنان بدون ژل و تافت خوش حالت است. دلم برای چنگ زدن در آن موها تنگ شده. خیلی تنگ شده

می خواهم بنشینم. اما تعارف نمی کند. دستانش را توی جیبش کرده و سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش به سرامیک ... کف سالن ضربه می زند. این یعنی برو. یعنی اینجا بودندت را نمی خواهم. یعنی مزاحم خلوتم نشو. .... یعنی برو

: کمی این پا و آن پا می کنم. محتاطانه می پرسم

نشینیم؟ -

سرش را بلند می کند. اما این بار نگاهش به من نیست. رد نگاهشو می زنم

کاو. .... همچنان به دیوار کنار پنجره تکیه داده اما این بار از برآمدگی روی جیبش می فهمم که دستانش را مشت کرده

: به سمت ماهان بر میگردم. با تعجب ساختگی تمام معصومیتم را در چشمانم می ریزم و می گویم

اگه مزاحمتون مشکلی نیست، رفع زحمت می کنم -

سریع به خودش می آید

نه خواهش می کنم. بفرمایین -

کنارش مینشینم. با حداقل فاصله مجاز. بوی سرد ادکلنش هوش از سرم میبرد. نفس عمیق می کشم و ریه هایم را پر از این ... سرمای مطبوع می کنم. همان بوی سرد، همان لذت تلخ

به صورت مردانه و جذابش خیره می مانم. می دانم این نگاه تیز و برنده هر مردی را معذب می کند. اما او با بی خیالی جواب نگاهم را میدهد. دستی به گردنش می کشد و زیر لب می گوید

!... فکر نمی کردم برگردی-

میل شدیدی به گرفتن دستانش در وجودم موج می زند. لباسم را چنگ می زنم که نکند دست از پا خطا کنم. دست چپش بدون هیچ زینتی به رویم لبخند می زند. نمیدانم چه باید بگویم. چون عکس العملش را در برابر هر حرفی می دانم. دستم را

روی میل در فاصله کمی که بینمان وجود دارد میگذارم. حتی نگاهم هم نمیکند. با سر خوردگی دستم را بر می دارم. زیر لب می گویم:

برگشتم که جبران کنم-

پوزخندش عمیق است. آنقدر عمیق که نمی تواند کنترلش کند و بلند بلند میخندد. دلم می لرزد... می لرزد و خون می شود... نکن ماهان. با من این کار را نکن

بریده بریده می گوید:

جبران کنی؟ چپو؟-

دلخور رویم را برمی گردانم. به کاوه که الان پشت به ما و رو به پنجره ایستاده نگاه می کنم و میگویم:

!همه چپو -

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و در حالیکه با خنده اش می جنگد چندین بار تکرار می کند:

خوبه خوبه خوبه -

به چشمانم نگاه می کند. درد و رنج در تپله های مشکی موج می زند. خشم جای خنده را می گیرد و بلند می گوید:

!خیلی هم خوبه خانوم دکتر -

چنان لفظ خانوم دکتر را با تمسخر بیان می کند که جا می خورم. مبهوت نگاهش میکنم. چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه و نه انگار چندین سال به من خیره می ماند. زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آورم و سرم را پایین می اندازم. از سوزشی که بر پوست سینه ام افتاده می توانم بفهمم که کجا را نگاه می کند. از پوفی که می کشد سرم را بلند میکنم

... این نگاه پر از نفرت و انزجار نگاه تو نیست ماهان... نگاه تو نیست

آنقدر تلاش می کنم که بغض نشکنم و اشکم سرازیر نشود که نمیفهمم کی از کنارم رفته. اما بوی سرد و دوست داشتنی ام ... هنوز بینی ام را نوازش می کند

از بهت خارج می شوم. باید بر خودم مسلط شوم. من پیش بینی این روزها و این رفتارها را کرده ام... چند نفس عمیق... لبخندی لرزان... با چشمانی که می دانم برق اشک زیباترشان کرده، با موهایی که اندکی نسبت به قبل پریشان شده و چهره ام را وحشی تر می کند... از جا بر میخیزم و این بار به سمت مادرم که مشغول صحبت با همکاران خودش است می روم. آرام زیر گوشش می گویم:

شام رو سرو نکنیم؟ -

چشمانش را باز و بسته میکند. یعنی اینکه تو نگران نباش من حواسم هست. با یکی از همکارانش که تازه از راه رسیده خوش و بش می کنم که ناگهان صدایی بر جا میخکوبم می کند:

جلوه؟ خدای من! خودتی بی معرفت؟-

به زحمت خودم را کنترل می کنم که جیغ نزیم و در آغوشش نیرم. دوباره بغض لعنتی به سراغم می آید و گلویم را می بندد

.....کیان -

!...و دیگر هیچ

دستش زیر بازویم قفل می شود. انگار حال خرابم را درک می کند. مرا با خود به گوشه ای می برد. نفس گرمش به گردنم می خورد:

...چه جیگری شدی تووووو -

ززمه می کنم

کیان-

جونم؟ دختر بابا، تو چقدر تغییر کردی. ووووووو خیلی خوشگل شدی. چه هیگلی به هم زدی. چه سری، چه دمی، عجب - پای...

دلخور نگاهش می کنم. به موهای شبرنگش، به پوست برنزه خوشرنگش، به چشمان سبزی که تضاد عجیبی با رنگ پوستش دارد و به لبهای همیشه خنداناش

:احساس درد می کنم. هنوز بازویم را محکم در دست گرفته. با چشمان پر آب لبخند می زنم و به زور می گویم

...دل خلی برایت تنگ شده بود -

:انگار چشمان او هم نمناک است. لبم را می کشد و آهسته می گوید

...دل منم کوچولو -

و همین جمله تمام غبار روزهای در به دری و بی کسی و تمام شبهای شب زنده داری و ماتم را از دلم می شوید

از صورتم دل نمی کند. از چشمانش دل نمی کنم. نمی توانم به آن چشمها نگاه کنم و به گذشته سفر نکنم... نمی تواند به این صورت نگاه نکند و آه نکشد

هجوم افکار و سیل خاطرات مکان و زمان را از ذهنم پاک می کند. روی سر شانه های عضلانی و سینه پهنش قفل می شوم. چقدر به سر گذاشتن بر روی این شانه ها و اشک ریختن بر روی این سینه محتاجم. قدمی به جلو بر میدارم مثل همیشه ذهنم رامیخواند. فشاری به دستم وارد می کند و در حالیکه با چشم و ابرو مرا متوجه موقعیتان می کند، میخندد و میگوید:- آهای شیطان خانوم. خوردی منو... امون بده از راه بررسی

و زیر گوشم جمله ای می گوید که من هفت خط را تا بنا گوش سرخ می کند

دستم را آزاد می کنم و با خشم به بازویش می کوبم

!تو هنوز آدم نشدی -

قهقهه کنان سرش را بعقب میاندازد و دوباره لبم را می کشد اما یواش یواش لبخند از صورتش محو می شود و با:

...خیلی بی معرفتی جلوه، خیلی زیاد

:سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم می گویم

.خودم می دونم. چرا نیومدی فرودگاه؟ چرا نیومدی استقبالم. فکر می کردم نفر اول تو رو می بینم-

:بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و کمی فشار میدهد. در حالیکه چشمانش برق می زند می گوید

می خواستم پیام. اما متأسفانه تو لحظه آخر به مشکلی واسه به بنده خدا پیش اومد. منم که می دونی کلاً تو کار -  
!خیرم. مجبور شدم به مشکل اون رسیدگی کنم. این شد که دیگه شرمنده شما شدم

:طلبکارانه نگاهش می کنم و می گویم

.احیاناً اون بنده خدا از دسته نسوان نبود-

:بلند میخندد و می گوید

:تصادفاً چرا-

پس هنوزم عوض نشدی! الان با چندتایی؟-

:نیشگونی از بازویم می گیرد و می گوید

.طبق آخرین سر شماری یه هفت - هشت تایی هستن. ولی آمارم آپدیت نیست. اما خوب من کلاً متعلق به همه هستم -

می خندم و سکوت می کنم. کمی نگاهم می کند. مردد است چیزی بگوید اما در عوض چشمانش را در سالن می چرخاند و  
همان طور که می گوید

...حیف دیر رسیدم. مراسم ماچ و بوسه با این همه لیدی محترمو از دست دادم -

ناگهان مردمکش ثابت می شود. رنگ چشمانش به تیرگی می گراید. ولی چشمکی می زند و با لبخندی که معنی اش را  
:نمی دانم می گوید

به به جناب اعتمادالسلطنه هم که حضور دارن... تو چه اصراری به دعوت این آدم داشتی؟ -

:می دانم چه کسی را می گوید. تنها با سر تایید می کنم و می گویم

.مهمونی به افتخار ایشونه! کارش دارم-

:بدون توجه به حرف من، طعنه می زند

.یه طوری هم نگاه می کنه انگار ارث باباش تو بغل منه -

خنده ام می گیرد. نمی توانم از وسوسه لمس بازویش بگذرم. آهسته دستم را روی گره های بازوی کلفتش که از زیر پیراهن  
آستین کوتاهش بیرون زده بود می لغزانم. برایم عجیب است که برای مراسم کت و شلوار نپوشیده. باز هم سر انگشتانم  
را حرکت می دهم. دستش را روی دستم می گذارد. در سبزی تیره چشمانش گم می شوم. اما او لبخند می زند، صورتش را  
:جلو می آورد. گرمی نفسش با بوی سرد عطرش قاطی می شود. چند ثانیه هیچی نمی گوید و بعد

نمی دونی این حرکتت چقدر می تونه باعث مور مور شدن به آقا پسر سالم و بالغ که از قضا دنیا دیده هم هست بشه؟ نکن -  
!موش کوچولو. کار دستمون می دی

لحن شوخش عاری از هر گونه حس بد و آزار دهنده ست. آنقدر می شناسمش که می دانم دیدن بدن عریان من هم نمی  
تواند حسی در او ایجاد کند. با وجود اینکه پرونده اش سیاه است و از خانوم بازیهایی بی حسابش با خبرم. اما من همیشه  
برایش خانوم کوچولو و موش کوچولو بودم و هستم. به شوخی اش لبخند می زنم و دستم را کامل به دور بازویش حلقه می  
:کنم. این بار سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید

حداقل تا تموم شدن مهمونی صبر کن! قول می دم آخر شب در منزل شخصی در خدمت باشم. آخه می دونی چیه؟؟؟-

:کمی فاصله می گیرد و سر تاپایم را برانداز می کند و دوباره نزدیکم می شود

...هیچ پسری نمی تونه از همچین مالی بگذره -



به تبعیت از خودش می خوام در گوشش حرف بزنم. روی پنجه هایم می ایستم، چون با وجود کفش پاشنه ده سانتی، باز هم او بلندتر است.

!!! راستشو بخوای گذشتن از تو هم کار هیچ دختری نیست -

ابروهایش به نشانه تعجب بالا می رود. با دست ازادش چانه اش را می خاراند و متفکرانه می گوید:

اووووووه... مای گاد... فرنگستان چه تاثیرات مثبتی رو دخترمون داشته. خدا رو شکر فرستادیمت رفتی. این مایند اپنت -  
رو خیلی ها دوست خواهند داشت

طعنه کلاش را می گیرم. آزرده نگاهش می کنم. حرف نگاهم را می خواند و می خندد و می گوید:

!!! پس امشبو افتادیم-

صدایش را بلند می کند:

...زندایی چی شد این شام؟ ما کار و زندگی داریم... ای بابا!!! -

همزمان با صدای بم او، صدای ظریف خدمتکار به گوش می رسد که همه را به صرف شام دعوت می کند. در قالب قدیمی ام فرو می روم و مثل یک میزبان خوب شروع به قدم زدن در سالن می کنم. کاوه را نمی بینم اما ماهان در حال صحبت کردن با همکارانش است. تعارفات میهمانان را جواب می دهم و از تک تک برای صرف شام دعوت میکنم

از پنجره کاوه را می بینم که به درخت نارون توی حیاط تکیه داده و سیگار می کشد. لبخندی بر لبم می نشیند. اولین ... فرصت برای شروع بازی

از سالن خارج می شوم و به سمتش می روم. با هر قدم ضربان قلبم تند و تند تر می شود... نفرتم بیشتر و بیشتر...

به نیمرخش خیره می شوم. به دماغ عقابی اش، به پیشانی بلند و عاری از چروکش، به پوست روشن و موهای خرمایی رنگش... من به خاطر چه چیز این آدم کل زندگیم را قمار کردم؟؟؟؟

تمام ظرافت و لطافتی که بدم در صدایم می ریزم:

جناب دکتر تشریف نمیارین سر میز شام؟ -

...بر میگردد بدون لبخند نگاهم می کند... با استادانه ترین لبخند ممکن نگاهش می کنم

در عمق چشمانش هیچ نمی بینم جز سیاهی مطلق. خالیست. خالی تر از آخرین باری که دیدمش. اما نه... انگار یک غم ... گنگ... یک رنجش عمیق... یک حس بد و نفرت انگیز در چشمش پیداست

لبخندم را جمع می کنم... به صورتم گرد نگرانی می پاشم... چشمانم را کمی تنگ می کنم و موشکافانه می گویم:

طوری شده دکتر؟ انگار سر حال نیستین! از چیزی دلخورین؟ -

و او در جواب تمام حرفهای من یک جمله می پرسد:

چرا برگشتی؟؟؟ -

اینبار خنده ام غیر ارادی است. این دومین باری است که این جمله را می شنوم. ماهان هم همین را گفته بود اما به شکلی  
!!!!دیگر.... انگار هیچ کس از این بازگشت پیروزمندانه خوشحال نیست

...چرا نباید بر میگشتم؟ نرفته بودم که بمونم!!!! رفته بودم درس بخونم. الانم برگشتم -

:سکوت می کنم و اینبار با خنده می گویم

!!!!...تا به وطنم خدمت کنم..... -

:گوشه لبش به نشانه پوزخند بالا می رود. سرش را پایین می اندازد و خیلی شمرده می گوید

...من دارم ازدواج می کنم -

اره رو چون فرو کنی..... چه در کنی...چه تو کنی

:خبر دارم. اما با تعجب ساختگی می گویم

!!!!جدا؟ اینکه خیلی عالیه! پس خانومتون کجان؟ چه بی سر و صدا -

:گیج می شود. این را از حالت چشمانش می خوانم. سردرگم و کلافه نجوا می کند

...زندگیمو خراب نکن... من نمی خوام از دستش بدم -

...بخیه رو بخیه می زنم... به تیکه پاره ی دلم

دستم به دامنم بند می شود و دوباره پایم بیرون می افتد. دست دیگرم را درست روی شانه کنار گردنم می گذارم. نزدیکش  
می شوم. آنقدر نزدیک که برای نگاه کردن به چشمانش مجبورم سرم را بلند کنم. می دانم که عطر موهایم بینی اش را پر  
کرده...

!!!...من نقطه ضعف هایت را خوب می شناسم جناب کاوه

... کمی عقب می رود... دو لبه کتتش را می گیرم و به نرمی بطرف خودم می کشمش

نگاه متعجبش روی صورتم می لغزد و روی لبهای غنچه شده ی سرخم متوقف می شود... چشمان خمارم را به چشمانش  
می دوزم... دستم را به گردنش می کشم... بر آمدگی گلپوش را نوازش می کنم. اهسته انگشتانم را به زیر یقه پیراهنش  
می برم و تا جایی که دکمه های بازش اجازه می دهند پیش می روم... تند شدن ضربان نبضش را حس می کنم... از  
گردن با پشت دست به سمت چانه اش می روم... زبری ته ریشش دلم را بهم می زند... لب نمناکش را لمس می  
کنم... چندین و چند بار

...نفس هایش تند می شوند... انگار حجم عظیمی خون به چشمانش میدود... سرخ سرخ می شوند

:بی اراده دستانش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به خود می چسباند و زمزه می کند

...جلوه

...در دلم قهقهه می زنم... چقدر هم که به زندگی و وفاداری و نمی خواهی از دستش بدهی کاوه پندار

سعی می کنم که یک پایم را میان دو پایش جا دهم... هر لحظه ناتوان تر شدنش محرز است... دستانم را در دو طرف  
گردنش می گذارم... لاله گوشش را در دست می گیرم و به نرمی ماساژش می دهم... نفسم را روی سینه اش خالی می  
کنم... چشم از چشمش نمی گیریم و هر لحظه تغییر حالتش را اسکن می کنم

گرمای دستانش حتی از روی لباس هم پوستم را می سوزاند... نفسهای داغش مضمزم می کند... از سرخی چشمانش تهوع می گیرم... از حرکت دستانش روی گودی کمرم چندشم میشود... اما باز هم لبخند می زدم. دعوت گر و اغوا کننده...!

سرش را نزدیک می کند و بوی عطر در سینه می کشد... یک دستش را از زیر موهایم رد کرده و رو گردنم می گذارد. می دانم تا چند ثانیه دیگر مورد هجوم وحشی لبهائیش قرار می گیرم. می خواهم کمی سرم را عقب ببرم. اما حریمانه مانع می شود... لبهائیش در چند سانتی متری صورتم قرار دارند. دستم را روی گونه اش می گذارم... سرم را جلو می برم و چند نفس داغ را روانه گردنش می کنم... پوستش دون دون می شود... کاملاً در آغوشش فرو رفته ام. با بینی ام ضربه ای به لاله گوشش می زدم و آهسته می گویم:

من با زندگی تو کاری ندارم... زندگی تو نمی خوام..... خودتو میخوام-

...گوشش را می بوسم و از یک لحظه غافل گیری اش استفاده کرده و از حصار دستانش فرار می کنم

...من کاسه صبرم.... این کاسه لبریزه

روی پله ها دامنم زیر پایم گیر میکند. در فاصله زمین و آسمان دستی نگهم می دارد. سرم را بلند می کنم و در جاذبه دو گوی سبز رنگ خشمگین گیر می افتم. فشار دستانش آنقدر روی بازویم زیاد است که ناخودآگاه ناله می کنم:

آخ کیان.... دستم-

رگهای گردنش بیرون زده و فکش منقبض شده. اما با خونسردی و آرامش می گوید:

...باید صحبت کنیم جلوه خانوم -

دستم را از میان پنجه های آهنینش بیرون می کشم و می گویم:

موافقم. باید صحبت کنیم -

گوشی موبایلش را به دستم می دهد و می گوید:

اگه شماره ت عوض شده سیوش کن -

به رگه های قرمزی که اطراف چمنزار چشمانش را فرا گرفته و صورتش را ترسناک کرده نگاه می کنم و می گویم:

نه عوض نشده همون قبلیه -

با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید:

اکی. تماس می گیرم. فعلاً بای -

با تعجب بازویش را میگیرم

کجا! دیر اومدی زود هم می ری؟ چرا شام نمی خوری؟ -

بپوزخندی می زند و سرش را جلو می آورد و در چشمانم خیره می شود:

!...یه مورد دیگه امداد پیش اومده باید برم -

...و با عجله به سمت در خروجی می رود

شام را در کنار پسران دو قلوی دکتر نبوی که در جلب توجه من با یکدیگر کورس گذاشته بودن میخورم. تمام مدت نگاه خیره کاوه را احساس می کنم. اما کوچکترین توجهی نشان نمی دهم. من با تو و زندگی کارها دارم جناب کاوه... کارها

آخر شب در حالیکه از خستگی روی پاهایم بند نیستم در کمال ادب و احترام مراسم بدرقه را برگزار می کنم. ماهان نیک نژاد با سردترین لحن ممکن خداحافظی می کند و حتی فرصت نمی دهد جوابش را بدهم. کاوه پندار با سرعت هرچه تمام تر دست می دهد. آنقدر سریع دستش را بیرون میکشد که نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. از این همه ضعیف النفس بودن این مرد چندشم می شود... چندش

بعد از رفتن همه صدای ملتمس مامان را می شنوم

جلوه جان، مامانی، آخه این چه تصمیمیه که گرفتی؟ چرا نمایای بریم خونه؟ چرا میخوای مستقل زندگی کنی؟ این همه سال - ندیدمت الانم که اومدی می گی میخوام تنها زندگی کنم؟ آخه مگه می شه؟ مردم چی میگن؟ مگه ما چه محدودیتی واسه آزادیها ایجاد می کنیم؟

لبخند می زخم و گونه اش را می بوسم

من اینجوری راحت ترم مامان جون. به این سبک زندگی عادت کردم. فاصله مون که زیاد نیست. هر وقت اراده کنین می - تونین بیاین اینجا. منم مرتب سر می زخم. نگران حرف مردم هم نباشین. اونا بالاخره به چیزی واسه حرف در آوردن پیدا میکنن.

با بغض میگوید

آخه من اینجوری دلم طاقت نمی گیره -

چرا مادر من؟ من 6 سال تو مملکت غریب تنها زندگی کردم. اینجا که وطن خودمه -

پدرم در حالیکه کتکش را می پوشد رو به مادرم می گوید

بیا بریم خانوم. جلوه دیگه بچه نیست. اینجا هم جاش امنه. اینقدر خودتو اذیت نکن -

به این درک و شعور بالای پدرم لبخند می زخم و با سرخوشی می گویم

... قریبون بابایی برم من که اینقدر هوای دخترشو داره -

لباسهایم را درآورده در نیاورده روی تخت ولو می شوم. حتی آرایشم را هم پاک نمی کنم. صدای ویریه گوشی ام توجهم را جلب می کند. اس ام اس کیان را می خوانم

فردا ساعت 6 میام دنبالت موش کوچولو. باید حرف بزخم -

... و در همان لحظه که سندش می کنم بیهوش می شوم OK در جوابش فقط می نویسم

همزمان با شنیدن صدای زنگ گوشی ام که خبر آمدن کیان را می دهد زیپ بوتم را بالا می کشم و به گردن و مچ دستها و لباسم عطر می زخم و از اتاق و سپس از خانه بیرون می زخم. کیان به سانتافه مشکی اش تکیه داده و مشغول صحبت کردن با موبایلش است. با اشاره سر سلام می کند و در را برایم می گشاید. خودش هم سوار می شود. به مکالمه اش گوش می دهم.

می دونم عزیزم. ولی باور کن امشب کار برام پیش اومده. فردا جبران می کنم. نه جیگری... دختر کجا بوده؟ -

... و همزمان چشمکی به من می زند

مسئله کاریه!!! باشه خوشگلم... حتماً... بعداً میبینمت ..... منم همین طور... فعلاً -

پوف کلافه ای می کشد و گوشی را روی داشبورد پرت می کند. خنده ام می گیرد. لبخندی می زند و در حالی که لپم را می کشد می گوید:

احوال و روجک من چطوره؟ چه کاره بوده امروز؟ -

خوبم. تا ساعت یک خواب بودم. دیشب واقعاً هلاک شدم -

: خنده بلندی می کند و می گوید:

آره خوب درکت می کنم. هم فعالیت روحی، هم فعالیت جسمی، هم فعالیت ج\* ن\* س\* ی... منم بودم هلاک می شدم - پس کیان من و کاوه را دیده است. ناراحت می شوم. با خشم مشت محکمی به بازویش می کوبم. همچنان که می خندد می گوید:

چیه بابا؟ چرا رم می کنی؟ -

و بعد خنده اش جمع می شود. دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد:

چقدرم که حرفه ای شدی... آفرین آفرین -

: معترضانہ داد می زنم

...کیااااان-

جوووووووووون؟ بخورم اون کیان گفتنتووو-

: با خشم رویم را بر می گردانم و میگویم

تو هیچ وقت آدم نمیشی... می شه بگی خود شما دیشب به چه دلیلی به اون سرعت مهمونی رو ترک کردی؟ واسه انجام کار خیرررررررررر.....؟؟؟؟؟

: یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و پوزخند نصفه ای روی لبش می نشیند

خب حداقل من می تونم ادعا کنم از اول همین حیوانی که می گی بودم... تو چی؟ از اول چی بودی؟ الان چی - هستی؟ دقیق تر بگم... الان چه کاره ای؟ خانوم دکتر؟؟؟؟؟؟

قهقهه می زند. زهر کلامش عذابم می دهد. در مقابل کیان کم می آورم. همیشه کم آورده ام. همیشه دستم برایش روست. ... دلخور رویم را بر می گردانم و از پنجره بیرون را نگاه می کنم. تا رسیدن به مقصد سکوت می کنیم. هر دو

. از دیدن آپارتمانش تعجب می کنم

چرا اینجا؟ -

: در حالیکه ریموت پارکینگ را می زند می گوید -

. اینجا راحت تر می تونیم حرف بزیم -

خب چرا تو خونه من نموندیم؟-

.... لبخند می زند... همان کیان خوش اخلاق قدیمی



...ترسوندیم دیوونه -

حرکت نوازش گونه دستانش روی بازوی لختم پوستم را دون دون می کند. نفس گرمش به گردنم می خورد

!...به نظرم خیلی هم بد نبود. به هر حال به بهونه ای شد که خودتو بندازی تو بغل من -

به غرورم بر میخورد. میخواهم خودم را از آغوشش جدا کنم اما فشار دستانش مانع میشود. آهسته میگوید

...دلم تنگته دختر -

آنقدر صورتش را به شانه ام نزدیک کرده که بخار نفسش روی پوستم ایجاد رطوبت می کند. قلبم تند می زند. حتی خیلی تند تر از زمانی که هیجان دارم یا ترسیده ام. منتظر عکس العمل بعدیش هستم اما هیچ... بوی عطر و اندام درشت و عضلانی اش احساسات زنانه ام را قلقلک می دهد. سرم را بلند می کنم. دارد نگاهم می کند. هنوز چشمانش می خندند. نمی دانم چرا اما حس سرخوردگی دارم. آهسته نجوا می کنم

...ولم کن کیان-

با نوک انگشتش بند تاپم را که روی بازویم افتاده به سمت بالا سوق می دهد. دوباره سرش را نزدیک می آورد و لاله گوشم را می بوسد. مور مورم می شود. دمای بدنم به نقطه جوش اب می رسد. تمام حسهای بدنم بیدار شده. دستم بی اراده روی کمرش می لغزد... سرم را به سمت صورتش می چرخانم و به لبهایش خیره میشوم. این مرد... کیان است... واقعیتی که هرگز نمی توانم از آن فرار کنم... منتظر یک حرکت. یک اشاره... تمام تنم تشنه نوازش است. چشمانم را می بندم و به سمت لبش می روم. تکانی می خورد و مرا از خود دور میکند. چهره اش بهت زده است. زمزمه وار می گوید

...جلوه -

و تکرار می کند

...جلوه -

بازوانم را می گیرد و به شدت تکانم می دهد و داد می زند

تو زده به سرت دختر... زده به سرت... زده به سرت... نگار با شنیدن این جمله ها از خواب بیدار می - شوم... هیپنوتیزم تمام می شود... بدنم گر می گیرد... اما این بار از شدت شرم... تمام رفلکس های بدنم متوقف می شوند... صدایی در سرم فریاد میزند: گند زدی جلوه... گند زدی... خراب کردی

هنوز مبهوت و پر غیض نگاهم میکند. تاب نمی آورم و از اتاق خارج می شوم... باید بروم؟ یعنی لباس بپوشم و بروم؟

مستاصل وسط هال ایستاده ام. گاهی پایم به سمت در خروجی کشیده می شود و دوباره به عقب بر می گردم. اگر بروم... اگر کیان دیگر به دیدنم نیاید...؟ اگر کیان از دستم برود...؟ از تصور نبودن کیان نفسم قطع می شود. یک حباب خالی به وسعت کل وجودم در تنم شکل می گیرد... بدون کیان...؟ یا خدا... نه خدا... نه... من هیچ روزی را بدون کیان سر نکرده ام... حتی تمام روزهایی که با او قهر بودم... حتی تمام 6 سالی که در غربت بودم. من بدون کیان نمی توانم

از شنیدن صدای باز شدن در اتاق خشکم می زند... شرمزده نگاهش می کنم... موها و صورتش خیس است. آنقدر خیس که انگار دوش گرفته... اما از خیسی لباسش پیداست که تنها سرش را زیر شیر آب فرو برده... من با تو چه کردم کیان؟ چطور توانستم به بوسیدن لبهای تو فکر کنم؟ چطور همچین غلطی کردم؟

با صدای سر حالش به خود می آیم

کجایی خانوم خوشگله؟ با ما باش! چرا سر پا ایستادی؟ -

...لبانش می خندد اما چشمانش نه...چشمان سبز قشنگش غمگین است...خدا مرا بکشد...خدا زورکی لبخند نصف و نیمه ای می زخم و روی مبل می نشینم. صدایش را از آشپزخانه می شنوم با قهوه موافقی عروسک فرنگی؟ -

لرزش صدایم را کنترل می کنم و از همان جا بلند می گویم  
آره. مرسی -

می خواهد کنترل شرایط را در دست بگیرد. این را از رفتارش می فهمم. می خواهد طوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...می دانم او هم هنوز در شوک است اما بیشتر از من بر خودش مسلط است...باید کاری بکنم...باید به ...شکلی این گند را بپوشانم

با دو فنجان قهوه بر می گردد...رو به رویم می شیند... در دلم می گویم  
ازم ترسیدی کیان؟فاصله می گیری؟ -

قهوه ام را مزمه میکنم...گرمایش اندکی آرامم می کند. باید حرف بزنم...باید یه چیزی بگویم  
...کیان...من -

نگاه ملامت گرش نطقم را بند می برد. با التماس نگاهش می کنم. سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید  
خب؟ من آمادم! تعریف کن...از اولش تعریف کن -

...این یعنی اینکه نمی خواهد در مورد گندی که زده ام حرفی بشنود. چند نفس عمیق می کشم  
چیو تعریف کنم؟ -

پوزخندی می زند. به پشتی مبل تکیه می دهد و دستانش را از دو طرف باز میکند و روی پشتی می گذارد. تمام تلاشم را می کنم که نگاهم به سمت عضلاتش منحرف نشود

تمام حرکاتم را زیر نظر دارد...با آن چشمان سبز ترسناکش...روی زانویش خم می شود و دستانش را از ساعد روی رانش قرار می دهد. آرام و شمرده می پرسد:

چرا اومدی؟؟؟؟ -

جا می خورم...خیلی زیاد...ضربه کاری بود...حباب دوباره رشد می کند. خالی خالی می شوم...مثل تائیری که پنجر میشود...وا می روم...از دیشب تا حالا چند بار این سوال را شنیده ام؟ صد بار...؟؟؟ هزار بار...؟ نه! سه بار...! فقط سه بار. از زبان سه مرد مهم زندگی ام...اما هیچ کدام به اندازه این آخری سنگین نبود...چرا فکر می کردم کیان از دیدنم خوشحال می شود؟ چرا فکر می کردم برای برگشتنم لحظه شماری...!!!! می کند؟ او که حتی از بوسیدن من نفرت دارد! چرا من اینقدر احمقم؟ واقعاً چرا؟؟؟

از بس پلک نزده ام چشمانم می سوزند...خدا را شکر حداقل اشکم سرازیر نشده...آنقدر عمیق دمم را فرو می دهم که احساس می کنم الان است که کیسه های هوایی ام پاره شوند. از نگاه خیره اش کلافه می شوم. دستی به گلویم می کشم. می خواهم حرف بزنم. اما تارهای صوتی ام فلج شده اند



بلند می شود از پایین رفتن میل می فهمم که کنارم نشسته. دستش را دور شانۀ ام حلقه می کند و مرا به طرف خود می کشد. می خواهم مقاومت کنم اما نمی شود. سرم را در بغل می گیرد و آهسته می گوید:

فکر احمقانه نکن! تو کی می خواهی بزرگ شی آخه؟ دلیل سوالم این نیست که از او مدنت ناراحت باشم. واقعاً خیلی خیلی - آگه همچین فکری کنی. تو حق نداری نسبت به من بدبین باشی... من فقط می خوام بدونم تو اون کله کوچولوت چی می گذره؟ چی می گذره که تا فهمیدی کاوه داره ازدواج می کنه شال و کلاه کردی و برگشتی؟ نکنه می خواهی به منم بگی که دلت واسه مامان بابات تنگ شده و برگشتی که تو آب و خاک خودت زندگی کنی؟ می دونی که نمی تونی به من دروغ بگی... من تو رو بزرگ کردم دختر جون بیشتر از خودت می شناسمت... پس هدف واقعیتو بگو

از اینکه اینقدر دستم برایش رو است عصبی می شوم. با شدت خودم را کنار می کشم. ابروهایش به نشانه تعجب بالا می روند. با خشم می گویم:

کی گفته من باید همه چیو واسه تو توضیح بدم؟ چرا تو باید از همه چیز خبر داشته باشی؟ مگه کی من هستی؟ پدرمی؟ - برادرمی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ دوست پسرمی؟ تو حتی پسر عمه واقیم هم نیستی. به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی و تو افکار من سرک می کشی؟

لحظه ای صورتش سرخ می شود. اما لبخندش را حفظ می کند و آهسته سر شانۀ ام را نوازش می کند و با آرامش می گوید:

من فقط می خوام تو رو از این عذاب بیرون بکشم... باشه... قبول... من هیچ کدوم از این نسبتهایی رو که گفتی با تو - ندارم. اصلاً من هیچ کاره... ولی در حد یک دوست هم نیستم؟ نبودم؟ یعنی هیچ وقت تو زندگی تو هیچی نبودم؟ باشه... نبودم... اینم قبول... اما بالاخره یه چیزی هست که تو به راحتی پا می شی میای خونه من...! می ری تو اتاق خوابم... میای تو بغلم... اینا رو هم می خواهی بگی نیست؟ یا... شاید این روابط با مردا واست عادی شده! ها؟ من نبودم یکی دیگه؟ درسته؟

طیقت ندارم. خدایا... طیقت این گوشه کنایه های کیان را ندارم. طیقت ندارم... داد می زنم... از ته دلم

...به تو ربطی نداری... می گم به تو ربطی نداره -

چشمانش از شدت خشم برق می زند

تو غلط کردی. تو... اضافه می خوری. فکر کردی اجازه می دم هر غلطی دلت می خواد بکنی؟ آگه لازم باشه دست و پاتو می بندم و تو همین خونه زندونیت می کنم. اما دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی. دوباره تیشه بزنی به ریشه خودت و بعدشم چند سال آواره غربت بشی. که چی؟؟؟؟

صدایش را نازک می کند و ادای مرا در می آورد

می خوام بلاهایی که به سرم اومده رو فراموش کنم...!!! اونم چه غربتی؟ جایی که به جز عشوه گری و زیر پا گذاشتن - تموم ارزشها و حرمتها هیچی یادت نداده. تو کی اینطوری بودی؟ از تماس دست هر پسری سرخ و سفید می شدی... حتی آگه اون پسر من بودم... ولی اون از دیشبیت که تمام سر و سینه و پر و پاچه و هر چی که زیبایی و قشنگی داشتی در معرض اخلاص گذاشته بودی و تمام تلاشتو برای تحریک کردن کاوه به کار بردی. اینم از امروزت که می خواستی کار دست من بدی. وقتی به این فکر می کنم که آگه امروز توی اون اتاق به جای من هر پسر دیگه ای بود چه اتفاقی می افتاد مو به تنم راست می شه. رفتی خارج این چیزا رو یاد بگیری؟ آره؟؟ بی بندو بار بشی که از یکی مثل کاوه انتقام بگیری؟؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت اینکه تموم مردایی که دیشب توی اون مراسم بودن برای اینکه چند دقیقه به تو نزدیک بشن و به فیض دیدن سینه هات برسن، سر و دست می شکستن! به قیمت اینکه به راحتی اجازه بدی دستای کثیف اون کاوه نامرد، جاجای بدنش رو لمس کنن و تو کتکم نگزه و مستانه هم به روش بخندی. دامن تو بالا می کشی که همه پاتو

ببین و آب از لب و لوجه شون آویزون شه؟ اینا همه از عوارض خارج رفتنته. رفتی خارج که درست بشی... کلاً خارج شدی.

از این بی پروا حرف زدنتش گر گرفته ام. کیان همیشه راحت بوده اما نه اینقدر که بخواد همه چیز را با این وضوح به رویم بیاورد. عصبانی ام هم از صراحت آزار دهنده اش، هم از این حس بی اعتمادی نگاهش. باز هم داد می زنی

چی؟ می خوام بیگی هرزه شدم؟ می خوام بیگی مته خرابا رفتار می کنی؟ آره تو راست می گی.. من هرزه... من - فاحشه... من خراب... اما این تنها راه انتقام گرفتن از کاوه ست. اگه لازم باشه خودم رو به تموم مردای کره زمین... عرضه می کنم تا اون عوضی رو نابود کنم... من به راحتی

مشتی که بر دهانم می خورد برق از چشمانم می برد... از نگاهش وحشت می کنم. رگ گردنش بیرون زده. پیشانی اش نبض دارد. مشتان گره کرده اش آماده فرود دوباره ست... می دانم که باید فرار کنم. از جایم بلند می شوم. اما مچ دستم را می گیرد و روی میل پرتم می کند... از برخورد محکم سرم با دسته میل فغانم بلند می شود... می خوام سرش داد بزنم اما مهلت نمی دهد... دستانش را در دو طرفم قرار می دهد و روی بدنم خیمه می زند... با دست عقبش می زنی... اما حتی یک میلی متر هم از جایش تکان نمی خورد... از چمنزار چشمانش شعله های آتش بیرون می زند... با عصبانیت

...به چشمانش خیره می شوم

بلند شو کیان. می خوام برم. ولم کن -

:پوزخند می زند و می گوید

مگه نمی خوام واسه انجام شدن کارت، خودتو به مردا عرضه کنی؟؟؟ خوب چرا من اولیش نباشم؟ فکر کردی من پسر - پیغمبرم که نیمه لخت جلوم راه بری و ادا بیای و منم مته سبب زمینی نگات کنم؟ نه عزیزم... تا الان هیچ سه شب متوالی تخت من خالی نبوده!!! فکر می کردم ارزش تو بیشتر از این حرفاست که به چشم یه همخوابه بهت نگاه کنم... اما مته اینکه نه... تو هم یکی مثل همونایی که هر شب بابت یه تراول پنجاه تومنی خودشون رو حراج می کنن... تو هم چوب حراج به خودت زدی... چرا از این فرصت استفاده نکنی؟ تو تا هر وقت که من بخوام معشوقه ام می شی و بهم سرویس می دی... در عوض منم کمکت می کنم تا از کاوه انتقام بگیری و به وصال ماهان جوننت برسی... البته بعد از اینکه من ازت سیر شدم اجازه داری بری سراغ ماهان... چون تا وقتی که با منی دست از پا خطا نمی کنی... چطور؟؟؟؟ معامله قبوله؟

احساس می کنم الان است که پوست اطراف پلکم پاره شود و چشمانم از کاسه بیرون بزنند... ناباورانه به کیان و پوزخند وحشتناکش نگاه می کنم! هرچه زور می زنی چیزی بگویم جز اصوات نامفهوم و ضعیف صدایی از گلویم خارج نمی شود... به سختی دستم را بلند می کنم تا کنارش بزنم... اما با خشم دستم را پس می زنی و سنگینی وزنش را روی من می اندازد. برای چند ثانیه نفسم بند می رود. صدای از ته چاه در آمده کیان را نزدیک گوشم می شنوم

...معامله از همین الان لازم الاجراست -

:به زحمت می گویم

...کیان برو کنار -

:سرش را بلند می کند و با چشمان سرخش زل می زند به من... می خندد و آهسته می گوید

تو که همین چند دقیقه پیش داشتی منو قورت می دادی! چته الان؟ -

:با مشت به سینه اش می کوبم. جیغ می زنی

برو اونور... نامرد... بی وجدان... چطور می تونی همچین کاری بکنی؟ من به تو اعتماد داشتم.. گمشو اونور... صد - رحمت به کاوه... تو از اونم کثیف تری... پستی... آشغالی

هیچ اثری از سبزی چشمانش باقی نمی ماند. تماماً سرخ است. مثل کوه آتشفشان... یک دستش را روی گلویم می گذارد و با لبهایش دهانم را می بندد. احساس می کنم لبهایم دارند ریش ریش می شوند... قدرت هیچ عکس العملی ندارم... نفس کم می آورم می فهمد. سرش را بلند می کند و روی مبل می نشیند. فکر می کنم بی خیال شده اما با یک حرکت بلوزش را در می آورد. اینبار از دیدن عضله های برجسته سینه و بازویش وحشت می کنم. می دانم که هیچ توانی در برابر این همه نیرو نخواهم داشت. دستش را به سمت تاپ من می آورد. التماس می کنم:

نکن کیان... تو رو خدا -

بی توجه به اشکهایم تاپم را در می آورد. انگشتان داغش را روی پوست تنم می کشد و لبش را درست روی نافم می گذارد و آهسته به سمت بالا می آید. در همان حال دستش را به سمت شانه ام هدایت میکند و قفل لباس زیرم را باز می کند. با ناله می گویم:

نه نه کیان... نه... خدایا!!! -

لحظه ای به چشمانم نگاه می کند... می خواهد بند لباسم را پایین می کشد... با دو دستم دستش را می گیرم... دیگر قدرت حرف زدن هم ندارم... فقط اشک می ریزم. دستش را آزاد می کند و روی بازویم می گذارد... دست دیگرش را هم... با یک حرکت بلندم می کند و روی مبل می نشاندم... با این حرکتش لباسم می افتد... می خواهم نگاهش دارم اما دستانم در پنجه های قویش اسیر است. در چشمانم خیره می شود. دندانهایم به هم می خورند... چانه ام می لرزد... دستانم می لرزند... پاهایم می لرزند... کل هیكلم می لرزد... لرزش عصبی که 6 سال است درگیرش شده ام و فقط کیان خبر دارد... می لرزم و اشک می ریزم. زمزمه می کند:

جلوه -

...می لرزم

...در آغوشم می کشد... محکم و خشن

...می لرزم

...موهایم را غرق بوسه می کند

...می لرزم

نترس جلوه، نترس عزیزم، کاریت ندارم -

...می لرزم

غلط کردم جلوه، غلط کردم... آرام باش... ببین منم... کیان... مگه من می تونم اذیتت کنم؟ -

...و من همچنان می لرزم

یک دستش را زیر پایم می گذارد و بلندم می کند و روی پاهای خودش می نشاندم. بی توجه به نیم تنه لختم و لختش در آغوشش فرو می روم. می لرزم و زار می زنم... می لرزم و مشت می زنم... مشت می زنم و داد می زنم... چرا! چرا! چرا! بوسه های مکررش روی سر و صورتم می شنید... باز مشت می زنم... باز زار می زنم... باز... داد می زنم و او تنها پشتم را نوازش می کند و هیچی نمی گوید.

نمی دانم چقدر گذشته. سرم را از روی سینه اش بر می دارم. از دیدن پیراهن خودش که بر تن من کرده باز بغض می کنم. سرش را به پشتی مبل تکان داده و چشمانش را بسته. می خواهم از روی پایش بلند شوم که با صدای گرفته می پرسد.

کجا؟ -

جوابش را نمی دهم و بلند می شوم. دستش را دور شکم حلقه میکند و مرا به سمت خودش می کشد. دوباره در آغوشش بپرت می شوم. همان طور که دستانش را حفاظم کرده دوباره سرش را به پشتی تکیه می دهد و می گوید:

بذار یه کم آرام شیم جلوه. به این سکوت احتیاج داریم -

با بغض می گویم:

من کنار تو به هیچ آرامشی نمی رسم... ولم کن. بذار برم. ممکنه مامان بره خونم، ببینه نیستم نگران می شه -

:همانطور که مرا در بغل گرفته خم می شود و گوشی اش را از روی میز برمیدارد -

سلام زندایی خانومی... خوبین؟... قربون شما... خواستم بگم جلوه امشب پیش من می مونه... نه... نه... چیزی -  
نشده. حرفامون طول می کشه. خیالتون راحت باشه... سلام برسونید... خدانگهدار

:به جمله خیالتون راحت باشه! پوزخند می زدم. با ناراحتی می گویم

چی می خوای از جونم؟ حیف این همه اعتمادی که پدر و مادرم به تو دارن. خوب جوابشونو دادی... ولم کن... دارم خفه -  
می شم

انقباض صورتش را حس می کنم... از خشمش می ترسم. سعی می کنم بلند شوم... با خشونت فشارم می دهد و به سردی می گوید:

...مجبوری اینجا خفه بشی... چون جات همین جاست -

توان جنگ و جدل و مبارزه ندارم. خسته ام... خسته و ناتوان... به ناچار دوباره سرم را روی سینه اش میگذارم و نفسم را با یک بازدم عمیق بیرون می دهم... از تکانهای سینه اش می فهمم که دارد می خندد. دوست ندارم علت خنده اش را بپرسم... با کلافگی پوف می کنم و سعی میکنم حلقه دستانش را کمی شل تر کنم. دستش را کمی آزاد می کند و در حالیکه در صدایش خنده موج می زند می گوید:

...اینقدر رو سینه من فوت نکن خاله سوسکه... قلقلکم میاد -

نمی توانم خودم را کنترل کنم و لبخند می زدم... در حالیکه هنوز چشمانش بسته است دستش را روی گونه ام می گذارد و آرام میگوید:

...قربون او خنده های یواشکیت برم من -

دوست دارم قهر کنم، حرف نزنم... بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم اما به جای همه اینها می گویم:

تو واقعاً می خواستی اینکارو بکنی کیان؟ -

از او هومی که با خون سردی می گوید یکه می خورم... انتظار این جواب را نداشتم... انتظار دارم بگوید نه... بگوید محال است... بگوید می خواستم بترسانمت تا دیگر حرف اضافه نزنی... اما او گفت او هوم... یعنی بله... یعنی آره... یعنی قصد !! داشته به من... به جلوه... به خانوم کوچولوش... تجاوز کند

مبهوت نگاهش می‌کنم. از نگاه خیره‌ام چشمانش را باز میکند، میخندد و میگوید:

چیه تا من حرف می‌زنم چشمتو اندازه به نعلبکی گرد می‌کنی؟-

با بغض می‌گویم:

...کیان تو واقعاً می‌خواستی به من... به من-

نمی‌توانم ادامه دهم. گفتنش سخت و سنگین است. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

آره جلوه. اگه پا می‌دادی، اگه التماس نمی‌کردی، اگه اونجوری اشک نمی‌ریختی... اگه اونجوری نمی -

لرزیدی... مطمئن باش کارو تموم می‌کردم. باید بهم ثابت می‌کردی که همه حرفایی که

زدی... کشکه... دروغه... چرنده... می‌خواستم بفهمی و به منم بفهمونی که تو این کاره نیستی... که هر چی هم بد لباس بپوشی و عشوه بریزی باز بلد نیستی خراب باشی... من پیشنهاد دادم با من باشی... با منی که چند دقیقه قبل می‌خواستی ببوسیم... در عوضش منم کمکت می‌کردم... معامله بود... مثل همیشه... می‌تونستی این پیشنهاد رو قبول کنی و به چیزی که می‌خواهی برسی... اما نتونستی... سعی کردم آروم پیش برم که تحریک شی... که پا بدی... اگه اهلش بودی و می‌دادی... در اون صورت مطمئن می‌شدم که جلوه من مرده... اونوقت مثل همه دخترای دیگه باهات رفتار می‌کردم... دیگه اسمش تجاوز نبود... خودتم خواسته بودی... اما نتونستی... تویی که حاضر بودی خودتو تسلیم هر مردی کنی... جلوی اولیش... که اون ته ته قلبت مطمئن بودی که هیچ وقت به تو آسیب نمی‌زنه کم آوردی... وای به حال دیگران... الان دیگه خیالم راحته... از کاری که کردم پشیمون نیستم. چون با این رفتاری که تو این دو روز ازت دیدم بهت شک کرده بودم و از هیچ راهی نمی‌تونستم این شکو برطرف کنم. اما الان مطمئنم... تو گرگ نشدی... تو فقط لباس گرگو تنت کردی... می‌دونم ادیت شدی... میدونم غرورت جریحه دار شده... اما من باید این لباسو از تنت در می‌آوردم تا خیالم راحت بشه که هنوز همون جلوه پاک و معصومی... باید این بت دروغینی رو که به عنوان شخصیت جدیدت به همه نشون می‌دی، می‌شکستم و واقعیتت رو می‌دیدم... اونوقت اگه واقعیت چیزی خلاف میل بود مطمئن باش اونقدر ازت متنفر می‌شدم که مثل یه گرگ نر تیکه پارت می‌کردم.

دوباره اشکم روان می‌شود... غرورم له شده... روح و روانم تازیبانه خورده و در هم شکسته... تو خوردم کردی

کیان... تحقیرم کردی نامرد... لهم کردی بی وجدان

دوباره قصد می‌کنم از روی پایش بلند شوم... این بار مانع نمی‌شود... به تیشرت تنم که برایم مثل یک مانتوی گشاد و کوتاه است نگاه می‌کنم... دوستش ندارم. اما به تاپ خودم ترجیحش می‌دهم... از خودش که دور شده ام، شاید اینبار عطر... تنش آرام کند

...عجب عطر خوبی زده لعنتی

پاهایم تحمل وزنم را ندارند... می‌لرزند... درست مثل دلم... نمی‌توانم قدم از قدم بردارم... زانوهایم تا می‌شوند... روی زمین می‌نشینم. هراسان به سمت می‌آید. خم می‌شود و می‌خواهد بازویم را بگیرد... با نشان دادن کف دستم متوقفش می‌کنم... کلافه دستش را درون موهایش فرو می‌برد و دوباره روی مبل جا می‌گیرد. دستم را به میز می‌گیرم و به زحمت بلند می‌شوم... به اتاق خواب کیان می‌روم. آنقدر پریشانم که در را هم قفل نمی‌کنم... یعنی خودش یادم داده که حتی اگر... قهر هم باشم اجازه ندارم در اتاق را قفل کنم و من هنوز به تعلیمات مرد متجاوزم پا بندم

از تماس دستی با بازویم هراسان از خواب می‌پریم... برق چشمان سبز یوزپلنگ گونه اش هوشیارم می‌کند... با وحشت خودم را عقب می‌کشم... کنارم به پهلو دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش گذاشته و موشکافانه نگاهم میکند. از چهره نگران و وحشت زده من خنده اش می‌گیرد. سرش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید:

پس اون خانوم شیره که می خواست به جنگ همه مردای عالم بره کجاست؟ من که اینجا جز به موش ترسیده کسیو نمی -  
بینم...

پاهایم را در شکم جمع می کنم. دوباره بغض... دوباره اشک... رنگ نگاهش عوض می شود... می خواهد اشکهایم را پاک کند اما دستش را پس می زدم. بلند می شود، بالشش را پشتی کمرش می کند و در حالیکه پاهایش را دراز کرده دست به سینه به آن تکیه می دهد. چند دقیقه ای سکوت می کند تا حق هقم آرام بگیرد... سپس با صدای بم و همیشه گرفته اش می گوید:

منو ببخش جلوه... نمی خواستم اذیت کنم! فکر می کنی واسه من راحت بود؟ من اذیت نشدم؟ می دونی از دیشب تا حالا خواب به چشم نیومده؟ فکرم هزار جا رفته... اعصابم متشنجه... نمی دونم کی؟ اما بالاخره به روز دلیل این کارمو می فهمی و امیدوارم اون روز بهم حق بدی و سرزنشم نکنی... می بخشی جلوه؟ ها؟ کیان رو می بخشی؟

حس خلأ سراسر وجودم را گرفته... درست مثل کسی که در سیاهی یک کهکشان رها شده... از کیان متنفرم و دوستش دارم... نمی خواهم ببینمش و نمی توانم نبینمش... این حسهای متضاد را چگونه می توان کنار هم جای داد؟؟؟

دستش را روی موهایم می کشد:

گرسنه نیستی؟ برات غذا سفارش دادم. ولی دیدم خوابت خیلی عمیق دلم نیومد بیدارت کنم -

باز هم سکوت می کنم... ترسیده ام... آنقدر که هیچ فیدبکی نمی تواند تندی ضربان قلبم را آرام کند. از تندی نفسم پی به حال خرابم می برد... از کشوی پا تختی اش قرصی بیرون می کشد. مجبورم می کند بنشینم. قرص را با یک لیوان آب به سمتم می گیرد و میگوید:

آرام بخشه. بخور تا به کم آروم شی -

علامت تعجبی به بزرگی خود کیان در سرم نقش می بندد! کیان و آرام بخش؟ این مرد بی خیال را چه به این حرفها؟ اما ناگهان لامپی روشن می شود... گفته بود هیچ سه شب متوالی تختش خالی نیست... احتمالاً برای همبسترهای رنگارنگش نیاز دارد... دلم از این فکر می گیرد. رویم را بر می گردانم و با خشم می گویم:

نمی خوام بخورم که بیهوش شم و نفهمم چه بلایی سرم می آری؟-

صدای قهقهه اش بلند می شود:

آخه آئی کیو سان فسقلی...! من آگه بخوام بلایی سرت بیارم چه نیازی دارم بیهوشت کنم؟ فکر می کنی تو همون حالت - هوشیاریت...! هم چقدر می تونی مقاومت کنی و دووم بیاری کوچولو؟

قرص را در صدایش تشخیص می دهم. درد قفسه سینه امانم را بریده. با حسرت به قرص درون دستش نگاه می کنم... من به آرام بخشهایی که به دوست دختر هایت می دهی نیاز ندارم کیان خان... مرا به روش دیگری آرام کن

انگار عجز نگاهم را می خواند... باز مهربان می شود. دوباره قرص را به طرفم می گیرد و آرام می گوید:

بیا عزیزم. بخور اینو. خواهش می کنم... اونقدر قوی نیست که بیهوشت کنه فقط آرومت می کنه. اصلاً اینو که خوردی - من می رم بیرون. تو هم درو قفل کن. صندلی رو هم بذار زیر دستگیره اش که هیچ جوره نتونم وارد شم. خوبه؟

نه! این هم روش خوبی نیست! تنهایی را نمی خواهم... می ترسم... از رفتنش می ترسم... از ماندنش هم... قرص را می خورم. لبخند رضایت روی لبش می نشیند. لیوان آب را روی پاتختی می گذارد و بالشش را بر می دارد که برود. اما پشیمان می شود... بر می گردد... درازم می کند... پتو را تا زیر گردنم بالا می کشد... رویم خم می شود... حس می کنم میخواهد بوسم کند... از همان بوسه های برادرانه همیشگی... اما میان راه متوقف می شود و آرام می گوید:

شبِت بخیر خانوم کوچولو-

...دلم داد می زند... نذار بره...! اون هر چی هست و هر کی هست کیانه

صدایی از ته حلقم بیرون می زند

!!!کیان-

تکرار اسمش آرام می کند. انگار قدرت به رگهایم تزریق می شود

چشمان سبزش در تاریکی شب ترسناک است

جونم؟-

حرفم را مززه می کنم

نرو.... همین جا بمون... من.. من می ترسم -

نگفتم از خودت می ترسم... نگفتم می خواهم از ترس تو به خودت پناه ببرم... مثل بچه ای که از مادرش کتک خورده اما باز هم آغوشش را رها نمی کند

می خندد و با شیطنت می گوید

مطمئنی؟-

با سر تأیید می کنم. بر می گردد و بالشش را دوباره به حالت پشتی روی تخت میگذارد و به آن تکیه می دهد... این بار ...حالتی بین نشسته و خوابیده

دستم را می گیرد و زمزمه می کند

بیا اینجا موش کوچولو-

...و به سینه پهنش اشاره می کند... نقطه ضعفم را خوب می شناسد... راه آرام کردنم را هم خوب بلد است

از خدا خواسته سریع در آغوش فرو می روم و سرم را روی سینه اش می گذارم و عطرش را با لذت فرو می دهم... هر دو دستش را دورم حلقه می کند... لبانش را روی موهایم می گذارد... انگار هر دو فراموش کرده ایم که دیگر نه من جلوه 4 ساله ام و نه او کیان 12 ساله... صدای قلبش لالایی می شود... درست چند ثانیه قبل از اینکه بخوابم به این جمله که نمی دانم کجا خوانده ام فکر می کنم

...شگفت آور است... تنها آغوش کسی آرامت می کند... که تو را به بدترین شکل ممکن رنجانده است

اولین خاطره زندگیم مربوط به چهار سالگی است... از صبح مادرم اشک می ریزد... پدرم یکسره راه می رود و با تلفن حرف می زند... با تمام بچگی ام می دانم که اتفاق بدی افتاده است... گوشه مبل توی پذیرایی کز کرده ام... ترسیده ام... هیچ کس هم به من توجهی نمی کند... پدرم چیزی دم گوش مادر می گوید و او هم با عجله به اتاق می رود و وقتی بر می گردد، لباس پوشیده و آماده است. یا وحشت از جا می پریم. فکر می کنم می خواهند مرا تنها بگذارند اما کاپشن سفید خردارم را که در دست پدر می بینم خیالم راحت می شود... مادر لباسم را تنم می کند و در جواب سوالهای متعدد که می پرسیم کجا می ریم؟ تنها می گوید

...خونه عمت -

خانه عمه هم توی همون محوطه کوی اساتید دانشگاه است. در تمام مسیر مادر گریه می کند و پدر سیگار می کشد... یعنی چه اتفاقی افتاده؟

در خانه عمه اوضاع طور دیگرست... همه لبخند به لب دارند... همه شادند و می خندند... اینجا چه خبر است؟ همیشه من... مرکز توجه بودم و اینبار

پسری روی مبل نشسته... از من بزرگتر است... خیلی... دستش را گچ گرفته اند و دور گردنش انداخته اند. صورتش زخمی ست... هر کس به نوعی سعی در جلب توجهش دارد. اما او سکوت کرده و سرش را پایین انداخته... کنجکاو می شوم... جلو می روم... اما از اخمهای درهمش می ترسم و عقبگرد می کنم. از دامان مادرم آویزان می شوم

مامان این پسره... کیه؟ -

:مامانم زانو می زند... چشمانش هنوز نمناک است... در حالیکه کاپشنم را از تنم در می آورد می گوید

این آقا پسر از این به بعد بچه عمه نعیمه و عمو علیرضاست... تو باید خیلی دوستش داشته باشی و باهاش مهربونی کنی...

پس چرا اینقدر بد اخلاقه؟ -

...بد اخلاق نیست عزیزم. آخه اینجا کسی رو نمی شناسه... تو باهاش دوست شو تا خوشحال شه -

...احساس مهم بودن می کنم... حس قوی بودن

دوباره به سمتش می روم و کنارش می نشینم... دور و برش پر از تنقلات و خوراکی های خوشمزه ست... حتی چیزهایی که خوردنش برای من ممنوع است... تعجب می کنم... این همه دوستش داشتند... پس چرا نمی خندد؟

دیدن 4 انگشتی که از گچ بیرون زده اند برایم جالب است... با احتیاط دستم را نزدیک می برم و آنها را لمس می کنم... بی حوصله نگاهم می کند. چشمانش توجهم را جلب میکند... چرا این رنگیست؟ چرا با من و مامان بابا فرق می کند. اینبار دستم را به سمت صورتش می برم. دوست دارم سیزی چشمانش را لمس کنم... اما او پلکش را می بندد و با خشم می گوید:

نکن بچه... می خوام کورم کنی؟ -

از تشرش می ترسم... لب بر می چینم... در حالیکه چهار زانو رو به او نشسته ام دستانم را بغل می کنم... می فهمد که بغض کرده ام... لبخند ضعیفی می زند و می گوید:

...خب چشمم درد می گیره دختر کوچولو. تو نباید انگشتت رو توی چشم کسی فرو کنی -

:با همان بغض می گویم

تو چرا چشمت این رنگیه؟ چرا مثل من نیستی؟؟؟ -

:لبخندش عمیق می شود. چشمکی می زند و می گوید

من چشمم مثل چشمای گربه ست... از گربه نمی ترسی؟؟ -

:می خندم و سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم

...ولی تو از گربه خوشگل تری -



اینبار بلند بلند می خندد... دست سالمش را به سمت صورتم می آورد و لپم را می کشد... با چهار انگشت بیرون زده از گچش بازی می کنم... برق گردنبندش چشمم را خیره میکند... دستم را به سمت آن می برم... اما قدم نمی رسد... ناخودآگاه بلند می شوم و روی پایش می نشینم و بلافاصله سرم را داخل یقه اش فرو می کنم... یک زنجیر طلا با آویزی به شکل برج ایفل... انگار از تماس دستم با پوستش قفلکش می آید... دستش را دور کمرم حلقه می کند و صورتش را نزدیک می آورد:

تو اسمت چیه خانوم خوشگله؟ -

در حالیکه تلاش می کنم دستم را به زنجیرش برسانم سریع می گویم:

جلوه -

انگشتانش را روی پوست گونه ام می کشد و آهسته می گوید:

یه بوس به من می دی؟-

از بوس متنفرم... اما یاد حرف مادرم می افتم... باید خوشحالش کنی... سریع لبهایم را غنچه می کنم و صورتم را به سمتش می گیرم... خنده اش شدیدتر می شود. انگشتش را اول روی لب من می گذارد و بعد روی لب خودش... در آغوشم می کشد و لپم را می بوسد... در همان حال می پرسم:

تو اسمت چیه؟-

مرا از خود جدا می کند و با چشمان گربه ایش به من خیره می شود:

!!!... کیان -

...من از چهار سالگی با آغوش کیان آشنا شدم

هفت سالم است... گریه کنان در اتاقم را محکم به هم می کوبم و قفلش می کنم و روی تخت می نشینم. حرصم را روی بالشم خالی کرده و آن را پرتاب می کنم... عروسکم را بغل میگیرم و آنقدر هق هق می کنم که خوابم می برد... از صدای در زدن متوالی مامان بیدار می شوم:

جلوه... باز کن این درو... کی به شما اجازه داده درو قفل کنی؟-

...خواب آلود در جا می غلتم و جواب نمی دهم

جلوه با شمام... پاشو بیا بیرون... می خوابم شام بخوریم-

داد می زنم

... نمی یام... تا وقتی اجازه ندی از رژلبت بزنم بیرون نمی یام -

مامان با ملایمت می گوید:

نمی شه عزیزم... شما هنوز کوچولویی... لبای قشنگتو خراب می کنه... بذار بزرگ شی خودم برات قشنگ تر شو می -  
...خرم

نمی خوام.. من بچه نیستم... آگه بچه بودم که مدرسه نمی رفتم... شما چطور رژ می زنین می رین دانشگاه؟ منم می خوام -  
... رژ بز نم برم مدرسه

کلافگی در صدای مامان مشهود است

... عزیزم من بزرگم... به شما که اجازه نمی دن با آرایش بری مدرسه... معلم و ناظمتون دعوات می کنن -

در حالیکه پشت در ایستاده ام پایم را به زمین می کوبم و می گویم

... پس منم هیچ وقت از این اتاق بیرون نمی یام... شام هم نمی خورم-

دوباره به سمت تختم می روم و عروسکم را بغل می کنم... حوصله ام سر رفته... حس بد تنهایی و حس اینکه کسی دوستم  
... ندارد... عذابم می دهد

دوباره ضربه ای به در می خورد... اینبار صدای کیان را می شنوم

عمو یادگار؟؟؟ خوابی یا بیدار؟؟؟ -

سریع از جا می پریم و در را باز می کنیم... دستش را می گیرم . به داخل اتاق می کشانمش و با همان سرعت در را قفل  
... می کنم

با دقت و لبخند به کارهایم نگاه می کند. همین که خیالم از در راحت می شود، خودم را در آغوشش می اندازم و ناله می  
کنم:

کیان... چرا امروز اینقدر دیر اومدی؟ فکر می کردم دیگه نمی یای... مگه نمی دونی من منتظرتم...؟ -

بلندم می کند و روی میز تحریر می نشاندم. خودش هم روی صندلی می نشیند.. با همان لبخند همیشگی اش می گوید

... معذرت می خوام خاله سوسکه... امروز خیلی درگیر بودم... حالا بگو ببینم چی شده؟ شنیدم باز گرد و خاک کردی-

جایم را دوست ندارم... من عادت ندارم با این فاصله با او صحبت کنم... از میز پایین می آیم و روی پاهایش می  
نشینم. موهایم را از روی چشمم کنار می زند و می گوید:

تعریف کن ببینم چی کار کرده این شیطان کوچولو که مامانش اینقدر عصبانیه؟ با بغض تندتند جریان را برایش تعریف -  
می کنم. تمام مدت ساکت است و با دقت گوش می دهد. حرفهایم که تمام می شود بلند می خندد. دلخور نگاهش می کنم. اشک  
در چشمانم حلقه می زند... می فهمد... هر دو چشمم را می بوسد و می گوید

بیا یه معامله کنیم... من یه کاری می کنم که بیشتر از رژلب زدن خوشحالت کنه. چطوره؟ -

سوسه می شوم. معمولاً همیشه چیز اغواکننده ای در آستین دارم. مشکوک و ناراضی می پرسم

چی کار؟ -

از این به بعد یه شب در میون میام دنبالت با هم می ریم تو محوطه بازی می کنیم... البته بعد از اینکه مشقاتو -  
نوشتی... چطوره؟ بعدشم قول میدم هر موقع که وقتش شد خودم برات بهترین رژلبا رو بخرم. خوبه؟

با خوشحالی دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و صورتش را می بوسم

عالیه... مرسی کیان... عالیه-

سبز قشنگ چشمانش نورانی می شود و لیم را می کشد و می گوید

اما دوتا شرط داره...دیگه اجازه نداری سراغ لوازم آرایش مامانت بری...از این به بعد هم وقتی قهر می کنی اجازه -  
نداری در اتاقتو قفل کنی...چون مامانت نگران می شه قبوله؟

کمی اخمهیم را در هم می کشم و دودوتا چهارتا می کنم...دلم رژلب می خواهد اما از بازی کردن با کیان نمی توانم  
بگذرم...با نارضایتی می گویم:

...قبوله -

می خندد و بغلم میکند

:و درحالیکه از جا بلند می شود زیر گوشم می گوید

...معامله از همین الان لازم الاجراست -

...ده سالم است

حالت تهوع و استفراغ و ضعف و سرگیجه امانم را بریده است...بابا برابم دارو خریده اما خوب نمی شوم. می گوید باید  
آزمایش بدهم...باید خون بدهم...ضجه می زنم.نههههه...نمی خوام...من حالم خوبه...به خدا خوب می شم...قول می دم  
تا فردا خوب بشم... اما خودم هم خوب می دانم حرفهایم بی فایده است و پدرم کاری را که گفته انجام می دهد... یواشکی  
به سراغ تلفن می روم و با غم و اندوه با کیان تماس می گیرم.در سریع ترین زمان ممکن خودش را می رساند...چهره  
غرق اشک مرا که می ببیند نگاه پر سرزنشی به پدر و مادرم می کند...به سمت می آید و دستان کوچکم را در دست می  
گیرد و بر آنها بوسه می زند...خودم را در آغوشش پرت می کنم و هق هق کنان می گویم

...کیان آزمایش نه...آزمایشگاه نه...خون نه-

:موهایم را نوازش می کند و آرام می گوید

...باشه...باشه...هر چی تو بخوای-

:با چشمان اشکی ام نگاهش می کنم

راست می گی کیان؟نمی ریم؟ -

:لبخندی به رویم می پاشد و می گوید

...آره عزیز دل کیان.اگه تو نخوای نمی ریم.اما من یه پیشنهاد بهتر دارم...بیا یه معامله کنیم-

:چشمکی می زند و ادامه می دهد

...فردا صبح خودم می یام دنبالت.با هم می ریم آزمایشگاه-

:سریع چهره ام را در هم می کشم..با دست اخم بین دو ابرویم را باز می کند و می گوید

...صبر کن...حرفم هنوز تموم نشده...با هم می ریم آزمایشگاه...تو خون می دی...اگه حتی یه ذره دردت اومد -

:سرش را نزدیک می آورد و دم گوشم می گوید

حتی یه ذره...قول میدم برات رژلب بخرم هر رنگی و هر چندتایی که خودت دوست داشته باشی...تازه بعدش می -  
برمت هر جا که دلت بخواد.هر چی هم که بخوای واست می خرم...اما اگه دردت نیومد یعنی تو شرط رو باختی و باید یه  
...کاری کنی

:سکوت می کند و با شیطنت زیر نظرم می گیرد. کنجکاوانه نگاهش می کنم

چی کار؟ -

:دوباره چشمکی می زند و می گوید

اگه دردت نیومد باید اجازه بدی گردنتو گاز بگیرم -

کاملاً ذهنم از جریان آزمایش منحرف شده... عاشق گاز گرفتن از گردن من است... کاری که همیشه وقتی می خواهد اذیتم کند انجام می دهد... می داند که چقدر مورمورم می شود... فکرم درگیر است... کیان با همیشه با خرید رژلب مخالف بوده و نهایت لذتش گاز گرفتن از گردن من است... این پیشنهاد یعنی اینکه کیان مطمئن است دردم نمی آید... در نتیجه هم رژلب نمی خرد هم گازم میگیرد... پس می توانم سرش کلاه بگذارم و الکی بگویم دردم گرفته... آن وقت رژلب اوکی می شود...

...لپم را میکشد و زیر گوشم زمزمه می کند

...هرچند که مطمئنم من برنده می شم اما خوب بد نیست به رژلب هم فکر کنی-

...از وسوسه خریدن رژلب نمی توانم بگذرم... قبول می کنم

وقتی نوبتم می شود و اسمم را صدا می کنند وحشت زده و ملتسانه نگاهش می کنم... هر دو دستش را می گیرم... آلبخند :مطمئنی می زند و می گوید

...خودتو واسه گاز آماده کن -

وقتی وارد اتاق می شویم و لوله های متعدد پر از خون را روی میز میبینم بغضم می ترکد... بلوزش را چنگ می زنم و :التماس می کنم

...کیان نمی خوام... رژلب نمی خوام... تو رو خدا بریم-

:رو به رویم زانو می زند و اشکهایم را پاک می کند و می گوید

...تو حرف منو باور نداری؟ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ قول می دم دردت نیاد... اصلاً یه کاری -

:روی صندلی می نشیند و با دست روی پایش می زند

بیا بشین اینجا. روی پای خودم... اینطوری دیگه هیچی نمی فهمی -

خب... این پیشنهاد بهتری است... روی پایش می نشینم و سرم را توی گردنش مخفی می کنم... از سوزش آمپول آخی می گویم. صدایش نوازشم می کند

هییس... تموم شد عزیزم... تموم شد عمرم -

:جرات ندارم به دستم نگاه کنم... پنبه را برایم نگاه می دارد و بلندم می کند... می پرسد

درد داشت؟ -

شرط و شروط یادم رفته... در حالیکه هوز بغض دارم صادقانه می گویم نه... چشمانش برق می زند و تا زمان نشستن ...توی ماشین هیچی نمی گوید

به محض بسته شدن در ماشین بغلم می کند و به سمت گردنم هجوم می برد... می خندم و جیغ می زنم... گاز محکمی از ...گردنم می گیرد و تمام موهای بدنم را سیخ می کند... باز جیغ می کشم

موهایش را مرتب می کند و می گوید:

...آخیش چه کیفی داشت... حالا در داشبورد رو باز کن -

...از دیدن بسته کادو پیچ شده ذوق زده می شوم و سریع کادو را پاره می کنم

...یه کیف پر از رژلبهای کوچک با رنگهای مختلف -

...زبانم از خوشحالی بند می رود... می خواهم در کیف را باز کنم که ناگهان بادم خالی می شود

با افسوس می گویم:

...ولی من که شرطو باختم -

در حالیکه اخم کرده استارت می زند و می گوید:

خدا می دونه تا کی باید به تو باج بدم... فقط توی اتاق خودت اجازه داری از شون استفاده کنی. وای به حالت آگه خارج از -  
اونجا رنگی روی لبِت ببینم... حال کجا دوست داری بریم؟

وای کیااان... عاشقتمممم-

...هفته سالم است

تنها در محوطه کوی قدم میزنم. چهار شب است کیان را ندیده ام. فقط تلفنی حالم را می پرسد. درس خودش و من را بهانه میکند... اما من باور نمیکنم... دیروز آنقدر دلنتگش بودم که رفتم دم دانشکده اش. می دانستم کلاسش چه ساعتی تمام می شود... هوا خیلی سرد بود... اما دیگر طاقت نداشتم... از دور دیدمش... من کیان را از هزار کیلومتری بین هزاران نفر هم تشخیص می دهم... با شوق به سمتش دویدم... اما... دست دختری در دستش بود... می گفتند و می خندیدند... در ماشینش... را برای او باز کرد... گاز داد و رفت

!!!!!! کیان... مرا... جلوه را... ندید

شکنجه بیش از این که پیش چشم خودت... کسی که سهم توست به دیگران برسد؟

وارفتم... از درون سوختم و از بیرون یخ زدم... عشق کیان تقسیم شده... کوچکترین سهمش برای من است... تازگیها وقتی پیش من می آید همش با گوشی اش ور می رود... مرتب اس ام اس بازی می کند یا می رود بیرون و حرف می زند... با کسی که نمی دانم کیست اما از صدای نازکش که از پشت گوشی به گوشم می رسد... متنفرم

دیگر مرا بغل هم نمیکند... میگویند زشت است... بزرگ شده ای... من ربطش را نمی فهمم... مگر آدمهای بزرگ بغل نمی خواهند؟

روی نیمکت رو به روی پنجره اتاق کیان می نشینم... چراغش روشن است... اما خودش را نمی بینم... اسمش را زمزمه می کنم... هزاران بار... کیان... کیان... کیان

...اشکهایم سرازیر می شوند... صورتم یخ کرده اما قلبم می سوزد... سوز هوا وحشتناک است

صدای نفس زدنهای کسی توجهم را جلب می کند... سریع اشکم را پاک می کنم... کاوه پندار پسر دکتر پندار از همکاران پدرم، با کاپشن و شلوار ورزشی مقابلم ایستاده و با تعجب نگاهم می کند... از سرخی صورت و نفس زدنهایش معلوم است که مشغول دویدن بوده... چشمانش را تتگ می کند و می گوید:

جلوه خانوم شماین؟ تو این سرما چرا اینجا نشستین؟ چیزی شده؟-

:حوصله اش را ندارم... آهسته بر می خیزم و زیر لب می گویم

...نه چیز مهمی نیست با اجازه تون-

چهار روز است از گلو درد نفسم در نمی آید... حتی نمی توانم آب دهانم را قورت می دهم... دیشب تا صبح مامان پاشویه ام کرد... هر بار چشم باز میکنم امیدوارم کیان را ببینم... اما او حتی یک تماس هم نگرفته... از این همه بی مهربی قلبم ...فشرده می شود

روز پنجم احساس می کنم بهترم... روی تخت نشسته ام و پاهایم را دراز کرده ام... هنوز احساس لرز می کنم... دارم سوپی را که مامان برایم آماده کرده با بغض می خورم که در اتاق باز می شود و اندام ورزیده کیان را در چهارچوب در ...میبینم

دلَم می لرزد... دستم هم... سرم را پایین می اندازم و خودم را مشغول سوپم نشان می دهم... وارد می شود و در را می بندد و با سرخوشی می گوید:

به به خانوم خوشگله خودم که زبونشو یه موش کوچولویی مثل خودش خورده... احوال و روجک من چطوره؟ مریض - نبینمت... بهتری نفس؟

:بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب می گویم

...مرسی -

:لبه تختم مینشیند و با تعجب می گوید

فقط همین؟ پس بوس من کو؟ -

:همان طور زیر لبی می گویم

نمی شه بوست کنم... زشته... بزرگ شدم-

هر دو ابرویش را تا آخرین حد ممکن بالا می برد... طعنه کلامم را گرفته است... دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم ..را بلند می کند... دلم برای چشمانش ضعف می رود... صدایم می زند

!جلوه-

:چانه ام را آزاد می کنم و آرام می گویم

...لطفاً برو بیرون کیان... برو و دیگه هیچ وقت اینجا نیا-

از روی تخت بلند می شود و همزمان قلب من هم از جا کنده می شود... کیان مغرور است. اگر واقعاً برود... کیان برود...؟؟؟دیگر نیاید...؟؟؟

تمام قدرتم را به کار می گیرم که سرم را بلند نکنم و رفتش را نبینم. آنقدر گردنم را خم کرده ام که چانه ام با یقه لباسم ...مماس شده... صدایش را می شنوم

اگه تو بخوای می رم خاله سوسکه... ولی اولش باید بدونم چی شده و علت دلخوریت چیه؟ -

...انگار منتظر همین سؤالم.. اشکهایم روان می شوند... باهر بار پلک زدن هزار قطره اشک فرو می ریزد

با وجود گرفتگی دماغم بوی عطرش را حس می‌کنم... کنارم نشسته... او هم پاهایش را دراز می‌کند... دستانش را دور شانه ام حلقه می‌کند و مرا به سمت خودش می‌کشد... حریصانه در آغوشش فرو می‌روم و دستم را روی سینه اش می‌گذارم...

کابوس تمام می‌شود... سرما خوردگی نابود می‌شود... دلخوری‌ها فراموش می‌شوند... قلبم از زندان آزاد می‌شود... صدای نوازشگرش مرهم می‌شود... بوسه‌های مکررش آرام بخش

آنقدر در بغلش می‌مانم تا آرام می‌شوم... با سر انگشتانش صورتم را نوازش می‌کند و سرم را بالا می‌گیرد... فاصله ام با چشمانش در کمترین حالت ممکن است... موهایم را مرتب می‌کند و آهسته می‌گوید:

من فدات... این اشکا رو اینجوری هدر نده... آخه چته تو؟چی شده؟چرا از دست من ناراحتی؟ -

دوباره سرم را روی سینه اش می‌گذارم... بلوزش را چنگ می‌زنم... می‌ترسم... می‌ترسم برود... صورتم را بین لباسش پنهان می‌کنم و عطرش را فرو می‌دهم... موهایم را نوازش می‌کند... آنقدر آرام، که پلکهایم سنگین می‌شوند... دلم می‌خواهد همان جا بخوابم... دوباره می‌پرسد:

جلوه خانومی... عزیزم... بگو از چی دلخوری؟ کیان چی کار کرده که دل کوچولوی تو اینطوری شکسته؟-

خواب آلود می‌گویم:

من این همه مریض بودم... حتی یه زنگ هم نزدی حالم رو بپرسی... همش می‌گی درس دارم... درس دارم... اما دروغ می‌گی... هر روز با دوست دخترات می‌ری بیرون... دیگه منو دوست نداری... من خیلی غصه می‌خورم کیان... از نبودنت غصه می‌خورم... می‌خوام بغلت کنم... نمی‌داری... می‌گی زشته... چرا زشته کیان؟چرا؟

کمی فاصله می‌گیرم... طوری که بتواند مستقیم در چشمانم نگاه کند... مبهوت و متعجب است

من بهت سر نزدم؟ من حالتو نپرسیدم؟ من روزی سه بار می‌اومدم اینجا... روزی ده بار زنگ می‌زدم... تو همش خواب بودی... دو بار خودم پاشویت کردم... از مامانت نپرسیدی؟ اون هیچی بهت نگفت؟ مگه می‌شه من از حال تو بی‌خبر بمونم؟؟؟

آخه دورت بگردم... من کل دوست دخترامو فدای یه تار موت می‌کنم... آگه کمتر می‌ریم بیرون فقط به خاطر اینه که تو... سال دیگه کنکور داری... باید بشینی سر درس و مشقت

وگرنه دل منم روزی هزار بار تنگت می‌شه... هواتو می‌کنه... اینم از این و اما نکته بعدی... من کی گفتم نیا تو بغلم؟؟؟ فقط ازت خواستم جلو بقیه رعایت کنی... تو بزرگ شدی... واسه خودت خانومی هستی... دیگه کسی به تو به چشم یه بچه نگاه نمی‌کنه... وقتی تو محوطه کوی می‌پری تو بغل من... فردا هزار تا حرف واست در میان... من می‌دونم که احساس تو به من یا احساس خودم به تو چیه... دیگران که نمی‌دونن... تو هر وقت بخوای آغوش من به روت بازه... ولی... جایی که چشم هرز و دهن مفت نباشه

حواسم به حرفاش نیست... اصلاً اهمیتی ندارد که به من سر زده یا نه...! دوست دخترش را بیشتر از من دوست دارد یا نه...! در جمع بغلم می‌کند یا نه...! تمام حواس من به سینه پهنی ست که نمی‌خواهم از آن جدا باشم... مثل ماهی دور افتاده از آب، مثل پرده دور از آشیان، مثل نوزاد دور از سینه مادر... دست و پا می‌زنم... دردم را می‌فهمد... می‌خندد... و دستانش را به رویم باز می‌کند

حتی به عزرائیل هم لبخند می‌زنم... وقتی سر بر سینه ی تو دارم

... هجده سالم است

کیان رو به روی لپ تاپ نشسته و چشم به صفحه ای دوخته که لاک پشت و ار لود میشود. من روی تخت نشسته ام... جرأت نمیکنم به سمت کامپیوتر بروم. ضربه هایی که کیان با انگشتش به میز می زند نشان دهنده استرسش است. لبان و چشمانش می خندند و مرتب و سر به سرم می گذارد. ضربان قلبم خیلی تند شده... خیلی... دستم را رویش می گذارم. ضربانش کاملاً محسوس است. صدای کیان را می شنوم

چیه کوچولو؟ نکنه استرس داری! ایا اون وضع درس خونددت تازه نگرانم هستی؟؟ نه اینتس یه رشته کشکی تو یه شهر -  
دو غی قبول می شی می ری دیگه... این که استرس نداره

به حرفهایش نمی خندم... حوصله ندارم یادآوری کنم که خودش انتخاب رشته کرده و اجازه نداد به جز رشته های بالا و تاپ تهران چیزی انتخاب کنم. بلند می شوم و کنارش قرار می گیرم

نگاش کن تو رو خدا... عین میت شده... چته دختر... ای بابا!!!

:آب دهانم را قورت می دهم و به زور می گویم

... چرا این لود نمیشه؟؟ دارم می میرم کیان... قلبم داره میاد تو دهنم... نیگا -

دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم... انقباض مچش را حس می کنم... رنگ به رنگ می شود. دستش زیر دستم آتش می گیرد... چشمانش سرخ شده... بلند می شود و دستش را عقب می کشد... خیره در چشمانم می گوید

تو کی می خوای بزرگ شی دختر؟-

دلخوری اش را درک نمی کنم... خودم را لوس می کنم و با ناز در آغوشش می خزم. قلب من آرام می گیرد اما ضربان او به هم می ریزد... مثل همیشه آرام و ریتمیک نیست... سرم را بالا می گیرم و زیر چانه اش را می بوسم و می گویم

من نمی خوام بزرگ شم... آگه قیمت این بزرگ شدن دوری کردن از تو باشه همیشه بچه می مونم... بدون تو هیچی -  
... نمی خوام

صورتش را پایین می آورد... خیلی پایین... کمرم را فشار می دهد... هیجان بر وجودم غلبه کرده... هیجان این همه ... نزدیکی به کیان

سبزی چشمانش تیره شده... آنقدر تیره که به سیاهی می زند... دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد و زیر لب می گوید

... دیوونم نکنی خیلیه-

:لیم را می بوسد و کنار می کشد... من هنوز در خلسه آغوشش هستم که با صدای گرفته اش به خودم می آیم

نکشی خودتو اینقدر استرس داری... کنکور و مخلفاتشو بی خیال شده رفته تو رویا... بیا اینجا خانوم دکتر... بیا بوس -  
... قبولیتو بده

اینبار از شدت ذوق خودم را در آغوشش پرت می کنم و در حالیکه بالا و پایین می پرم سر و صورتش را می بوسم و موهایش را به هم می ریزم و او هم می خندد... کیان می خندد اما نگاهش غمگین است... سبزی چشمش تیره است... کیان ... نگران است... کیان رنجیده است... این کیان... کیان نیست... این کیان... خوشحال نیست

... نوزده سالم است



با خستگی بندهای کتانیم را باز می کنم و وارد خانه می شوم

می خواهم مستقیم به اتاقم بروم اما صدای عمه نعیمه توجهم را جلب می کند. به سمت آشپزخانه می روم و گوش می ایستم

دیگه موندنم چی کار کنم. به خدا کم آوردم دیگه... هر چی منو پدرش باهانش حرف می زنی اون حرف خودشو می - زنه... یاشو کرده تو یه کفش... میگه می خوام برم... می خوام مستقل باشم... نمی خوام بیشتر از این زحمت بدم... حرفاش عین نیشتر تو قلبم می ره... انگار همیشه خودشو تو اون خونه مثل مهمون می دیده... حسرت موندنم به دلم یه بار بهم بگه مامان... تو بگو الهه جون... ما واسش کم گذاشتیم؟ کمتر از پدر و مادر خدا بیامرزش بودیم؟ مادرش که مثل خواهر بود برام... به خدا تو این سالا بچشو رو تخم چشمام گذاشتی... ما که قسمتمون نبود بچه دار شیم... کیان زندگیمونو از این رو به اون رو کرد... حالا می خواد بذاره بره... خدایا چیکار کنم

لرزش زانوهایم وحشتناک است. دستم را به دیوار میگیرم. صدای مامان را می شنوم

وای خدا... به جلوه چی بگیم؟ حرف حسابش چیه آخه؟ چی می خواد؟-

عمه با هق هق می گوید:

چه می دونم والا... می گه می خوام با ارث پدرم کار کنم تا وقتی که تخصصم رو بگیرم. من نمی دونم اینا چه ربطی به - ...تنها زندگی کردن داره... حرفش یه کلامه... می خوام برم... الانم تو خونه نشسته داره وسایلیشو جمع می کنه

دیگر هیچی نمی فهمم... نمی دانم چطور کفشایم را می پوشم... بندش را نبسته ام... صد بار سکندری می خورم... اما تا !خانه عمه یکسره می دوم... دستم را روی زنگ می گذارم و یکسره فشار می دهم... صدای کیان را از آیفون می شنوم

...جلوه؟ چیه؟ چته؟ چی شده بیا بالا ببینم-

جلوی در ورودی ایستاده... اشک نمیگذارد خوب نگاهش کنم... موهایش توی پیشانی اش ریخته... لباسهایش مثل همیشه مرتب نیست... کیان من آشفته است... این را از سرخی چشمانش می فهمم. با قدمهای لرزان به سمتش می روم... انگار دلیل پریشانی ام را می داند... چون هیچی نمی پرسد. تنها دستانش را باز می کند و وجود خسته ام را در خودش حل می کند... در را با پایش می بندد. فشار دستانش روی بدنم غیر عادی ست. بوی عطر نمی دهد... بوی تنش مستم می کند... تیشرت تنگش بازوهای عضلانی اش را بیشتر نمایش می دهد... برای خفه کردن صدای گریه ام بازویش را به دندان می گیرم... اینبار دلداری نمی دهد... هیچی نمی گوید... روی مبل می نشیند و مرا روی پای خودش می گذارد... صورتم را در دست می گیرد... تاب نگاهش را ندارم... سرم را روی سینه اش می گذارم و زار می زنم و هزار بار می گویم:

...نه کیان... نه... نه... نه... نه... نه -

مقنعه ام را از سرم در می آورد و موهایم را باز می کند. سرش را بین موهایم فرو می برد و چند نفس عمیق می کشد... سرم را در گردنش فرو می برم و یک نفس عمیق می کشم و بازدمم را پس نمی دهم... می خواهم عطر تنش در ...ریه هایم بماند

لبانش از روی موهایم سر می خورد و روی گونه ام متوقف می شود... میبوسدم... عمیق و طولانی... سرم را عقب می برم. اشکهایم را با پشت دستم پاک می کنم و در حالیکه لبهایم می لرزد می گویم:

...دروغه مگه نه؟ تو نمی ری... تو این کارو با من نمی کنی... تو منو تنها نمی داری... بگو کیان... بگو -

از چشمهایم همه چیز را می خوانم... دستم را روی دهانم می گذارم... از روی پایش بلند می شوم و عقب می برم... ناپاورانه نگاهش می کنم

سرش را بین دستانش می گیرد و باز هم سکوت می کند. جلوی پایش زانو می زنم... اشکهایم بی محابا فرو می ریزند... سرم را روی زانویش می گذارم... دستش را روی موهایم می کشد... ناله می کنم

...نکن این کارو کیان... آگه بری من می میرم... من بدون تو دق می کنم-

...آهسته می گوید... با صدای از همیشه بم ترش

چرا با خودت اینجوری می کنی نفسم؟ مگه من کجا می خوام برم؟ توی همین شهرم... هر وقت بخوای می تونی بیای -  
...پیشم... اصلاً می خوای یه معامله کنیم

:حرفش را قطع می کنم و داد می زنم

نههههه... دیگه نه سر این یکی معامله نمی کنم... دیگه باج نمی گیرم... این یکی نه... هر چی بهم بدی نمی -  
...خوام... فقط نرو... همینو می خوام

:سرش را عقب می برد و چشمانش را می بندد... ملتسانه می گویم

اصلاً یه کار دیگه می کنیم... منم با خودت ببر... با هم زندگی می کنیم... تو هم تنها نیستی... ها؟؟؟چی می گی؟ خونه -  
زندگیتو مرتب می کنم... تو که غذا درست کردن بلد نیستی... گشنه می مونی... من برات آشپزی می کنم... باشه  
...کیان... بگو باشه

چشمانش را باز می کند... سرم را در دستانش می گیرد و پیشانی ام را می بوسد... نگاهش غمگین است... معنی نگاهش را خوب می دانم... نه... قلبم می شکند... قلبم از این همه سنگدلی می شکند... کیان چطور می تواند اینقدر بی رحم باشد... چطور می تواند این حال خراب را ببیند و دم نزنند... باور نمی کنم... این کیان جدید باورم نمی شود... بلند می شوم... عقب عقب می روم... نمی دانم در چشمانم چه می بیند که سراسیمه به سمتم می آید... دستانم را جلوی چشمم می گیرم... یعنی نیا جلو... یعنی فاصله ات را حفظ کن... برق اشک را در چشمان گربه ی بی رحم می بینم... عقبگرد می کنم و با تمام توانم پا به فرار می گذارم... از این همه بی رحمی و بی انصافی فرار می کنم... از کیان و دل سنگش فرار می کنم... از کیان و آغوش گرمش فرار می کنم... از کیان و بوی عطرش فرار می کنم... از کیان و دستان نوازشگرش فرار می کنم... از کیان و هرچه که مربوط به کیان است فرار می کنم... فرار می کنم و می روم در حالیکه صدای ابی در تمام  
...خانه پیچیده است

شبی با خیال تو هم خونه شد دل

نبودی ندیدی چه و بیرونه شد دل

نبودی ندیدی پریشونیا

فقط باد و بارون شنیدن صدامو

غمت سرد و وحشی به بیرونه میزد

...دل با تو خوش بود و پیمونه می زد

...دل با تو خوش بود و پیمونه می زد

هفت روز از رفتن کیان می گذرد... هفت روز از حبس خانگی من هم... هفت روز از تهی شدنم... بی خود شدنم... یخ زددم... آتش گرفتم

فردای روزی که رفت دوام نیاوردم... آدرس خانه اش را از عمه گرفتم... آن سر شهر بود... خیلی دور... برایش گل خریدم... شیرینی... ناپلئونی که دوست دارد... رفتم... زنگ زد... نبود... پشت در ماندم... نمی توانستم برگردم... تا نمی دیدمش نمی توانستم... ساعت چند بود؟ چهار... می دانستم کلاس ندارد... پس حتما زود بر میگردد... ماندم... گل و شیرینی در دستم بود... دستانم یخ زده... اما گل و شیرینی را رها نکردم... انگار پاهایم هم بی حس شده اند... مگر ساعت چند است؟؟؟... هشت...!!!! کجایی کیان؟؟؟ کجایی؟؟؟

حتی صدای موتور ماشینش را هم می شناسم... سریع به سمتش برگشتم... پشت درختی خودم را فایم کردم... می خواستم سورپرایزش کنم... گل ها کمی پلاسیده شده اند... اما مهم نیست... وقتی داخل شویم آنها را در آب می گذارم... دوباره شاداب می شوند... کیان پیاده می شود... دلم ضعف می رود برای آن قد و بالا... قدمی جلو می روم... اما همان صدای ظریف نفرت انگیز متوقف می کند

کیان اینجا یخ زده... بیبا دستمو بگیر... می ترسم بیفتم-

مگر یک دفعه هوا چقدر سرد شد که اینطوری به لرزه افتاده ام...؟

ظریف نفرت انگیز خودش را در آغوش کیان من رها کرد... دیدم... با همین دو چشم خودم... گردنش را هم بوسید

...تعریف علمی مرگ چیست؟؟؟ نفس نکشیدن...؟؟؟ من از زنده بودن فقط نفس کشیدنش را دارم

...برای به زانو در آوردم... تو از مرگ حتی جلو می زنی

...در خانه بسته شد... فرو ریختم... مثل آوار بر سر خودم... دوباره مرا ندیدی کیان... جلوه را ندیدی

...هی دست تکون می دم... هی داد می زنی

اون سنگدل ولی هم کوره... هم کره

گل و شیرینی را روی پله خانه اش می گذارم... با حسرت دستی به دستگیره در می کشم و می روم... دستانم از سرما کبود شده... پاهایم کرخت شده اند... من چطور به خانه رسیدم؟؟؟؟ من چطور نمردم؟؟؟؟

چند بار آمده... پشت در اتاقم... در را قفل نکرده ام... اما اذن ورود هم ندادم... به همه گفته ام نمی خواهم ببینمش... زنگ زد... دهها بار... به همه گفته ام نمی خواهم صدایش را بشنوم... اس ام اس هایش را نخواندم... نتوانستم پاکشان کنم... اما باز شان هم نکردم و نهایتاً گوشی ام هم مثل خودم خاموش شد... ورشکسته شده ام... این چیز کمی نیست... کیان همه چیز من بود... همه کس من بود... من همه چیز و همه کس را از دست داده ام... از چهار سالگی به بعد هیچ وقت حتی هفت ساعت هم بی کیان نبوده ام... اما امروز... روز هفتم است

امروز روز هفتم است... از اتاق بیرون می روم... دوش می گیرم... صبحانه می خورم... گفته بود بدون صبحانه از خانه بیرون نزن... آرایش می کنم... گفته بود خارج از اتاق آرایش نکن... آن موقع چند سالم بود؟؟؟ ده سال؟؟؟ الان چند... سالم است؟؟؟ نوزده سال... تا امروز خارج از اتاق آرایش نکرده ام... من بدبخت ساده لوح

آرایش می کنم... آنقدر که می فهمم خیره کننده شده ام... پالتوی کوتاه سفیدم را با شلوار جین و کیف و بوت مشکی می پوشم... از خانه بیرون می زنی... امروز کیان هم در آن دانشکده کلاس دارد... ورزش را می دانم... ساعتش را... هم... استادش را می شناسم... تمام همکلاسیهایش را هم

هنوز هفت نشده... هوا سرد است... اما انگار آتشی که از دل من بلند می شود برفها را هم آب کرده... قدم زنان به سمت دانشکده می روم... اکثر روزها این مسیر را با کیان می آمدم... دستم را زیر بازویش می انداختم و او غر می زد که نکن... میبینند... زشت است... و من بدبخت ساده لوح هرگز به این فکر نکردم که کیان از چه چیز اینقدر هراس دارد؟؟؟

همکلاسی هایم به استقبال می آیند... با لبخند تشکر می کنم... امروز کلاس هیستولوژی داریم... با دکتر ماهان نیک نژاد... استاد جوان و خوش قیافه ای که نود درصد دانشکده عاشقش هستند... به سمت سالن هیستولوژی می روم... از بوی عطرش نفسم می گیرد... سرم را بلند می کنم... کیان... مبهوت نگاهم می کند... به تیپ و قیافه جدیدم... دستش را از نرده جدا می کند و به سمت می آید... اما سرما و یخ زدگی از دستان کیود شده و پاهای کرختم تا پشت چشمانم رسیده... از سرمای نگاهم یخ می زند و در جا متوقف می شود... با چه قدرتی از کنارش گذشتم؟؟؟ نمی دانم... به پشت

در سالن هیستولوژی که می رسم صدای ضعیفش را می شنوم

...جلوه-

می ایستم اما بر نمی گردم... نزدیک می شود و دوباره می گوید

...جلوه-

هر دو دستم را مشت می کنم... با تمام قدرت... قلبم تیر می کشد... زیر لب می گویم

...جلوه مرد کیان... دیگه هیچ وقت سراغش نیا -

...دروغ نبود... اما با چه قدرتی این را گفتم... نمی دانم

...امان

...امان...امان

از روزهایی

!!!... که دلت از خدا هم پره

کلاس هنوز شروع نشده است... اما دکتر نیک نژاد حضور دارد... آهسته سلام می کنم... با دیدن من ابروهایش بالا می رود... اما به جز جواب سلام چیزی نمی گوید

... گوشه ای می نشینم... دور از همه... حوصله ندارم... خدا حوصله ندارم... خدا

صدای رسای دکتر نیک نژاد در کلاس می پیچد

...خب بچه ها امروز قراره در مورد بافت عضلانی صحبت کنیم-

سعی می کنم تمرکز کنم... باید به زندگی برگردم... به دهان استاد زل می زنم... لبهایش تکان می خورند اما صدایش به گوش نمی رسد... دوباره تمرکز می کنم

...عضلات مخطط مثل بافت قلب -

خب این قسمتش که به درد من نمیخورد... قلب کو...؟؟؟؟

...خنده ام می گیرد... از این طرز تفکر خودم... چه پزشک قابلی شوم من

این بار جداً تمرکز می کنم و تا پایان کلاس حواسم را به درس می دهم... اما هر چند لحظه یک بار، بی اختیار، آه  
...سوزانی از نهادم بلند می شود

در که باز می شود کیان را می بینم... توی راهرو ایستاده و با همکلاسیش کاوه پندار صحبت می کند... می خواهم  
طوری از کلاس بیرون بروم که نبینتم... اما آنقدر هولم که دسته کیفم به تریبون گیر می کند و تمام وسایلم پخش زمین می  
شود... عصبی به خرابکاری ام نگاه می کنم... استاد را می بینم که خم می شود کیفم را در دست می گیرد... سریع به  
...خودم می آیم

شما زحمت نکشین آقای دکتر... خودم جمع می کنم-

لبخند گیرایی روی لبش نشست... کنارش می نشینم و کیفم را از دستش می گیرم. همان طور که دستش را روی زانو  
گذاشته نگاهم می کند و می گوید:

پدرتون گفت ناخوشین؟ بهتر شدین؟-

از یادآوری هفته نحسی که بر من گذشته دوباره ضربان قلبم شدت می گیرد. به زحمت می گویم

مرسی دکتر... بهترم -

به سرعت وسایلم را جمع می کنم و از در خارج می شوم... کیان مقابل در ایستاده... اما حواسش به من نیست... روی  
...صورت ماهان نیک نژاد زوم کرده... از کنارش رد می شوم

...وای خدا قلبم

دلم می خواهد از دانشکده بیرون بروم... فضایش سنگین است... اما با صدای نگین متوقف می شوم... نفس زنان خودش را  
:به من می رساند و از گردنم آویزان می شود و بریده بریده می گوید

والله دختر... کجایی تو؟ چرا دانشگاه نمیای؟ موبایلتو چرا خاموش کردی؟ نمی گی نگرانتم میشیم... هر روز حالتو از -  
بابات می پرسیدم... گفت سرما خوردی! آره؟؟؟ می خواستم پیام عیادتت ببات گفت نه... می گفت مریضیت شدید من مبتلا  
می شم.

...خنده ام می گیرد

:دستی به صورت گرد و سفیدش می کشم و می گویم

...یه نفسی بکش خفه نشی عزیزم... آره مریضیم خیلی شدید بود... ولی خدا نکنه تو هیچ وقت اینجوری مریض شی-

:بی توجه به حرفم نگاهی به سرتاپایم می کند... انگار تازه متوجه تغییراتم شده... با کنجکاو می پرسد

جلوه خبریه؟ چقدر عوض شدی! چقدر خوشگل کردی... چه خبره شیطون؟ -

در دل می خندم... نه... هیچ خبری نیست... فقط تازه فهمیده ام رنگارنگ بودن و شیک پوشیدن چقدر در تنها نماندن آدمها  
...مؤثر است

...نه بابا چه خبری... گفتم به تنوعی تو ظاهرم بدم دلتون وا شه -

باز هم بوی عطر لعنتی... خدایا تو که همه چیزم را گرفته ای این حس بویایی لعنتی را هم بگیر... بو نزدیک می  
...شود... صدای قدم هایش عذاب آور است

...خانوم کاویانی-

... با تعجب بر می‌گردم

... کاوه-

تو هم از این عطر می‌زنی؟؟؟

... خودم را جمع می‌کنم

بفرمایید آقای دکتر-

مقدار زیادی کاغذ کپی شده را مقابلم می‌گیرد. پرسشگرانه نگاهش می‌کنم. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

... این جزوه‌ها مال این یک هفته غیبتتونه... مطمئن باشین کامل تر از جزوه‌های همکلاسیاتونه -

خوب این یعنی چی؟ هم متوجه غیبتم شده... هم برابرم جزوه آماده کرده... چطور یک دفعه اینقدر مهربان شده؟ یعنی ممکن است کار کیان باشد؟؟؟ یعنی او خواسته که این کار را بکند؟؟؟ جمله بعدیش آب سردیست بر وجودم

... البته پسر عمه تون مخالف بود... می‌گفت خودتون باید تاوان تبلیوتون رو بدین... اما من دلم نیومد -

پوزخندی بر لبم می‌نشیند

... من این روزها تاوان خیلی چیزها را پس می‌دهم... تنبلی هم جزوش

.. جزوه را از دستش می‌قاچم و سریع تشکر می‌کنم

زودتر از اینجا برو و این عطر لعنتی ات را هم با خودت ببر... در محوطه یخ زده ی کوی قدم می‌زنم... تنها... خیلی تنها... مدت‌هاست که کیانی نیست تا در این مسیر همراهیم کند... از این همه سخت جانی خودم تعجب می‌کنم... چطور بدون کیان تاب می‌آورم؟؟؟ شالم را محکم به دور خودم می‌پیچم... اما درد من سرمای هوای بیرون نیست... یخچال وجودم، سردم می‌کند... به سمت نیمکت محبوبم می‌روم... همان که مقابل پنجره کیان است... همان پنجره ای که روزهاست چراغش خاموش شده... برف روی نیمکت آب شده... می‌نشینم و به پنجره سیاه چشم می‌دوزم... بی‌پلک زدن... مستقیم و خیره... صدایش در گوشم می‌نشیند... موش کوچولو... گرمای آغوشش را به خاطر می‌آورم و ضربان... کوبنده و منظم قلبش... چطور این همه مدت طاقت آورده ام؟ تا کی می‌توانم تحمل کنم؟؟؟ دلم تنگ شده کیان... خیلی زیاد یه جوری دلم تنگ می‌شه برات... محاله بتونی تصور کنی... گمونم نمی‌تونی حتی خودت... جای خالی تو دلم پر کنی...

چشمم می‌سوزد... پلک می‌زنم... گرمی اشک پوست یخ زده م را نوازش می‌کند. زمزمه می‌کنم:

خدایا چقدر طول می‌کشد تا حال خوب شه؟؟؟ چند روز دیگه؟ چند ماه دیگه؟ چند سال دیگه؟-

... از دست خدا کاری ساخته نیست... تا وقتی خودت نخوای حالت خوب نمی‌شه... -

هراسان به سمت صدا بر می‌گردم... دکتر نیک نژاد با فاصله کمی کنارم نشسته... چطور متوجه آمدنش نشدم؟؟؟

خودم را جمع و جور می‌کنم

... سلام آقای دکتر... ببخشید اصلاً نفهمیدم کی اومدین-

لبخند می‌زند... جذاب و منحصر به فرد

...تا وقتی تموم هوش و حواست به اون پنجره تاریکه متوجه هیچی نخواهی شد-

حوصله نصیحت شنیدن ندارم... گوشم از پند و اندرز هم پر است... یا بی حوصلگی زبر لب ببخشیدی می گویم... می  
خواهم بروم اما صدایش متوقف می کند

خونه من همین ساختمون کناریه... هرشب از پنجره اتاقم می بینمت... عزاداری بس نیست؟ -

...از این پرسش بی مقدمه جا می خورم

یه کم فکر کن... ببین به خاطر چی داری خودتو اینقدر عذاب میدی؟ یه اسباب کشی ساده؟ این همه درد و غصه و -  
ناراحتی و افسردگی به خاطر همینه؟

از لفظ اسباب کشی ساده حرصم می گیرد... به سلامتی از همه چیز هم که خبر دارد... دلم می خواهد جواب دندان شکنی  
بدهم... اما او استادم است... جرأت نمی کنم

نمی دانم از حرص است یا سرما... دندانهایم به هم می خورند... می فهمد... سری به نشانه تاسف تکان می دهد و کاپشنش  
را روی دوشم می اندازد... آهسته می گویم

پدرم از شما خواسته که نصیحتم کنین؟-

..ابروهایش را بالا می دهد... یعنی تعجب کرده

پدرت چرا باید همچین چیزو از من بخواد؟ -

نگاهش می کنم و هیچی نمی گویم. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

همون طور که گفتم خونه من همین جاست... هر شب از این پنجره می بینمت... از اونجایی که این اتاق قبلاً متعلق به -  
دکتر حسامی بوده... از حرکات و رفتارت کاملاً مشخصه که از رفتنش ناراحتی... لازم نیست کسی چیزی  
بگه... چهره ات به اندازه کافی گویا هست... اما به هر حال بدون این چاره کار نیست... آگه می خوای حالت خوب بشه این  
...راهش نیست

...مستأصل نگاهش می کنم... ادامه می دهد

تو نمی تونی کسی رو که دوست داری اسیر و زندونی کنی... انسانی که حس اسارت داشته باشه دیگه تو قلبش جایی -  
واسه دوست داشتن نمی مونه... کیان نیاز به استقلال داشت... به عنوان کسی که سالها تو خونه ی یه زن و مرد غریبه  
زندگی کرده بود حق داشت که بخواد بره... درسته که سربار کسی نبود اما این حس اذیتش می کرد... من بهش حق می  
دم... تو هم همین کارو بکن... آگه دوستش داری به خواستش احترام بذار... در ضمن... تا اونجایی که من می دونم حس  
...کیان به تو کاملاً برادرانه بود... پس آگه اون رو با دختری در حال شیطنت می بینی اسم این کارشو خیانت نذار

...چقدر تیز بود این ماهان نیک نژاد...!!! درست به هدف زده بود... وسط قلب من

...از گرمی نفسش به خودم می آیم... صورتش را نزدیک آورده

این وسط یه سؤال پیش میاد... حس تو به کیان چیه؟-

بی فکر، بی تأمل، بی تعمق و فقط برای حفظ غرورم سریع پاسخ می دهم:

...کیان مثل برادرمه -

:آبخندی روی لبهایش می نشیند و زمزمه می کند

...خوبه-

:از جا بلند می شود و دستش را به سمت من می گیرد

بلند شو... یخ زدی... دستات سیاه شده از سرما-

به دستش نگاه می کنم... دو دلم... اما خب او استادم است... یازده سال از من بزرگتر است... دستم را در دستش می گذارم و بلند می شوم... چه دستان بزرگ و گرمی دارد... لبخندی به رویم می زند و کنارم راه می افتد... نگاهی به قد بلندش می کنم و آهسته می گویم:

...سردتون نشه یه وقت... کاپشنتونو بپوشین من نمی خوام-

:بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

نگران من نباش... خودتو بپوشون که سرما نخوری... فردا امتحان میان ترم داری... نمره ت کم بشه هیچ ارفاقی در کار - نیست...

...ناخودآگاه لبخند می زخم و سرم را تکان می دهم

تا دم خانه همراهیم می کند... کاپشنتش را به دستش می دهم و تشکر می کنم... مهربان نگاهم می کند و می رود... از پشت به اندام مردانه و راه رفتن پر صلابتش نگاه می کنم... انگار حرف زدن با این استاد خوش قیافه آرامم کرده... عجیب امشب دلم می خواهد هیستولوژی بخوانم... با آرامش و خیال راحت آخرین سؤال را هم جواب می دهم... برگه را بر می دارم و بلند می شوم... دکتر نیک نژاد با لبخند خاصش نگاهم می کند... برگه ام را تحویل می دهم و می خواهم بیرون بروم که:

از این به بعد آگه خواستی تو سرما بشینی بگو لباس گرمتر بپوشم... گلوم بدجوری درد می کنه-

:شرمنده نگاهش می کنم... چشمانش می خندند... زیرلب می گویم

معذرت می خوام-

...و از مقابل نگاهش می گریزم... در کلاس را که باز می کنم... نفسم حبس می شود

از این راهرو یک نفر رد شده... که عطرش همونه که تو می زنی

...هیچ کس تو راهرو نیست... اما بوی عطر دیوانه کننده ست

نفس می کشم با تمام وجود... عجب عطر خوبی زده لعنتی

آه می کشم و سرم را پایین می اندازم و به سمت در خروجی می روم... صدای خنده کیان میخکوبم می کند... در یکی از کلاسها نیمه باز است... می خواهم بروم... می خواهم گذر کنم... من نمی خواهم کیان را ببینم... پس باید بروم... اما... چه کسی گفته فرمان هر کاری را مغز صادر می کند...؟؟ پس چرا پام پیش نمی رود؟؟؟

بی اراده به سمت در می روم... بازش می کنم... کیان و یک دختر جدید در کلاس نشسته اند... دستش را پشت صندلی دختر گذاشته و به سمتش خم شده... با آن چشمان سبزش... با همان چشمان سبز یوزپلنگیش به او خیره شده و می خندد... از همان نگاههایی که همیشه به من می کرد

...دخترک با دیدن من سریع خودش را جمع و جور میکند و کیان متعجب از حرکت او به سمت در برمی گردد

ماتش می برد... ماتم می برد... خنده از لبانش محو می شود... اشک در چشمانم جمع می شود... عقب عقب می روم... می گویم:



...بیخشید نمیدونستم کسی اینجااست-

می خواهم بیرون بروم... از جا می پرد و هر دو دستم را می گیرد. بدون اینکه به دخترک نگاه کند می گوید:

زیبا لطف می کنی تنهامون بذاری؟ با دختر داییم کار دارم -

...با هزار ناز و ادا و پشت چشم نازک کردن از کلاس بیرون می رود

بعد از خروج دختر از کلاس در را با پایش می بندد. انگار می ترسد دستم را ول کند فرار کنم... به در می چسبم... در چشمانم خیره می شود... تمام اجزای صورتم را با ولع نگاه می کند... دستش را روی گونه ام می کشد و زمزمه می کند:

جلوه... جلوه ی من-

جای انگشتانش روی پوستم می سوزد... قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رود... دستش را در حد فاصل گردن و ...برجستگی سینه ام می گذارد و تکرار می کند

جلوه... آروم عزیزم... آروم... ترسیدی؟ از من؟ از کیان؟؟؟-

نمی توانم پوزخندم را کنترل کنم... تو نمی فهمی که این همه هیجان از ترس نیست... نمی فهمی؟؟؟

چرا این کارو می کنی جلوه؟ منو به چه گناهی از خودت می رونی؟؟؟ چرا اون روز که اومدی دم خونم بهم زنگ -  
...نزدی؟؟؟ چرا اونهمه تو سرما تو خیابون موندی

حرفهای ماهان در سرم زنگ می زند... حس کیان بردارانه ست... نفس عمیق می کشم... سه بار پشت سر هم... لبخند  
:نصف و نیمه ای زدم

من کسی رو نمی رونم... فقط زیادی آویزون زندگی شده بودم... سعی دارم یاد بگیرم مستقل زندگی کنم و روی پای -  
...!!! خودم واسم... تو هم کمک کن... کمک کن فراموشت کنم داداش

حس می کنم الان است که چشمانش از کاسه بیرون بزند... سرخی صورتش وحشتناک است... نفسش به داغی نفس  
:اژدهاست... با عصبانیت می گوید

...این مزخرفات چیه جلوه؟ تو چه مرگته -

دستانم را آزاد می کنم... بغضم در حال انفجار است... می خواهم بروم... نمی گذارد... می خواهد در آغوشم بکشد... نمی  
...گذارم... خودم را از امن ترین جای دنیا محروم می کنم

...اشکهایم روان می شود... التماس می کنم

نکن کیان... این کارو با من نکن... بذار زندگیمو بکنم... داری نابودم می کنی -

...ناباورانه نگاهم می کند

...با حسرت عطرش را به جای اکسیژن فرو میدهم و از کلاس بیرون می روم

پل بود اما ریخت... گل بود اما مرد... عمر منم قد عشقت تحمل داشت. بوی بهار زودتر از هر جا توی محوطه ی کوی پیچیده... اواخر اسفند است... هوا گرم تر شده... اما هنوز دستان من سرد است... هر چه دستکش می پوشم... از کیسه آب گرم استفاده می کنم... حتی به شوفاژ می چسبانمش... بی فایده ست... دستانم گرم نمی شوند... انگار به تبعیت از قلبم دستانم هم منجمد شده اند... دانشگاه تعطیل شده... در جاده ی سنگفرش شده کوی قدم می زنم... از دور کاوه را می بینم... نمی دانم چرا بی دلیل از این آدم بیزارم... شاید به خاطر نگاه های خیره و نه چندان پاکش... شاید به خاطر صراحت کلامش در تعریف از زیبایی من... شاید هم به خاطر عطری که می زند... من از این عطر روی لباس کاوه متنفرم

...دلم می خواهد مسیرم را کج کنم اما سریع خودش را به من می رساند... لعنت به این بوی عطرت... لعنت

!!! احوال زیبایی خفته -

این کی اینقدر با من صمیمی شد که نفهمیدم؟؟؟

اخمهایم را در هم می کشم و زیرلب تشکر می کنم. می خواهم از کنارش رد شوم... راهم را سد می کند.. کلافه نگاهش می کنم... می خندد

...بابا چرا اینقدر از من گریزونی؟! با از ما بهترن که خوب می پری-

آمار کثافت کاریهایم را دارم... از یک پشه ماده هم نمی گذرد... منظورم از بهترن را هم خوب می دانم... دکتر نیک نژاد را می گوید... چند بار ما را در حال قدم زدن با هم دیده است... با نفرت رویم را بر می گردانم و می گویم

...کافر همه را به کیش خود پندارد-

و قدم هایم را به سمت خانه تند می کنم... از معدود روزهایی ست که پدر و مادرم هر دو خانه هستند و اینطوری کنار هم روی مبل نشسته اند... این لبخند مرموز روی لبهایشان هم عجیب به نظر می رسد... انشالله به من ربطی ندارد... آهسته سلام می کنم و قصد اتاقم را می کنم... مادر صدایم می زند و می خواهد که بنشینم... بی حوصله اطاعت می کنم... به هم نگاه می کنند و انگار تردید دارند که کدام شروع کنند... پدرم به حرف می آید

عزیز بابا، امشب مهمون داریم... می خواستیم تو هم در جریان باشی -

...خب... به من چه؟ سکوتم احتمالاً همین معنی را داشت... مامان نگاهی به بابا می کند و حرف پدر را ادامه می دهد

دکتر نیک نژاد قراره بیان -

جالب می شود... دکتر نیک نژاد؟؟؟ اینجا؟؟؟

...قراره واسه خواستگاری بیاد... از بابات اجازه گرفته واسه امشب-

تعجب می کنم... اما هیچ حس خاص دیگری ندارم... بی تفاوت می گویم

باشه... می رم حاضر شم-

...همین

ماهان تنها آمده... البته می دانم خانواده اش ایران نیستند... پدرش فوت کرده... مادر و خواهرش هم کانادا زندگی می کنند... مثل همیشه مرتب و شیک و جذاب است و البته خوش صحبت... از چهره پدر مشخص است که چقدر به این ازدواج تمایل دارد... از چشمان مادر هم تحسین می بارد... خب واقعاً چه کسی می تواند از ماهان نیک نژاد ایراد بگیرد... مدرک... موقعیت اجتماعی... پول... قیافه... از لحاظ اخلاقی هم که همه تأییدش می کنند... به خواست پدر به اتاق من می رویم تا صحبت کنیم

...روی تخت می نشینم... او هم پشت میز کامپیوترم... بعد از کیان هیچ مردی آنجا ننشسته... کیان... باز هم کیان

نگاهی به در و دیوار اتاقم می کند و می گوید

از این پیشنهاد تعجب نکردی؟ -

:صادقانه می گویم

نه-

:خنده اش می گیرد

یعنی انتظارش رو داشتی؟ -

:دوباره می گویم

...نه-

:دستش را روی میز می گذارد و با دقت نگاهم می کند

پس چی؟-

:پوفی می کنم و با بی حالی می گویم

...انتظارشو نداشتم اما تعجب هم نکردم...خواستگاری کردن مسئله زیاد عجیبی نیست -

:متوجه بی حوصلگیم می شود و می گوید

خب پس بهتره حرفامون رو بزنینم...شاید به تفاهم برسیم...منو که می شناسی...در مورد خانواده ام هم یه چیزایی می -  
دوننی

:سکوت می کند...منتظر نگاهش می کنم

شاید بخوای بدونی چرا تو رو انتخاب کردم...صادقانه بگم...می دونم که تو عاشق من نیستی...منم عاشقت نیستم...اما -  
ازت خوشم میاد...خونواده خوبی داری که کامل می شناسمشون...تحصیل کرده ای، خوشگلی، آرام و متینی...احساس می کنم  
کنارت می تونم به آرامش برسم...راستش واسه ازدواج عجله دارم...چون از تنهایی خسته شدم...خوشحال می شم با دید مثبت  
به این قضیه نگاه کنی...چون فکر می کنم توانایی خوشبخت کردنتو دارم...من انتظارات عجیب و غریبی از همسر  
ندارم...فقط دنبال یه زندگی آرام و شادم...چیز بیشتری نمی خوام

ازدواج...خیلی وقت است که به این قضیه فکر می کنم...می خوام به شکلی خودم را از این شرایط وحشتناک نجات  
دهم...کمبود آغوش کیان بیچاره ام کرده...نیاز به یک جایگزین دارم...کسی که این خلا را پر کند...تنها ملاک من برای  
..ازدواج همین است

:لبخند می زنی و درکمال آرامش می گویم

..جواب من مثبته دکتر...دلیلی واسه مخالفت وجود نداره...مطمئن باشین منم انتظارات عجیب و غریبی از شما نخواهم داشت-

:و در دل می گویم

...فقط مثل کیان باش...همین -

روز سوم فروردین بله عقد را در حالی می گویم که تا آخرین لحظه چشمانم به در است...چشم به راه کیان...اما  
نیامد...به عمه گفته بود با چند تا از دوستانش به کیش می روند...عمه ادایش را در آورد...گفته: می خوام بریم عشق و  
...حال...تلفنی تیریک سرسری به من گفت و...والسلام

امروز مطمئن شدم که حس کیان به من حتی برادرانه هم نیست...فقط دلسوزی و احساس مسئولیت بود که از وقتی رفته  
...همان را هم بی خیال شده...خدایا کمک کن اشکم سرازیر نشود...کمک کن خدا

...فکر می کنم من غمگین ترین دختر دنیا در روز عقدم هستم

ماهان دستم را می گیرد و حلقه تک نگین گران قیمت را در دستم می اندازد... این حلقه انگشتم را در بر گرفته یا گلویم را؟؟؟ چرا از پوشیدنش حس خفگی دارم؟؟؟ صدای کل کشیدن و شادی میهمانها مثل پتک بر سرم فرود می آید... حتی اگر کوچکترین امیدی بود که روزی دوباره آغوش کیان به رویم باز شود... امروز با این تصمیم عجولانه ام تمام را ها را به ...رویم بستم

... فکر می کنم من تنها دختری در دنیا هستم که به محض گفته بله عقدش پشیمان می شود

از تماس دست ماهان با شانیه برهنه ام می لرزم... می فهمد و سریع دستش را روی لباسم می گذارد... خدا را شکر که عروسی آخر شهریور است... وقتی که مادر و خواهرش به ایران می آیند... آهسته زیر گوشم می گوید

نرقصیم خانومی؟!

...در دلم فغان می کنم

نهههههه-

صورتم می خندد و لبهایم می گویند

برقصیم-

دستش دور کمرم حلقه می شود... دستم روی شانیه اش قرار می گیرد... در چشمانم خیره می شود و زمزمه می کند

چرا اینقدر به هم ریختی؟ استرس داری؟!

نفسم از این همه نزدیکی به یک مرد غریبه می گیرد... غریبه...؟؟؟!!... ا ز امشب این مرد محرم ترین فرد زندگی من است... اما برای منی که تا این سن در آغوش کیان بزرگ شده ام این تماس بدنی... این نزدیکی و اتفاقاتی که ناشی از این محرمیت رخ خواهند داد... چقدر وحشتناک به نظر می رسند... ماهان تیز است... پزشک است... تمام هورمونهای بدن مرا می شناسد... تمام حالات مرا می فهمد... در حالیکه حلقه دستانش را تنگ تر می کند می گوید چیزی واسه ترسیدن وجود نداره... تا زمانی که تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته... حتی اگه ده سال طول بکشه... بعدشم ما - که الان عقدیم... قول می دم تا زمان عروسی حسابی بهم عادت کرده باشی... نگران هیچی نباش... به هیچی هم فکر نکن... باشه؟

به چشمان مهربانش لبخند می زرم و او در جواب میهمانان که مرتب می گویند

...عروس دومادو بیوس... دوماد عروسو بیوس -

...بوسه نرم و ملایمی بر پیشانیم می نشانند... چقدر خوب که ماهان اینقدر فهمیده و بزرگوار است

آخر شب که میهمانان می روند به اتاقم می روم تا از شر این لباس و آرایش مزاحم خلاص شوم. روی تخت می نشینم و به حلقه ام خیره می شوم... این حلقه یعنی اینکه الان ماهان شوهرم است... شوهر... حس بدی از این کلمه پیدا می کنم. از دستم خارجش می کنم و روی پاتختی می گذارمش. روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم توجهم را جلب می کند یک پیام جدید... بازش می کنم... دیدن اسم کیان به حال مرگ می کشاندم

...خوشبخت شی موش کوچولو-

همین کافی است تا مقاومتم در هم بشکند و اشکهایم سرازیر شوند... تو چقدر بی رحمی کیان... چقدر بی رحمی... گوشی را پرت می کنم... با تمام وجود... با نفرت... با خشم... تاجم را در می آورم و موهایم را باز می کنم... با زیپ لباسم درگیرم که ضربه ای به در می خورد و ماهان وارد می شود... هول می کنم... جلو می آید... اخمهاش در هم می رود... دستی به لبش می کشد و می گوید

چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ -

دوباره روی تخت می نشینم... چه غلطی کردم خدایا... از این به بعد برای هر حرکتی باید جواب پس بدهم... کنارم می نشیند... با فاصله... سکوت کرده... نگاهش می کنم... چشمانش روی گوشی متلاشی شده ثابت مانده... می ترسم... از اینکه چیزی بفهمد می ترسم... باید حواسش را پرت کنم... خودم را به سمتش می کشم... آهسته می گویم:

ماهان زیپ لباسم گیر کرده... کمکم می کنی؟ -

مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

به خاطر این که گریه نمی کردی؟ ها؟ -

لعنت به این اشکها که هیچ جوهره بند نمی آیند... سرم را به معنی نفی تکان می دهم و می گویم:

نه... نمی دونم چمه... احساس می کنم خیلی عجولانه تصمیم گرفتم... فکر می کنم آمادگیشو ندارم-

...خدا را شکر که اگر راستش را نگفتم... دروغ هم نگفتم

نگاهش رنگ مهربانی می گیرد... موهایم را پشت گوشم می زند... اشکهایم را پاک می کند و با آرامش در آغوشم می کشد... قلبم می ایستد... به معنای واقعی می ایستد... نفسم قطع می شود... می فهمد... با دستش بین دو شانه ام را ماساژ می دهد... عطرش خوش بوست... اما عطر کیان چیز دیگریست... کیان بدون عطر هم مستم می کند... لعنت به تو کیان... می دانم نباید به او فکر کنم... می دانم حتی گذاشتن یادش از ذهنم هم ممنوع است... اما نمی توانم... نمی شود... نمی توانم... خدااااااا... مرا نمی کشی؟؟؟؟

صدایش در گوشم می نشیند:

مگه نگفتم به هیچی فکر نکن... آمادگی نمی خواد که... آگه هم بخواد اینقدر آروم پیش می ریم که آمادگیشم پیدا - کنی... نمی فهمم چرا اینقدر خودتو عذاب می دی؟ از چی اینقدر می ترسی؟ من اونقدر احمق که فکر می کنی وحشی و ... ترسناک نیستم

جمله آخرش را با خنده می گوید... به این همه مهربانی لبخند می زنم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم... دستش به سمت زبیم می رود و با یک حرکت بازش می کند... وحشت زده با هر دو دست از جلو لباسم را می گیرم که نیفتد... خنده کوتاهی می کند و هر دو چشمانم را می بوسد و از اتاق بیرون می رود... چشمانم را بوسید... مثل کیان... لعنت به تو کیان

خداااااا... کی مرا می کشی؟؟؟؟ بین خواب و بیداریم... گرمم است... خیلی... انگار وسط جهنم... دستی صورتم را لمس می کند... دستی بزرگ و گرم... کیان... چشمانم را به زحمت باز می کنم... ماهان... گوشی طبی در گوشش است... بلوزم را بالا زده... دارد معاینه می کند... جدی و دقیق... ناله ای می کنم... می فهمد که بیدارم... نبضم را میگیرد و ترمومتر را زیر زبانه می گذارد... به دور و برم نگاه می کند... مامان و بابا نگران و منتظر به من چشم دوخته اند... باز هم کیان نیست... من مریضم و کیان نیست... صدای ماهان را می شنوم

...بدجوری تاکی کارده\* آریتمی\* شدیدی داره... تیشم بالاست-

...بلوزم را پایین می کشد و کمکم می کند بنشینم... مثنی دارو در حلقم می ریزد و دوباره می خواباندم

آهسته می گوید:

...عصبیه... چیز مهمی نیست تا یکی دو ساعت دیگه خوب می شه -

...بقیه حرفهایش را نمی فهمم... خوابم می برد یا بیهوش می شوم... نمی دانم

این بار که چشم باز می کنم... اتاق در تاریکی فرو رفته... ماهان روی صندلی نشسته و با حلقه من که دیشب درش آوردم بازی می کند... بلند می شوم... دلم می خواهد دوش بگیرم... متوجهم می شود... لبخند کمرنگی می زند و می گوید کجا؟

حموم -

:سری تکان می دهد و می گوید

خوبه... تا تو بری و بیای منم غذاتو میارم واست -

:از اتاق بیرون می روم... مادرم با دیدنم از جا می پرد. آهسته می گویم

...حالم خوبه مامان -

دوش آب یخ هم از سوزش تنم کم نمی کند. حوله ام را می پوشم و به اتاقم بر می گردم... ماهان به سمتم می آید و کلاه حوله ام را سرم می کند و آب موهایم را می گیرد... روی تخت می نشینم... ظرف غذا را به دستم می دهد... میل ندارم.. اما برای فرار از اصرارهای ماهان چند لقمه می خورم... ظرف غذا را روی میز می گذارم و دوباره دراز می کشم... ماهان روی صندلی نشسته و نگاهم می کند

... نمی خوام لباساتو بپوشی... اینجوری سرما می خوری خانوم کوچولو-

از این لفظ بیزارم... بغضم می گیرد... وقتی مریض بودم... بغلم می کرد... موهایم را می بوسید و همین جوری می گفت خانوم کوچولو... چقدر آغوشش را کم دارم... رو به ماهان می کنم و با لبهای ورچیده می گویم

... ماهان-

:می آید و لبه تخت می نشیند و آهسته می گوید

... جونم-

:چشمانم را می بندم و می گویم

... بغلم کن -

چراغ را خاموش می کند... کنارم دراز می کشد... نه کامل... حالتی بین نشسته و خوابیده... دستانتش را باز می کند... مردمدم... نمی توانم... اما او در آغوشم می کشد... سرم روی قلبش قرار می گیرد... چه ضربان نا آشنایی... چه عطر غریبی... موهایم را می بوسد... نههههه... نکن... بغض دارد خفه ام می کند... دستش به سمت بند حوله ام می رود... تکان می خورم... محکم نگهم می دارد و آرام می گوید

... هیش... کاریت ندارم... حوله ت خیس... رختخوابت خیس شده سرما می خوری-

حوله را در می آورد... خدا را شکر که اتاق تاریک است... سرم را روی سینه اش می گذارد و پتو را تا گردنم بالا می کشد... دستش روی بازویم می لغزد و زمزمه می کند

... من انجام تا خوابت ببره... با خیال راحت بخواب -

... بغضم می شکند. اشکم قطره قطره روی پیراهن سفیدش می چکد و او تنها نوازشم می کند... در سکوت محض

تو چقدر صبوری ماهان نیک نژاد... چقدر محجوبی که هیچ به رویم نمی آوری... من می دانم... که تو همه چیز را می دانی...

... تو چقدر مظلومی ماهان

... تو چقدر بدبختی جلوه

بیدار می شوم... با رخوت و سستی... نور آفتاب تا وسط اتاق کشیده شده... کش و قوسی به بدنم می دهم و آرام بلند می شوم... از دیدن بدن برهنه ام جا می خورم و بلافاصله تمام اتفاقات دیشب برایم تداعی می شود... وایایای... گر می گیرم... سرخی شرم تمام وجودم را در بر می گیرد... اما به یاد آوردن رفتار آقا منشانه ماهان... کمی آرام می شوم... چون او مثل یک انسان... یک پزشک... یک هم جنس رفتار کرده بود... نه مثل یک مرد... نه مثل یک شوهر... از این همه مناعت طبعش لبخند روی لبم می نشیند... ماهان درست ترین انتخاب برای من بود

سریع لباس می پوشم و از اتاق بیرون می روم... بابا روی مبل نشسته و کتاب می خواند... مامان با تلفن صحبت می کند... پدرم بلافاصله کتابش را می بندد و به سمتم می آید و با نگرانی می گوید:

جلوه ی بابا... عزیز بابا... بهتری خانومی؟-

... لبخند می زنم... بعد از مدتها از ته دل

... خوبم بابایی-

مامان هم گوشی را قطع می کند و در آغوشم می کشد:

الهی من دورت بگردم... چی شدی یهو مامانی؟ از دیروز تا حالا هزاربار مردم و زنده شدم... آگه ماهان نبود من و باباتم - از دست رفته بودیم

صورتش را می بوسم و می گویم:

الان خوبم مامانی... این چند روزه خیلی تحت فشار و استرس بودم... احتمالاً به خاطر همون بوده-

رهایم می کند و به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال می گوید:

برم زودتر ناهارو آماده کنم... ساعت دوازده ست از وقت صبحانه گذشته. از دیروز تا حالا هیچی نخوردی -

پشت پنجره می ایستم و به فضای رویایی و بهاری محوطه را نگاه می کنم. صدای بابا را می شنوم:

یکی دو ساعت پیش ماهان اومد اینجا. به سر زد و دید خوابی رفت. به زنگ بهش بزن... خیلی نگرانته -

بدون اینکه رویم را برگردانم می گویم:

دیشب چه ساعتی رفت؟ -

یکی دو ساعت بعد از اینکه تو خوابیدی... کلی منو مامانت رو دلداری داد... وقتی پای بچه در میونه حتی پزشک های -  
... کهنه کاری مثل من هم دست و پاشونو گم می کنن... آگه ماهان نبود ممکن بود تشنج کنی

به سمت تلفن می روم... یادم می افتد که من شماره همسرم را حفظ نیستم... با شرمندگی شماره اش را از بابا می گیرم و تماس را برقرار می کنم... صدای جدی اما گرمش در گوشی می پیچد:

جانم؟ -

دوباره حس شرم به تنم می دود:

... سلام ماهان-

ملايمتر می گوید:

سلام جلوه خانوم گل... حالت چگونه؟ بهتری ایشالا؟ -

نگفت عزیزم... نگفت نفسم... نگفت عمرم... گفت جلوه خانوم گل... نه خیلی خودمانی... نه خیلی رسمی... انگار دارد با  
...دختر همکارش که خیلی هم از خودش کوچک تر است و از قضا دانشجویش هم هست حرف می زند... همین

:آهسته تر از قبل میگویم

ممنون. بهترم... تماس گرفتم که هم تشکر کنم هم اینکه بگم دیگه نگران نباشین... من حالم خوبه -

در ته صدایش خنده موج می زند... خنده هم دارد... دیشب لخت و عور در بغلش بودم... امروز برایش لفظ قلم حرف می  
زنم...

خیلی هم عالی... پس برو حاضر شو... میام دنبالت... واسه ناهار میریم بیرون... تا ده دقیقه دیگه اونجام... فعلاً-  
و قطع می کند... حتی نظرم را هم نپرسید... گفت برو حاضر شو... کاملاً دستوری... یعنی این هم از عوارض اختلاف  
سنی زیاد است یا اینکه کلاً من حساس شده ام و بیخودی گیر می دهم؟؟؟

رأس ده دقیقه می رسد... من هم آماده ام... هر چی مامان گفت دستی به سر و رویت بکش قبول نکردم... حوصله  
ندارم... اصلاً

:با پدر و مادرم دست می دهد و کاملاً جدی حال مرا می پرسد و رو به پدرم می گوید

...اگه اجازه بدین جلوه رو با خودم ببرم بیرون... بیه دوری بزنی... واسه روحیش هم خوبه-

:پدرم با تحسین نگاهش می کند و می گوید

اجازه جلوه دیگه دست خودته... خیلی هم ممنونیم که اینقدر به فکرتی-

بی اختیار اخمهایم در هم می رود... این هم از طرز صحبت کردن پدر تحصیلکرده ما... پزشک متخصص  
مملکت... استاد دانشگاه... انگار در مورد یک اسب حرف می زند که فروخته شده و از این به بعد اختیارش دست صاحب  
...جدیدش است

:ماهان هم فروتنانه می گوید

...خواهش می کنم... صاحب اختیار شمایین-

:عصبی دستش را می کشم و می گویم

!بریم دیگه... دیر شد-

...با تعجب نگاهم میکند... قیافه در هم مرا که می بیند دوزاریش می افتد... تو هم دیگه زیادی باهوشی ماهان خان

:دستم را فشار می دهد و آهسته می گوید

شما اول برو حلقه تو بپوش... بعد می ریم-

:با گیجی نگاهش می کنم... دست چپش را بالا می آورد و مال خودش را نشان می دهد می گوید

...حلقه خانوم... حلقه -

:با حرص به اتاقم می روم و در دلم داد می زنم

:خداااا... غلط کردم... با خونسردی کمر بندش را می بندد و در حالیکه آینه را تنظیم می کند می گوید-

...دوست دارم همیشه تو دستت ببینمش... دیگه درش نیار-



حرص زده می گویم

این الان به دستوره؟ -

بدون اینکه هیچ تغییری در اجزای صورتش ایجاد شود با همان خونسردی اعصاب خرد کنش می گوید

نه... دستور نیست... جزو قوانینه... احترام به قانون هم انجام وظیفه ست... نه لطف... پس انتظار نداشته باش به خاطر -  
...این قضیه ازت خواهش کنم

یعنی چه اتفاقی قشنگ تر و دلچسب تر و میمون تر از این که شوهری با آی کیوی بالای دویست داشته باشی و تا بخواهی بگویی ف او فرزندش را هم رفته و برگشته باشد!!!؟؟؟؟

حرص می خورم... آی حرص می خورم... بند کیفم را در دستم مشت می کنم و به بیرون خیره می شوم... در حالیکه  
لبخند عمیقی روی لبش نشسته می گوید

اینقدر عصبانی نباش و بگو کجا دوست داری بریم؟-

پوزخند صدا داری می زنی و می گویم

...چه عجب... به بار نظر ما هم پرسیده شد -

نیم نگاهی می کند و همچنان خونسردانه می گوید

نظر شما همیشه پرسیده می شه... حالا به جای بد قلقی و لجبازی بگو کجا رو دوست داری؟ آگه اینبارم جواب ندی بر -  
...می گردیم خونه و مجبور می شی خودت غذا درست کنی

رویم را بر می گردانم و شانم هابم را بالا می اندازم و می گویم

یه درصد فکر کن من واسه تو غذا درست کنم...!!! فرقی نمیکنه کجا می ری... برام مهم نیست کجا غذا بخورم... فقط -  
زودتر برو به جایی... چون گشمنه

باز هم لبخند می زند و بی صدا حرکت می کند... زیر چشمی به رانندگی اش نگاه می کنم... با دست چپش کنترل فرمان را در دست گرفته و دست دیگرش را روی دنده گذاشته... در حالیکه کیان با دست راستش فرمان را می گرفت و دست چپش را روی پنجره می گذاشت. هر وقت هم می خواست دنده را عوض کند فرمان را رها میکرد... ژست کیان قشنگ تر  
...بود... اوووففف... باز هم مقایسه

با احم پشت میز می نشینم. او هم کنش را در می آورد و برای شستن دستش به سمت دستشویی می رود. خب... انگار حتی موقع شستن دست هم حلقه را نباید درآورد... کلافه ام... گشمنه هم هستم... منو را بر می دارم و غذایم را انتخاب می کنم... بر می گردد... آستین پیراهنش را بالا زده... رگهای برجسته دستش بدجوری خودنمایی می کند... دکمه بالایی پیراهنش را باز گذاشته و کمی از موهای سینه اش دیده می شود... گردنش خالی از هر نوع زینتی بود... برخلاف کیان که هیچ وقت گردنبندش را از خودش دور نمی کرد... سیاهی چشمانش به صورتش ابهت داده... جبروتی که گاهی ترسناکش می کند... موهایش قهوه ای خیلی تیره است آنقدر که گاهی به سیاهی می زند... پوستش گندمگون است... با پوست برنزه و چشمان سبز کیان مقایسه می کنم... نه... قابل قیاس نیستند... دو تیپ کاملاً متفاوتند... با صدای محکمش به خودم می آیم

.. آگه دید زدن تیپ و قیافه من تموم شده، غذا تو انتخاب کن-

هول می شوم... خون به صورتم می دود و با دستپاچگی می گویم

..من جوجه می خورم-

سفارش دو دست جوجه می دهد و بعد از رفتن گارسون چشمکی به من می زند و می گوید

خجالت نکش... حق داری... شوهر خوش تیپ داشتن حواس پرتی میاره-

:زیر لب خودشیفته ای می گویم که باعث می شود با صدای بلند بخندد... کلیدی از جیبش در می آورد و به دستم می دهد

کلید خونه منه... پیشت باشه... ممکنه لازمت بشه-

...گفت خونه من... نگفت خونمون... چقدر این مرد عجیب است

در ضمن موبایلم دیشب ردیف کردم... گذاشتم روی میز توالتت. لطفاً از این به بعد نه خاموشش کن نه به در و دیوار -  
...بکوبش... می خوام همیشه در دسترس باشی

نمی دانم چرا از این همه تحکم بغض می گیرد... آهسته می گویم

...اینم جزو قوانینه-

:موشکافانه نگاهم می کند و می گوید

...آره... جزو قوانینه... هر چند که من گفتم لطفاً-

...خدا لعنتت کند کیان... این چاه را تو برایم کندی

سرم را پایین می اندازم و با حلقه ام ور می روم... دلخوری ام را می فهمد... اما هیچ نمی گوید. اشتهایم را هم از دست داده ام... به زور نوشابه چند لقمه فرو می دهم... می فهمد... باز هم هیچ نمی گوید... اگر کیان بود با روش های خاص خودش از دلم در می آورد... نمی گذاشت اینطوری با بغض غذا بخورم... اما این مرد خونسرد رو به رو که به صورت کاملاً اتفاقی شوهرم هم هست بدون هیچ واکنشی با آرامش هر چه تمام تر غذایش را می خورد و دریغ... دریغ... دریغ از حتی یک نیم نگاه به نوعروس یک روزه اش. آخرین قلب نوشابه اش را که می خورد می گوید

...اگه تموم شده بریم... از 3 صبح بیمارستان بودم... خیلی خستم-

پس کل دیشب را نخوابیده... چه اصراری بود با این شرایطش برای ناهار بیرون بیاییم؟

بدون هیچ حرفی کیفم را بر میدارم و بدون اینکه منتظرش شوم از رستوران بیرون می روم. از دور قفل ماشین را می زند و سوار می شوم و به خیابان زل می زنم... اول در عقب را باز می کند و کتش را می گذارد... بعد سوار می شود و بدون حتی یک کلمه به سمت خانه می رود... به نیم رخش نگاه می کنم... نه عصبانی... نه ناراحت... انگار فقط خسته ست و من: و آزدگی ام هیچ تأثیری بر حالاتش ندارند... مقابل خانه خودش می ایستد... با لجبازی می گویم

!چرا اومدی اینجا؟ منو ببر خونه خودمون-

:ماشین را خاموش می کند و می گوید-

..خونه خودت اینجاست-

دستانم را به سینه می زنم و محکم سر جابم می نشینم... پیاده می شود و کتش را بر می دارد... فکر می کنم می خواهد برود... اما دور می زند و در سمت مرا باز می کند و سرش را نزدیک صورتم می آورد

پیاده شو... فکر نکنم صورت خوشی داشته باشی که بغلت کنم و بیرمت داخل... اما مطمئن باش اگه همین الان پیاده نشی -  
...این کارو می کنم

پیشانی اش قرمز شده... از خشم... از چشمانش می خوانم که شوخی ندارد... به هیچ وجه... از جلوی در کنار می رود و من پیاده می شوم و مثل جوجه اردک پشت سرش راه می افتم... در خانه را باز می کند و اول مرا داخل می فرستد... نفس عمیقی می کشم و روی اولین مبل خودم را رها می کنم... جا سوییچی و بسته ای که دستش است را روی این می گذارد و

به اتاقش می رود... خانه بزرگ و شیکی دارد... نسبت به مال ما نوسازتر و دلپازتر است... خیلی هم خوش سلیقه وسایلش را چیده... ست مبلمان و ناهار خوری و پرده اش کرم قهوه ای ست. فرش ابریشمی گردویی رنگی هم روی پارکت قهوه ای سوخته اش انداخته... وسایل صوتی و تصویری همه مشکی اند... روی دیوار عکسی از یک منظره فوق العاده وجود دارد و روی درز قاب عکس تصویری از مادر و خواهرش قرار داده... روی میز پامبلی و این کتابهای مختلف و قطور پزشکی به چشم می خورند... از روانی و تسلطش بر مباحث هم معلوم است که استاد اهل مطالعه و آبدیتی ست. مانتو و روسریم را در می آورم و روی دسته مبل می گذارم... دوست دارم بلند شوم و چرخی در خانه بزنم اما غرورم اجازه نمی دهد... بیرون می آید... دوش گرفته و اصلاح کرده... لبخند کمرنگی به من می زند و به سمت آشپزخانه می رود... بسته روی این را که الان متوجه می شوم ظرف غذاست از پلاستیکش خارج می کند و داخل یخچال می گذارد و می پرسد:

چای می خوری؟ -

به سردی می گویم:

...نه میل ندارم-

صبر می کند تا آب چای ساز جوش بیاید... لپیتونی توی لیوان می اندازد و کمی آب جوش رویش می ریزد و با فاصله از من روی مبل ولو می شود... در کمال آرامش چایش را تا انتها می خورد و بعد از جایش بلند می شود و در حالیکه به سمت اتاقش می رود میگوید:

...من یکی دو ساعتی می خوابم.. هلاکم-

در اتاق را می بندد و مرا مبهوت بر جای می گذارد:

عصبی ام... کلافه ام... حرصم گرفته... با خشم در اتاقش را باز می کنم و داد می زنم:

منو آوردی اینجا که چای خوردن و خوابیدن تو تماشا کنم؟ من سرم گیج می ره... هنوز تب دارم... می خوام برم -  
...خونه... می خوام بخوابم

نیم خیز می شود و می گوید:

خب بیا بخواب... مگه اینجا نمی شه خوابید؟-

پوزخند صدا داری می زنم و می گویم:

اینجا؟ پیش تو؟ واقعاً فکر کردی همچین کاری می کنم؟-

:او هم پوزخند نصفه ای می زند و می گوید:

دیشب که این کارو کردی؟ یادت رفته؟-

:حرصی می شوم... داغ می کنم... نمی فهمم چه می گویم

...دیشب حالم بد بود.. تب داشتم... مریض بودم... نفهمیدم که تویی وگرنه -

ابروهایش بالا می روند... تا آخرین حد ممکن... بر می خیزد و به سمت من می آید... می ترسم و عقب عقب می روم... چشمانش را تنگ می کند... نفسهای تند و داغش به صورتم می خورند... رویم را بر می گردانم... چانه ام را با خشونت نگه میدارد... الان است که فکم بشکنند... زمزمه می کند:

نفهمیدی منم؟ پس فکر کردی کیه؟ ها؟-

با وحشت نگاهش می‌کنم... داد می‌زند

با توأم... کری یا لال؟؟؟ فکر کردی کیه که حاضر شدی با اون وضع تو بغلش بخوابی؟؟؟ -

با تته پنه می‌گویم

من... من... هیچی... به خدا... عصبانی شدم... به چیزی گفتم -

دوباره داد می‌زند

... تو غلط می‌کنی که هر چی به دهننت میاد می‌گی -

مچ دستم را می‌گیرد و کشان کشان به سمت تخت می‌برد و هلم می‌دهد و در حالیکه دکمه های پیراهنش را باز می‌کند  
می‌گوید:

... الان که کاملاً هوشیاری... نه؟ حالت که خوبه خدا رو شکر... ایشالا تیم که نداری تو توهم باشی-

فریادش ستونهای خانه را می‌لرزاند

... ایندفعه خوب دقت کن... ببین که با کی می‌خوابی-

پاهایم را داخل شکم جمع می‌کنم و خودم را به انتهای ترین گوشه تخت می‌کشانم... مغزم قفل کرده و زبانم بند  
رفته... می‌دانم که باید حرف بزنم... باید توضیح دهم... چنگی به ملحفه می‌زنم و با هزار بدبختی می‌گویم

ماهان به خدا اینطوری نیست... من دیشب کاملاً هوشیار بودم و می‌دونستم دارم چیکار می‌کنم... عصبانی -  
شدم... حرصم گرفته بود... می‌خواستم لجتو در بیارم

پیراهنش را گلوله می‌کند و با تمام قدرت به زمین می‌کوبدش... رو تختی را کنار می‌زند و دستم را محکم می‌کشد... در  
اغوشش پرت می‌شوم... موهایم را از پشت می‌گیرد و سرم را عقب می‌برد و با خشم به چشمانم زل می‌زند... وحشتم  
چند برابر می‌شود... این چشمها قادر به هر کاری هستند... قفسه حجیم سینه اش به شدت بالا و پایین می‌شود... حس می‌کنم  
موهایم دارد از ریشه کنده می‌شود... بغضم می‌شکند

... ماهان تو رو خدا... غلط کردم-

سرم را با ضرب رها می‌کند... انگشت اشاره اش را به طرفم دراز می‌کند... می‌خواهد چیزی بگوید... پشیمان می  
شود... لبه تخت می‌نشیند... سرش را بین دو دستش می‌گیرد و موهایش را چنگ می‌زند... دستم را جلوی دهانم می‌گیرم  
که صدای گریه ام را نشنود... می‌ترسم دوباره عصبانی شود... در خودم مجاله می‌شوم و با چشمان گشاد شده به هیکل خم  
شده اش نگاه می‌کنم... صدای همچنان خشمگینش را می‌شنوم

تو در مورد من چی فکر کردی جلوه؟ آخه چطور به خودت اجازه می‌دی که اینقدر منو احمق فرض کنی؟ فکر می‌کنی -  
نمی‌فهمم که هر حرف و حرکت و رفتار منو با یکی دیگه مقایسه می‌کنی؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم می‌خوای از من فقط به  
عنوان یه جایگزین... یه خلا پرکن... یه ماکت بهره ببری؟ من از تو آرامش خواستم... اما تو همین دو روز اول داغونم  
کردی... اگه اینقدر درگیر یه مرد دیگه ای چرا منو وارد این بازی کردی؟ گناه من این وسط چیه که باید بچه بازی و اخم  
و تخماتو تحمل کنم؟ سن و سال من از این ادا اطوارا گذشته جلوه... اینو بفهم... درسته کم سن و سالی ولی حرکات و  
رفتارت از یه بچه دو ساله هم عجیب غریب تره... هر چی می‌گم جبهه می‌گیری... تا یه حرفی مخالف میل زده می‌شه  
بغض می‌کنی و روتو بر می‌گردونی و غذا نمی‌خوری... واقعاً توقع داری واسه کوچکتترین مسائل بهت التماس کنم و  
ناز تو بکشم؟؟؟ امروز وقتی داشتیم بر می‌گشتم خونه نزدیک بود پشت فرمون خوابم ببره... توی 48 ساعت گذشته سر جمع  
دو ساعت نخوابیدم... ولی اوادم دنبال تو... گفتم بیرمت بیرون... روحیت عوض شه... یه کم ریلکس شی... اما جوابم چی

بود؟؟؟ تو اصلاً می تونی درک کنی یه مرد چه حسی پیدا می کنه وقتی می فهمه زنش تو جسم و روح اون دنبال یکی دیگه می گرده؟؟؟ ... غرورش می شکنه... له می شه... مردونگیش زیر سوال می ره... و مردی که مردونگیش زیر سوال بره... نابود می شه... تو از اولین روز نامزدیمون با من اینکارو کردی... نابودم کردی

رو به من می چرخد و ادامه می دهد:

منو ببین جلوه... من ماهانم... ماهان نیک نژاد... هیچ شباهتی به اونی که تو می خواهی ندارم... نمی تونم مثل اون - باشم... تو وجود من دنبال اون نگرد... نمی تونم هر بار که بغلت می کنم تموم فکر و ذکر من این باشه که نکنه تو ذهنت با کسی به جز من باشی... اینو بپذیر که تو الان یه زن متأهلی... لازم نیست حتماً به صورت فیزیکی به شوهرت خیانت کنی... اگه حتی فکر مرد دیگه ای از سرت بگذره خائنی... اگه نمی تونی متعهد بمونی... اگه نمی خوای... اگه دوست نداری... با زندگی هیچ کدوممون بازی نکن... خواهش می کنم

دلم می گیرد... از این همه ظالم بودن خودم متنفر می شوم... واقعاً ماهان چه گناهی دارد؟ این مرد جز لطف و محبت در حق من چه کرده که اینطوری غرور و هویتش را به بازی گرفته ام؟ اشکهایم به هیچ شکلی بند نمی آیند... هق هق کنان نگاهش می کنم... دستش را توی موهایش فرو می کند و نفسش را پر صدا بیرون می دهد... دراز می کشد و یک دستش را روی چشمش می گذارد... تمام اجزای صورتش را از نظر می گذرانم... چهره اش در هم فرو رفته... به حرکات منظم قفسه سینه اش نگاه می کنم... پتو را تا زیر گردنش بالا می کشم... تکانی می خورد... دست آزادش را باز می کند و با همان چشمهای بسته می گوید:

...بیا اینجا... بدقلقیو تمومش کن-

عکس العملی نشان نمی دهم... دستش را از روی چشمش بر می دارد و نگاهم می کند. خستگی در صورتش موج می زند. با صدایی گرفته می گوید:

...اذیتم نکن جلوه... خیلی خستم به خدا... هیچی انرژی نمونده واسم-

نگاهی به سینه پهن و برهنه اش می کنم و داستان بزرگش... نفس عمیقی می کشم و برای اولین بار بدون اینکه به کیان فکر کنم با رضایت کامل در آغوش شوهرم فرو می روم... انگار این را حس می کند... پتو را روی جفتمان می کشد... موهایم را می بوسد و زمزمه می کند:

خوب بخوابی خانوم خوشگل خودم-

در صدایش هنوز رنجش را حس می کنم... اما این را خیلی خوب فهمیده ام که ماهان... ماهان نیک نژاد... بزرگوارتر از من و تصورات من است... به تبعیت از خودش زمزمه می کند:

...دیشب حتی یه لحظه هم تو رو به جای کس دیگه ای تصور نکردم-

:هیچ نمی گوید. چانه ام را روی سینه اش می گذارم... نگاهش می کنم و می گویم:

ماهان حرفمو باور نمی کنی؟ -

:با همان چشمان بسته می گوید:

چرا باور می کنم... بخواب و دیگه بهش فکر نکن -

از خوشحالی بوسه ای بر سینه اش می زنم و دستم را دور بازویش حلقه می کنم که باعث می شود محکم تر در آغوشم بگیرد. بین خواب و بیداری می گوید:

...اگه زودتر از من بیدار شدی و گشتنت بود... واست غذا گرفتم... تو یخچاله... ناهار که نخوردی -

...لبخندی روی لبم می نشیند... محبت کردن ماهان از جنس دیگری ست... اما قشنگ است

با صدای سرفه اش بیدار می شوم... سر من روی بازویش است... دست دیگرش را روی شکم گذاشته... سرم را به سمت صورتش می چرخانم... همچنان در خواب عمیق به سر می برد و آهسته و منظم نفس می کشد... با انگشتانم صورتش را لمس می کنم... لای چشمانش را باز می کند و نیمچه لبخندی می زند و مرا به خود می چسباند و سرش را بین موهایم فرو می برد و با صدای خواب آلودش می گوید:

اصلاً در مورد بیدار شدن فکر نکن... نمی توئم چشمامو باز نگه دارم -

کمی وول می خورم و جایم را راحت تر می کنم و دستی به بازویش می کشم و می گویم

...ولی من دیگه خواب نمیدارم... بذار من پاشم... تو به خوابت ادامه بده-

خمیازه ای می کشد و می گوید:

نچ همین جا بدون تکون خوردن بخواب... در غیر این صورت آگه کاری کنی که خوابم بپره... با این عطری که تو به -  
...موهات زدی و با وجود این دستای شیطونت هیچ تضمینی نمی دم که سالم از این اتاق بری بیرون

اول یخ می زرم و بعد گر می گیرم... از حبس شدن نفسم پی به حالم می برد... می خندد... عصبانی می شوم و دست و پا می زرم... هر دو دستم را با یک دستش می گیرد و پاهایم را بین پاهایش گیر می اندازد و می گوید:

...به نظرم انتخابتو کردی-

خیره در چشمان سیاه خندانش می مانم... می خواهم اعتراض کنم... اما با لبهایش دهانم را می بندد... داغ می شوم... داغ  
...می شود... جادو شروع می شود

نمی دانم چقدر گذشته... ملحفه را دور خودم می پیچم... تمام تنم درد می کند... هرچند که ماهان حریم ها را حفظ کرد و به باکرگی ام احترام گذاشت... اما دیگر چیزی پنهان از او ندارم... نمی دانم چرا ناراحتم... حس بدی دارم... حسی مثل عذاب وجدان... عذاب وجدان از تن دادن به خواسته شوهرم... هرچند که خودم هم بی میل نبودم... اما نمی دانم چرا چشمان سبز یوزپلنگی از پیش رویم کنار نمی روند... دلم می خواهد دوش بگیرم... دوست دارم به اتاق خودم برگردم... به ماهان که دوباره به خواب رفته نگاه می کنم... از جا بر می خیزم و به آهستگی لباسم را می پوشم و از اتاق بیرون می زرم... دست و صورتم را می شورم و به آشپزخانه می روم... دلم ضعف می رود... یخچال را باز می کنم و ظرف غذا را در می آورم... حوصله ندارم گرمش کنم... قاشقی دستم می گیرم و در حالیکه به سمت پنجره می روم مشغول می شوم... پرده قطور را کنار می زرم و ناگهان... زلزله بر اندامم می افتد... ماشین کیان... دم در منزل عمه... خدا... کیان... کیان اینجاست... به فاصله یک دیوار از من... آنهم امروز... امروز که من... امروز که من بدبخت... احساس می کنم صدایمان را شنیده... همه چیز را فهمیده... نفسم قطع می شود... خدایا با این بند رفتن نفس گاه و بیگاه چه کنم؟ ظرف را روی میز می گذارم و دستم به گلویم بند می شود... رفلکس بلغم قطع شده و نمی توانم آب دهانم را قورت دهم... از شنیدن صدای ماهان که می گوید:

جلوه؟ چی شده؟ خوبی؟-

...دنیا دور سرم می چرخد... ماهان نباید بفهمد... نباید... نباید

...سرم سنگین

...دلم غمگین

دلم بگرفته از ما از شما از این

...چرا من آنچه می خواهم نمی بینم

...چرا من آنچه می بینم نمی خواهم

خدایا مرده ام شاید... تو حاشا می کنی مرگم

با تعجب به ظرف غذا نگاه می کند و به سمت پرده کنار رفته می رود... دستش را می گیرم و از بازویش آویزان می شوم... روی مبل می نشاندم... نبضم را می گیرد و سری تکان می دهد... بین دو کتفم را ماساژ می دهد و چند ضربه به قفسه سینه ام می زند... نگاهش پر از سؤال است... نفسم باز می شود... می خواهد بلند شود... می ترسم... دوباره دستش را می گیرم... لبخندی می زند و می گوید:

...می خوام واست آب بیارم -

:آب را که می خورم می پرسد

بهتری؟-

:سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. انگشتانم را نوازش می کند و می گوید

چرا اینجوری شدی؟-

:چند لحظه سکوت می کند و ادامه می دهد

...من انیتت کردم؟ آره؟؟ آخه حس کردم خودتم می خوای وگرنه محال بود مجبورم کنم-

...از این که حال خرابم را به آن قضیه ربط می دهد آرام می گیرم

الان جاییت درد می کنه؟ می خوای بریم بیرون به هوایی بخوری؟-

:کمی مکث می کند و می گوید

...باید بریم پیش یه متخصص اعصاب و روان... نمی شه این شرایط ادامه پیدا کنه-

:سرم را روی شانه اش می گذارم و زیر لب می گویم

نه چیز مهمی نیست... فکر می کنم تا عادت کنم طبیعی باشه... داشتم غذا می خوردم... یه دفعه نفسم گرفت... الان خوبم-

چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند... جرأت نمی کنم به چشمانش نگاه کنم... با نوک انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند

نه... طبیعی نیست... این تاکی کاردی و دیسپنه\* واسه یه رابطه ساده طبیعی نیست... تازه اونم نه در حین رابطه... بلکه دو - ...سه ساعت بعدش... شاید

از این شاید سنکوپ می کنم... فهمید... ماهان فهمید... خداااا... فهمید

با وحشت به چشمان تنگ شده اش نگاه می کنم... خیره ام شده... مردمک چشمانم دو دو می زند... با یک حرکت ناگهانی سرم را در آغوش می گیرد و می گوید

شایدم تو از من ترسیدی!!! آره جلوه؟ از داد و بیدادم ترسیدی؟ یا فکر کردی واقعاً می خوام اذیتت کنم؟-

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و بدن منقبض شده ام را رها می کنم و با آسودگی می گویم

...آره اون موقع خیلی ترسیدم... ولی الان خوبم... دیگه نمی ترسم-

زمرمه می کند

...بیخش منو خاتومم. نباید اینقدر تند رفتار می کردم. بذار پای خستگیم-

از خودم بدم می آید... چندشم می شود... کسی که باید بابت بد رفتاری و بی حرمتی اش عذر خواهی کند منم... نه... تو... منی که هنوز از آغوش تو بیرون نیامده در خیال کیان غرق شده بودم... من خائن... من بی وجدان

آهسته می گویم

تو منو بیخش ماهان... بد کردم -

بوسه ای به موهایم می زنی و می گوید

...فراموشش کنیم... باشه-

...صدای موتور ماشینی را می شنوم... قلبم از جا کنده می شود... کیان رفت

می خوام غذاتو گرم کنم واست؟ یا می خوام بریم بیرون یه چیز دیگه بخوریم؟-

چشمانم را می بندم و می گویم

نه... آگه می شه منو ببر خونمون... می خوام یه کم استراحت کنم-

صورتتم را می بوسد و در حالیکه از جا بلند می شود می گوید

...باشه عزیزم... منم باید یه سر برم بیمارستان... سریع یه دوش می گیرم و حاضر میشم-

ماشین پر از عطرش می شود... چشمانم را روی هم می گذارم... از توقف ماهان می فهمم که رسیدیم... چشمانم را باز می کنم... کیفم را از صندلی پشتی بر می دارم و به ماهان که به رو به رو خیره شده و ابروهایش را در هم گره زده نگاه می

کنم. می پرسم

نمیای تو؟-

...جوابم را نمی دهد... رد نگاهش را می گیرم و... روی ماشین کیان قفل می شوم

...کیان خانه ماست

...کیان اینجاست

ماشین را خاموش می کند... کتتش را می پوشد... دستی به موهایش می کشد و در حالیه سوییچ را در می آورد می گوید

اینجا دیگه واسه چی پیاده نمی شی؟-



کلامش طعنه دارد؟... نه... انگار هیچ حسی ندارد... نمی دانم... با سر درگمی نگاهش می کنم... لبخند می زند... لبخند است یا پوزخند...؟؟ نمی دانم... داستان یخ زده ام را در هم قفل می کنم... خم می شود و در سمت مرا باز می کند و آهسته می گوید:

...برو پایین-

پیاده می شوم... در را می بندو و کیفم را روی شانه ام می اندازم... در حالیکه در هر ثانیه هزار بار تکرار می کنم... کیان اینجاست

به سمت می آید... در تاریکی شب برق چشمانش از نور ماه بیشتر به چشم می آید... دستم را می گیرد و تقریباً به دنبال خودش می کشاندم... پیام به لبه پله گیر می کند و سکندری می خورم... نگهم می دارد و نگاه پر حرفش را به صورتم می دوزد... دهانم خشک شده... زبانم را روی لبم می کشم و به جان کشدن می گویم

...مگه نمی خواستی بری بیمارستان-

نیشخندی می زند... پوفی می کند و می گوید:

پشیمون شدم... عرض ادب کردن به خانواده همسرم واجب تره... مشکلی با او مدن من داری؟؟؟-

منتظر جوابم نمی ماند و دوباره دستم را می کشد... صبر نمی کند تا من کلیدم را پیدا کنم و زنگ می زند... پدرم در را... باز می کند... بوی عطرش مثل طوفان بر سرم آوار می شود... از این عطر متنفرم... متنفرم... متنفرم

دست ماهان بازویم را در بر می گیرد... می دانم که باید بر خودم مسلط باشم... می دانم که ماهان نباید بیشتر از این شک... کند... می دانم که کیان نباید بیشتر از این مر خرد کند و می دانم که... نمی توانم

...باز من دیوانه و مستم... باز می لرزد دلم... دستم

آدرنالین خونم به منتهای خودش رسیده و ضربان قلبم را به عرش برده... کف دستانم عرق سرد کرده و مردمک چشمانم گشاد شده... نا محسوس چند نفس عمیق می کشم... لبخندی به روی ماهان می زنم و وارد پذیرایی می شویم... صدای خنده مادر کل سالن را پر کرده... مثل همیشه... کیان سر به سرش می گذارد و او برای این پسر محبوب و عزیز کرده اش غش و ضعف می کند... با دیدن ما خنده روی لبان کیان می ماسد... خیاری را که در دست دارد روی بشقاب می گذارد و از جا... بلند می شود... نگاهش بین من و ماهان در گردش است... نگاهم بین تمام اجزای وجودش اسیر است

دلم مالش می رود... برای بلندی قامت استوارش... برای اندام ورزیده و عضلانی اش... برای پوست برنزه و تیره اش... برای لبهای خنداننش... برای چشمان هوشیار گربه ایش... برای موهای خوش حالت و پر پشتش... و دلم بهم می خورد... از این همه وقاحت خودم... از این همه بی شرمی و بی حیایی... که درست کنار شوهرم... دست در دست شوهرم... نفسم برای مرد دیگری رفته است

که از این بدترم باشی... واسه تو نفسم می ره

بی اختیار به ماهان نزدیک می شوم... یک دستش را دور کمرم می اندازد و دست دیگرش را در کمال خونسردی به سمت کیان دراز می کند... لبانشان می خندد... اما چشمانشان مثل دو شیر نر آماده نزاع براق و خیره است... با هم دست می دهند... رگهای دست هر دو برجسته شده... انگار دارند زور آزمایی می کنند... صدای خش دار کیان بند دلم را پاره میکند

به به... جناب آقای دکتر... میبینم که گل در بر و می در کف و معشوق به کام است... فکر می کردم افتخار دیدنتون به - این زودیا نصیب نمی شه... اما انگار بخت با ما یار بود

...ماهان می خندد... خونسرد و مسلط

اختیار داری... شما کم لطفی می کنی و دیر به دیر به ما سر می زنی... توی جشنمون هم که قابل ندونستی تشریف -  
...بیاری... آخر شب که جلوه به صورت اتفاقی متوجه شد نیومدی خیلی ناراحت شد

...این یعنی اینکه جلوه تا آخر شب متوجه نیامدنت نشده... آخ ماهان

کیان هم می خندد و می گوید:

...خب حق بدین... دلخور بودم... من حق برادری به گردن جلوه داشتم -

صورتش را به صورت ماهان نزدیک می کند... رگهای قرمز سبزی چشمانش را احاطه کرده... صدایش را پایین می  
آورد و ادامه می دهد:

به نظرت نباید واسه ازدواج با جلوه از منم اجازه می گرفتی؟؟؟-

...آخ کیان

ماهان هم صورتش را نزدیک تر می برد... پوزخند صدا دارش روحم را خراش می دهد:

!!!...تا اونجایی که من خبر دارم جلوه برادر نداره... نکته جالبش اینجاست که پسر عمه ای هم نداره-

رو به من می کند و می گوید:

گفته بودی که پسر عمه واقعیت نیست درسته؟-

..من...!!!؟؟؟من کی گفتم...؟؟؟میهوت نگاهش می کنم

دوباره رو به کیان می کند و می گوید:

بعدشم ما هر وقت به این گوشی شما زنگ زدیم از بس سرت با خانومای مختلف گرم بود که کلاً توجهی به مسائل مربوط -  
...به جلوه نمی کردی

...این دیگر خارج از توانم بود... بس است ماهان... بس است

صورتش را عقب می کشد و با آرامش ادامه می دهد:

...یادم نمیاد هیچ وقت جلوه برات مهم بوده باشه که الان ادعای برادریت می شه-

کیان می خندد... بلند و شدید... چشمانش از شدت خشم برق می زنند... دندان قروچه ای می کند و می گوید:

...من در مورد مسائل مربوط به جلوه باهات حرف نمی زدم چون -

...طاقت نمی آورم... حرفش را قطع می کنم... با خشونت

...بس کنین دیگه... با هر دوتونم-

...برای اولین بار در آن شب مستقیم نگاهم می کند... با چشمان سبز تیره شده اش... با چشمان سبز تیره آزرده اش

اگه باز دوباره پیام سمت چشمات

تو چشماتو رو من ببندی

نمی دونی که دنیا تمومه برام

لحظه ای که تو دیگه نخندی

کم می آورم... زیر این نگاه کم می آورم... می شکنم... نفسم در گلو می شکند و دوباره برای ادامه دادن حیاتم به دست و پا می افتم... زانوهایم تا می شوند... صدای فریاد پدر و مادرم را می شنوم... ماهان زیر بازویم را می گیرد و چند ضربه به پشتم می زند... یک لحظه دست کیان به سمت دراز می شود و دوباره جمعش میکند... با خشم می گوید

...نه اینجوری نه... ضربه نزن... قفسه سینش رو ماساژ بده-

ماهان هراسان دستش را روی سینه ام می گذارد و چند بار فشار می دهد... دارم خفه می شوم... اما چشمانم در جستجوی نگاه سبزش لحظه ای از حرکت نمی ایستد... نگاه سبزی که الان نمناک است... خیلی نمناک... زمزمه می کند

...نفس بکش جلوه... نفس بکش نفسم-

فریاد ماهان وحشت زده ام می کند

...برو بیرون کیان... برو... مسیب تموم این مصیبتا تویی... برو از اینجا-

نگاهم می کند... پر از درد... پر از حسرت... مژه هایش خیس شده... دستی به صورتش می کشد و می گوید

داد نزن ماهان... بیشتر از این نترسونش... من می رم... ولی دیگه هیچ وقت جایی که جلوه هست داد نزن... از صدای بلند -  
...وحشت می کنه

...دیگر نگاهم نمی کند... کتتش را بر می دارد و می رود... تا آخرین لحظه با نگاه بدرقه اش می کنم... کیان رفت

نمی دونی چشمام نداره... نداره دیگه طاقت رفتنتو

نمی دونی هر شب باهامه... باهامه فقط بوی رو پیرهن تو

یه لحظه... یه لحظه... امونم بده

...امان نداد... رفت

سوزش آمپول... بوسه محکم و گرم ماهان روی پیشانی ام و صدای پدرم که به ماهان می گفت -باید صحبت کنیم... آخرین چیزهایی است که به خاطر می آورم... بعد از آن تاریکی مطلق بود

بیدار می شوم... هوا گرگ و میش است... سرم به شدت درد می کند... با خودم فکر می کنم این چندمین شبی ست که در بیهوشی به سر می برم؟ نگاهم دور اتاق می چرخد... ماهان را می بینم که پشت به من... رو به پنجره... ایستاده... یک دستش را به دیوار زده و بیرون را نگاه می کند... دوباره فکر می کنم... این چندمین شبی ست که ماهان نمی خوابد...؟؟ پتو را کنار می زنم و می نشینم... سرم گیج می رود... متوجهم می شود و با لبخند خسته ای به سویم می آید... چشمانش سرخ سرخ است... کنارم می نشیند و در حالیکه موهای پریشانم را مرتب می کند می گوید

چیزی می خوای؟-

صدایش گرفته... از خستگی و بی خوابی جوابش را نمی دهم... در عوض می پرسم

ساعت چنده؟-

نگاهی به صفحه درشت ساعت مچی اش می کند و می گوید:

پنج صبح-

دستی به پیشانی دردناکم می کشم و زمزمه می کنم:

تو چرا خوابیدی؟ -

دستش را داخل موهایش فرو می برد و می گوید:

خواب نبرد... تب داشتی... می ترسیدم تشنج کنی... تا همین یک ساعت پیش بابا مامانتم بیدار بودن... تبیت که پایین اومد -  
...خیالشون راحت شد و رفتن

با ناله می گویم:

...دلم می خواد برم حموم... ولی خیلی سرم درد میکنه... ضعف دارم-

صورتتم را می بوسد و می گوید:

یه کم دیگه بخواب... قول میدم تا صبح خوب خوب باشی... اون موقع برو حموم... الان وقت خوبی نیست -

چاره ای ندارم... دوباره دراز می کشم... پتو را مرتب می کند و از کنارم بلند می شود... کمی در جایم غلت می خورم... درد سرم امانم را بریده... بی قراریم را می فهمد... از پلاستیک روی پا تختی ام مسکنی در می آورد و به دستم می دهد... می خورم و سرم را در بالش فرو می کنم... دستش بین موهایم می لغزد... دلم برایش کباب است... نگاهش می کنم و با تردید می گویم:

نمی خوای بخوابی؟ -

لبخند ملایمی می زند و می گوید:

خواب نمیداد عزیزم... تو راحت باش و بخواب -

خودم را کنار می کشم و با هزار بدبختی زیر لب می گویم:

حداقل یه کم دراز بکش... سه شبه که خوابیدی -

اشاره ای به خودش می کند و می گوید:

با این لباسا؟-

به زور لبخندی می زنم و سرم را تکان می دهم... چشمکی می زند و می گوید:

از نظر شما اشکالی نداره که حداقل بپرهنمو در بیارم؟-

و شروع می کند به باز کردن دکمه های لباسش... از دیدن نیم تنه برهنه اش به هراس می افتم... دلم نمی خواهد اتفاق دیروز تکرار شود... تا آخرین حد ممکن کنار می روم... دراز می کشد و آخیش بلندی می گوید... به پهلو رو به من می خوابد... چشمانم را می بندم تا شاید بی خیال هر حرکتی شود... می فهمد و می خندد... مچم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد... با بی حالی هر چه تمام تر در میان بازوانش محصور می شوم... زیر گوشم می گوید:

...سعی نکن فرار کنی... من طعمتو چشیدم... دیگه نمی تونم بی خیالت بشم-

شاید این حرف به گوش هر دختری از هزار جمله و شعر عاشقانه گوش نواز تر باشد... اما برای من... من خسته و  
...درمانده... فقط یک معنی داشت

!!!...خیانت...!!!

اینبار که بیدار می شوم آفتاب از وسط آسمان هم که گذشته... ماهان کنارم نیست... هنوز کمی احساس ضعف دارم... از جا بلند می شوم و سریع خودم را در حمام می اندازم... دوش آب گرم حالم را بهتر می کند... از اینکه می توانم راحت نفس بکشم خوشحالم... شامپویم را روی سرم خالی می کنم و موهایم را چنگ می زنم... با شامپو بدن بارها و بارها تنم را می شویم... آرام می گیرم... حوله را دور تنم می پیچم و بیرون می روم... صدای پدرم و ماهان را از پذیرایی می شنوم... به اتاقم بر می گردم و موهایم را سشوار می کشم و باز رهایشان می کنم... تاپ ساتن صورتی و شلوار جین سورمه ایم را می پوشم... با آرایش صورتی و سورمه ای صورتم را از بی حالی و رنگ پریدگی در می آورم و بعد از خالی کردن شیشه عطر از اتاق خارج می شوم... سلام می کنم... به نگاه خیره و پر تحسین شوهرم لبخند می زنم و در جواب احوال پرسسی پدرم صورتمش را می بوسم و می پرسم

مامان کجاست؟-

صدایش را از آشپزخانه می شنوم

اینجام عزیزم... بیا پیشم -

مادر در آغوشم می گیرد و صورتم را بوسه باران می کند... صدایش بغض دارد... اما اجازه نمی دهد اشکش سرازیر شود... میز صبحانه هنوز جمع نشده... دستم را می گیرد و می گوید

...بشین عزیزم... صبح آقا ماهان رفته برات جیگر خریده... خیلی ضعیف شدی... بخور جون بگیری-

با اشتها می خورم... انگار سالهاست که هیچ نخورده ام... از احساس حضور ماهان سرم را بالا می گیرم... لبخند عمیقی تمام صورتمش را در بر گرفته... مثل همیشه آراسته و مرتب است... هم دوش گرفته هم لباسهایش را عوض کرده... حسرت می خورم از اینکه صحنه دیدن شلوار چروکش را از دست داده ام... با دهان پر می گویم

مرسی ماهان... خیلی خوشمزه ست-

از آنجا که معمولاً توی جمع در قالب جدی و خشکش فرو می رود... تنها به لبخندی اکتفا میکند و می گوید

نوش جون -

از اینکه کت پوشیده می فهمم که آماده رفتن است... اما می پرسم

جایی می خوای بری؟-

سری تکان می دهد و می گوید

...آره... بیمارستان... آگه غذا تو خوردی چند لحظه بیا تو اتاقت کارت دارم-

متعجب از این درخواست از جا بر می خیزم و تا اتاق همراهیش می کنم... در را که می بندم به سمتش بر می گردم و می گویم

چیزی شده؟-

نزدیکم می شود و با دقت تمام صورتم را می کاود... استرس می گیرم... از اینکه بخواهد در مورد کیان صحبت کند... با صدای ضعیف شده ام زمزمه می کنم

...ماهان-

دستش را دور کمرم حلقه می کند و سرش را بین موهایم فرو می برد... چند نفس عمیق می کشد و نجوا می کند:

...چی باید بشه؟ دلم واسه خانومم تنگ شده-

...دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی به عقب هولش می دهم

...نکن ماهان...ممکنه یکی بیاد تو...زشته-

دوباره فاصله را کم می کند و در حالی که لاله گوشم را می بوسد می گوید:

کسی نمیاد...نگران نباش -

مکثی می کند...در چشمانم

زل می زند...از نگاه خیره اش دلم آشوب می شود...سرم را پایین می اندازم...چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند که نگاهش کنم...آرام و شمرده می گوید:

نظرت چیه عروسی رو جلو بندازیم؟...ها؟...از نظر من دلیلی نداره تا شهریور صبر کنیم...با پدر و مادرت هم صحبت -  
...کردم...اونا هم موافقن

...انگار یک کیسه یخ درونم خالی می کنند...همه وجودم منجمد می شود...من...نمی توانم...نمی خواهم...نمی شود

به زحمت از دستان قدرتمندش فاصله می گیرم و با بهت می گویم:

چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنیم؟-

موهایم را پشت گوشم می زند و لبخند زنان می گوید:

علتش اینه که من طاقت دوری خانومم رو ندارم...می خوام زرم زودتر بیاد تو خونه خودم...نمی خوام واسه هر بار -  
...دیدنش مجبور شم شال و کلاه کنم در ضمن

کمی عقب می رود و چشمکی حواله صورت مبهوتم می کند:

...دیگه تنهایی خوابیدن بهم مزه نمی ده-

چانه ام را آزاد می کنم و اعتراض بلند می شود:

...اما ماهان...هنوز یه هفته هم از عقدمون نگذشته...من آمادگیشو ندارم-

خونسرد و آرام می گوید:

آمادگی چیه عزیزم؟ مگه اونجا می خوام سلاخیت کنم یا شب و روز ازت کار بکشم؟ مطمئن باش قرار نیست هیچ فشاری -  
بهت تحمیل شه

...به هر طنابی برای بیرون آمدن از این چاه چنگ می زرم

...مامان و خواهرت چی؟ اونا که نمی تونن بیان-

لبش را از گوشم به سمت صورتم می کشد و در حالیکه دستانش را به زیر تاپم هدایت می کند می گوید:

...نگران اونا نباش...یه جوری برنامه شونو ردیف می کنن و میان...نهایتش اینه که کمتر بمونن و زود برگردن-

دهانم را باز می‌کنم تا بهانه دیگری بیآورم... اما هیس بلندی می‌گوید و لبه‌ایش را روی لبانم می‌گذارد... این بار بر خلاف همیشه ضربان قلبم کند می‌شود و حس از دست و پایم می‌رود... بی‌حالی‌م را به حساب چیز دیگری می‌گذارد و در حالیکه می‌خندد گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

... دیدی میگم آمادگیشو پیدا می‌کنی؟ کارم که تموم شه میام دنبالت-

... می‌رود و من مبهوت نفس بریده را در خلایی به بزرگی کهکشان رها می‌کند

.. رمقی نیست مرا... خسته شدم

\*\*\*\*\*

از اتاق بیرون می‌روم... باید فکری به حال این موضوع بکنم... من الان نمی‌توانم وارد زندگی مشترک با ماهان بشوم... صدایی در سرم طعنه می‌زند

پس کی می‌تونی؟-

کنار پدرم روی مبل می‌نشینم... لبخند پر مهری به رویم می‌پاشد... کتابش را زمین می‌گذارد و می‌گوید:

حالت چطوره عزیز بابا؟ بهتری؟-

به زور لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گویم

... بهترم بابا... یه خورده سرم گیج می‌ره... اونم خوب می‌شه-

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

از دکتر نبوی وقت گرفتم واسه مشاوره... باید علت این حملات عصبی مشخص بشه... قرار شد امروز عصر با ماهان - برین پیشش... در واقع می‌رین خونش... چون هنوز مطبشو باز نکرده

سرم را تکان می‌دهم و باشه ی زیر لبی می‌گویم. سرم را بغل می‌کند و می‌گوید:

بابایی تو مشکل چیه؟ چرا به من یا مامانت نمی‌گی؟ با ماهان مشکلی داری؟ میخوای چند روز بریم مسافرت؟ من و تو - مامانت... سه تایی... ها؟ می‌خوای؟

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم و می‌گویم:

... نه بابا... من با ماهان مشکلی ندارم... اون خیلی هم خوبه... مسافرت هم نمیخوام... فقط -

سرم را از روی شانه‌اش بلند می‌کنم و ادامه می‌دهم:

فقط... بابایی من نمی‌خوام اینقدر زود عروسی کنم... ماهان گفت با شما صحبت کرده و قرار گذاشتن که عروسی رو - زودتر برگزار کنیم... این کارو نکنین... تو رو خدا... من هنوز با ماهان و وجودش تو زندگیم کنار نیومدم

بابا دستی به صورتم می‌کشد و پرسشگرانه می‌گوید:

آخه چرا؟ دخترم اینجوری به نفع‌تونه... ماهان با من صحبت کرد و یه سری دلایل آورد که به نظرم منطقی اومد... اصلاً - نیازی نیست نگران باشی... من ماهانو همه جوره تأیید می‌کنم... مطمئنم تو زندگی با اون هیچ مشکلی واست پیش نمیداد

کلافه و عصبی می‌گویم:

می دونم بابا... منم نگفتم ماهان بده... می گم یه کم فرصت می خوام تا به شرایط جدیدم عادت کنم-

پدر عینکش را از روی چشمش بر می دارد و از جا بلند می شود و می گوید

چی بگم والا! با وجود حرفای دیشب ماهان به نظر من کار منطقی همینه... اما اگه تو مخالفی خب باهات صحبت -  
..کن... قانعش کن

سریع می گویم

مگه ماهان دیشب چی گفت؟-

دوباره روی مبل میشیند... عینکش را به چشم می زند و می گوید

...با شوهرت صحبت کن بابا... اگه لازم بدونه خودش بهت می گه... من به ماهان و درایتش اعتماد دارم-

این هم از این... تیرم به سنگ خورد... افسرده و مغموم لباس می پوشم و از خانه بیرون می روم... می دانم ماهان به خاطر اینکه هر چه زودتر دست مرا از کیان کوتاه کند بی خیال این عروسی نخواهد شد... دستم را در جیبم فرو می کنم و قدم زنان به سمت در خروجی می روم... با صدای ممتد بوقی از جا می پرسم... با خشم به سمت راننده می چرخم... کاوه را پشت فرمان می بینم... خشمم دو چندان می شود... با صدای بلند می گویم

این چه وضع رانندگیه آقا؟ کدوم احمقی به شما گواهینامه داده؟-

از ماشین پیاده می شود. آرام و خونسرد... دستش را روی سینه می گذارد و تعظیم کوتاهی می کند و با چندانش آورترین  
...لحن ممکن می گوید

عرض سلام و ادب و احترام دارم سرکار خانوم... من واقعاً عذر می خوام... اگه شما لازم بدونین دستتون رو هم می بوسم... اما اگه یه کم توجه کنین اندام قشنگ و ظریف شما درست وسط جاده ست... اینکه دیدن زیبایی شما هوش از سر... هر راننده ای می بره یه قضیه ست... اما قضیه مهمتر اینه که اینجا درست سر پیچه... دید خوبی نداره... خطرناکه

با نفرت نگاهش می کنم و در حالیکه بوی عطر کیان کلافه ام کرده زمزمه می کنم

خدا پدر و مادر اونی رو که گفت مدرک شخصیت نیاره... بیامرز... طرز صحبت کردن و رفتار دکتر مملکت این باشه -  
...وای به حال دیگران

از صدای خنده اش دلم بهم می خورد... لحظه ای که می خواهم از کنارش رد شوم نگاهم به چشمانش می افتد... چطور تا امروز نفهمیده بودم که چشمان کاوه پندار هم سبز است؟

دور می شوم و نزدیک به در خروجی روی جدول می نشینم... اهمیتی به ماشینهایی که از کنارم رد می شوند و سرنشینانی که با تعجب نگاهم می کنند... نمی دهم... تمام ذهنم درگیر حرفهای ماهان است... به چه بهانه ای عروسی را عقب بیندازم... برای منی که حتی با رابطه برقرار کردن ماهان کوچکترین مخالفتی نکرده بودم... حرف زدن از آمادگی بی معنی بود... به نظر می آید پدر هم کاملاً مطیع او شده و امیدی به کمکش نیست... تصور زندگی مشترک با ماهان اذیتم می کند... احساس می کنم قرار است اسیر شوم... و این حس دردناک به شکل بغض راه گلویم را بسته است... سرم را به تنه درخت پشت سرم تکیه می دهم و چشمانم را می بندم... کاش کیان بود... حتماً یک راهی پیش رویم می گذاشت... اما کیان رفت... گفت می روم... اگر بگویم می روم... محال است از حرفش برگردد... کیان دیگر بر نمی گردد... نمی دانم این موضوع عذاب آورتر است یا ازدواج کردن با ماهان...؟؟؟؟



از تماس دستی با صورتم از جا می پریم... ماهان کنارم نشسته... با تعجب به ساعت نگاه می کنم... مگر چقدر از اینجا بودن من گذشته...؟! 3 ساعت؟؟؟؟!! چشمانش عصبانیت... پر از خشم... پر از سوال... پر از دلخوری... در حالیکه سعی می کند بر خودش مسلط باشد از میان دندانهای کلید شده اش می غرد

اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم هر جا می ری باید گوشیت همراهات باشه؟ پدر و مادرت کل محوطه رو دنبال گشتن... تا برسم اینجا ده بار نزدیک بود تصادف کنم... این کارای بچگانه چیه جلوه؟ نمی دونی اینجا همه تو رو می شناسن؟ با این وضعیت نشستی اینجا... نمی گی آبروی منو پدرتو می بری؟ من که نمی توئم مرتب کار و زندگیمو ول کنم و علاف تو باشم...

می خواهم حرف بزنم... اما دستم را می گیرد و با خشونت بلند می کند

پاشو ببینم... به اندازه کافی انگشت نامون کردی... برو بشین تو ماشین-

به محض نشستن پشت فرمان گوشیش را در می آورد و به پدر و مادرم اطلاع می دهد... زیرلب زمزمه می کند

تو کی می خوای بزرگ شی؟؟؟-

مقابل خانه خودش توقف می کند... جرأت نمی کنم مخالفت کنم... مطیعانه پیاده می شوم... کتتش را روی میل پرت می کند و به اتاقش می رود... ترسیده ام... یاد گرفته ام که از عصبانیت ماهان بترسم... هنوز آنقدر بچه ام که توی همچین شرایطی دلم آغوش امن مادرم را می طلبم... و... کیان... کیانی که هیچ وقت اینقدر مرا دعوا نکرده است

لباس عوض کرده و سر و صورت شسته بیرون می آید... بدون اینکه نگاه کند به آشپزخانه می رود و چند تا تخم مرغ و کمی گوجه از یخچال بیرون می کشد... از صورتش می خوانم که هنوز عصبانی ست... وقتی می گوید پاشو بیا به چیزی بخور... جرأت نمی کنم بگویم سیرم... مانتویم را در می آورم و بعد از شستن دستانم به آشپزخانه می روم... آرنجش را روی میز گذاشته و با انگشتانش دو طرف صورتش را در دست گرفته و به ماهیتابه خیره شده... لب به غذا نزده... من که می شینم... مشغول می شود... چند لقمه می خورم و کنار می کشم... نگاهی گذرا به صورتم می کند و آهسته می گوید

عصر قراره بریم پیش دکتر نبوی... یه کم استراحت کن وقتش که شد صدات می زنم-

می خواهم میز را جمع کنم که مانع می شود

ظرفا رو می زارم تو ماشین... تو برو-

دلم نمی خواهد توی آن اتاق و روی آن تخت دراز بکشم... روی کاناپه سه نفره لم می دهم و پاهایم را با رخوت دراز می کنم... از آشپزخانه که بیرون می آید چند ثانیه نگاه می کند... دوباره پیشانیاش تغییر رنگ می دهد... چند نفس عمیق می کشد و موهایش را چنگ می زند... با خشم کنترل شده ای می گوید

اینقدر رو اعصاب من رژه نرو جلوه... پاشو برو تو اتاق بخواب... مطمئن باش اینقدر شعور دارم که به زن خودم تجاوز - نکنم...

بی توجه به عمق دلخوری می گویم

اینجا راحت ترم-

صدایش کمی بالاتر می رود

یه طوری رفتار می کنی انگار من مجبورتم کردم که باهام ازدواج کنی... یا علی رغم میل بهت دست زدم... هی می - خوام هیچی نگم... کوتاه بیام... نمی داری

چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم

تو رو خدا راحتم بذار ماهان... من اینجا جام خوبه... بذار یه کم به حال خودم باشم-

:او هم زمزمه می کند

...به حال خودت گذاشتمت که حال و روزم اینه-

...و در اتاق را محکم به هم می گوید

از صدای به هم خوردن ظرف و ظروف چشمانم را باز می کنم... ساعت از 5 گذشته... پتویی که رویم کشیده کنار می زنم... مشغول جمع کردن میز ناهار است... از خودم خجالت می کشم... آبی به دست و صورتم می زنم و سریع به آشپزخانه می روم... پشت به من ایستاده... براندازش می کنم... و اعتراف می کنم... خدا در خلقت ماهان هیچی کم نگذاشته... آستین پیراهنش را بالا زده و مچ قطورش را بیرون انداخته و مشغول در آوردن ظرفها از ماشین است... آهسته نزدیک می شوم... از صدای صدالم بر می گردد و با دیدن من لبخند می زند... زیرلیبی و شرمنده سلامش می کنم... با بزرگواری جواب می دهد... ظرف ها را از دستش می گیرم و با دستمال خشک می کنم... لبخند کمرنگش عمیق تر می شود... روی صدلی می نشیند و نگاهم می کند... اما هیچی نمی گوید... ظرف ها را در کابینت می چینم و در حالیکه از نگاه خیره اش فرار می کنم می گویم:

می خوامی چای درست کنم؟ -

...صدای نفس عمیقش را می شنوم

...نه... می خوام بیای بشینی اینجا-

سرم را بلند می کنم و به او که به پایش اشاره می کند چشم می دوزم

:دستانش را به علامت تسلیم بالا می برد و خنده کنان می گوید

...البته آگه دوست داری-

دلم می سوزد... از این همه کنار آمدنهای ماهان... از این همه کوتاه آمدنهایش... از اینکه بد رفتاری هایم را به رویم نمی آورد... از اینکه هر بار از بچه بازیهایم چشم می پوشد... دلم می سوزد... برای ماهان... برای خودم

به سمتش می روم و ناشیانه روی پایش می نشینم... جا به جا می کند... از ترس اینکه نیفتم دستم را دور گردنش حلقه می کنم... کمرم را بین دستانش می گیرم و با شیطنت نگاهم می کند... سرخ می شوم و سر به زیر می اندازم... نفس داغش به گوشم می خورد... خودم را در آغوش جمع می کنم... آهسته می گوید:

آگه عصبانی می شم... آگه دعوات می کنم... آگه بهت گیر می دم... آگه دادوبیداد می کنم... همش به خاطر اینه که -  
...نگرانت می شم و آگه نگرانت می شم فقط به خاطر اینه که ... دوست دارم

قلبم ضربان می گیرد... این اولین باریست که ماهان به من ابراز عشق می کند... درچشمان سیاهش خیره می شوم... در  
:چشمان سیاه مهربانش... لبخند می زند و ادامه می دهد

اینو بدون آخرین چیزی که تو این دنیا می خوام ناراحت کردن توه... اما وقتی بغلت می کنم و می بینم چقدر -  
ظریفی... وقتی عصبانی می شم و مثل یه بچه می ترسی و می لرزی... وقتی با کوچیکترین هیجانی دچار مشکلات روحی و جسمی می شه... وقتی می بینم چقدر ضعیف و شکننده ای... وقتی به این فکر می کنم که تو فقط بیست سالته... می ترسم... هر لحظه که ازت بی خبر می مونم می ترسم... از فکرای بیخودی که تو سرم میداد می ترسم... از اینکه اتفاقی واست بیفته و کسی بهت آسیبی برسونه می ترسم... این ترسا همش از دوست داشته جلوه... اینو بفهم... باور کن من آدم بده قصه نیستم... من فقط می خوام ازت محافظت کنم... نه اینکه عذابت بدم... نگرانیامو درک کن... قبلنم بهت گفتم... من

هیچ چیز عجیب غریبی ازت نمی خوام... فقط دنبال آرامشم و می خوام این آرامشو تو آغوش زنی به دست بیارم که مال خودمه... هم جسمش... هم روحش... من جسم بی روح تو رو نمی خوام... تا هر وقت که دلت با من نباشه مطمئن باش بهت دست درازی نمی کنم... اما تو هم اینطوری از من فرار نکن... با این کارت حس حیون بودنو بهم القا می کنی... اون یه بار هم با رضایت خودت بود... ولی باز من پامو از گلیمم دراز تر نکردم که بعدها انگ سواستفاده گری بهم نزنی... می دونستم درگیر هیجانانگیز هستی... می دونستم بعد از یکی دو ساعت پشیمون می شی... پس خودمو کنترل کردم... به خودم فشار آوردم که تو اذیت نشی... من جسمتو با عشقت می خوام... وگرنه هوس رو هر جایی می شه... ارضا کرد

با بغض نگاهش می کنم... به صورت مظلوم و دوست داشتنیش... به چشمان جذاب و سیاهش... به ابروهای مرتب در هم گره خورده اش... من با این آدم چه می کنم؟

دستم را بی اراده بین موهایش می برم و سرش را به سینه می فشارم... بوسه داغش بر گردنم می نشیند... صورتش را بین دستانم می گیرم... می خوام حرفی بزنم... اما زبانم قاصر است... تنها چشمانم را می بندم و از ته دل بوسه ای عمیق بر... پیشانیاش می زنم

...بوسه ای عمیق بر پیشانی ماهان نیک نژاد

زمنمه می کند

...به زندگیمون وفادار باش-

تقویم بیست و نهم فروردین را نشان می دهد... ماهان از دیشب بیمارستان است... می دانم سرش خیلی شلوغ بوده... چون حتی یک بار هم تماس نگرفته... با هم صحبت کرده ایم... قرار شده بعد از امتحانات این ترم عروسی را برگزار کنیم... به شرایط پایداری رسیده ایم... بدون اینکه پای من به تختش باز شود... بدون اینکه توقعی به جز بوسه های گاه بیگاه داشته باشد... آرامم... آرامشی که مدیون ماهان و صبوریهایش است... به بودن کنارش عادت کرده ام... در نبودش کلافه می شوم و امروز نیست... حوصله ام سر رفته... هوا ابری و گرفته است... لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم... هدفونم را توی گوشم می گذارم و بی هدف راه می افتم... صدای آهنگ محبوب کیان در مغزم پخش می شود

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی... عجب شاخه گل وار به پایم شکستی... قلم زد نگاهت به نقش آفرینی... که... صورتگری را نبود این چینی

یاد روزی می افتم که سرما خورده بود... خیلی شدید... آنقدر که با وجود بدن قوی و ورزشکارش خانه نشین شده بود... با دستهای خودم برایش سوپ درست کردم و به خانه عمه بردم... در اتاقش را باز کردم... خوابیده بود... صورت سرخ و عرق کرده اش در کنار نفسهای نامنظمش خبر از حال خرابش می داد... دستی به پیشانی تبارش کشیدم... چشمانش را باز کرد و به رویم خندید... اما من نخندیدم... طاقت نداشتم توی آن حال و روز ببینمش... خم شدم که ببوسمش... سرش را عقب کشید و با صدای از همیشه گرفته ترش گفت:

چیکار می کنی دختر؟ می خوای تو هم مبتلا شی؟-

خبیسی چشمانم را گرفتم و گفتم:

آره... اینجوری تحمل مریضی تو واسم راحت تره-

خندید... به زحمت... اما بلند و طولانی... بینی ام را گرفت و فشار داد و گفت:

عجب موش کوچولوی دیوونه ای هستی تو... آخه تو مریض بشی چه تاثیری به حال من داره خاله سوسکه؟-

درکم نمی کرد... نمی فهمید دردی که من از بیماری او می کشم خیلی بیشتر از خود سرما خوردگی است... دستم  
... انداخت... مثل همیشه

کاسه سوپ را دستش دادم... در حالیکه چشم از صورتم بر نمی داشت کاسه را از دستم گرفت. با مهربانی دستی به صورتم  
کشید و گفت:

چرا زحمت کشیدی کوچولوی خوشگل؟-

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم

... خودم برات درست کردم... خدا کنه خوشت بیاد-

ابرویی بالا انداخت و با لبخند مشغول شد... سرفه هایش آتش به جانم می زد... با هر سرفه اش تمام عضلات حجیم و  
... محکمش منقبض می شدند... دلم می خواست کنارش بنشینم... پشتش را بمالم... سینه اش را بمالم

کاسه را روی پاتختی گذاشت و در حالیکه دراز می کشید گفت:

... دستت درد نکنه نفس... فوق العاده بود-

چشمانش بسته شدند... نفسش خش دار و پر صدا بود... قوطی پماد ویکس\* روی پاتختی اش را برداشتم و لبه تخت  
نشستم... دکمه های پیراهنش را باز کردم... یکی به یکی... قلبم به سینه می کوبید و ارتعاشش را به دستانم منتقل می  
کرد... گوشه چشمانش را باز کرد... لبخند کوتاهی زد و گفت:

... میخوای چیکار کنی خانوم کوچولو... خوب از بی حالی من سواستفاده می کنیا... بلا ملا سرم نیاری یه وقت -

بی توجه به حرفش آخرین دکمه های پیراهنش را هم باز کردم... از دیدن سینه برهنه اش تمام خون بدنم به صورتم  
دوید... مقداری از پماد برداشتم و به سینه اش مالیدم... دستم بین موهای سینه اش در گردش بود... و قلبم در سینه  
خودم... کمی گردن و گلویش را ماساژ دادم و دوباره به سمت سینه اش برگشتم... با چشمهای نیمه باز نگاه می  
کرد... می دانستم سرخی صورتم را می بیند و می فهمد. زیر لب گفتم

... برگرد تا به کمرت هم بزنم-

مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشید... روی سینه اش پهن شدم... دستش را بین موهام برد و نجوا کرد

... خودت بهتر از هر پماد و دارویی عمل می کنی موش کوچولو-

نفس کشیدم... عمیق... راه نفسم باز شد... نمی دانستم اثر عصاره اکالیپتوس است... یا عطر تنش... هرچه بود راحتتر از  
از هر زمانی نفس می کشیدم... ساعتی سر از روی آن سینه بر نداشتم... و علی رغم نگرانی کیان... هرگز... هرگز...  
... هرگز... بیماریش به من سرایت نکرد

صدای خواننده قلبم را به درد می آورد

... هنوزم تو شبها آگه ماهو داری

... من اون ماهو دادم به تو یادگاری

.. من اون ماهو دادم به تو یادگاری

به خودم که می آیم آپارتمان کیان را رو به رویم می بینم... من این همه راه را چطوری پیاده آماده ام...؟ عطرش از همین جا به مشامم می رسد... دلم هوایش را دارد... بی طاقتم... می دانم کارم اشتباه است... می دانم نباید دستم روی آن زنگ برود اما می رود و زنگ را می زند... فقط می خواهم ببینمش... یک بار دیگر... حتی اگر الان با دوست دخترش در خانه باشد... حتی اگر گفته باشد می روم... بار دوم بدون تردید زنگ را فشار می دهم... در را باز می کند... بدون هیچ سوالی... نمی دانم چطور به طبقه یازدهم می رسم... دم در ایستاده... با گرمکن سفید و سورمه ای و موهای آشفته و به هم ریخته... دستم بی اراده به سمت قلبم می رود... لبخند روی لبش دیوانه ام می کند... سلام می کنم... با صدایی مرتعش و بغض دار... کنار می رود و اجازه می دهد وارد خانه اش شوم... تنهاست... کتابهایش را روی میز ریخته... انگار مشغول مطالعه بوده... روی مبل می نشینم... دست به سینه رو به رویم ایستاده... نگاه خیره اش دست پاچه ام می کند... کلافه می گویم:

مزاحمت نشدم؟؟؟-

می خندد... بالاخره صدایش را می شنوم

جوک می گی جوجه؟-

به آشپزخانه می رود و با ظرفی میوه بر می گردد... روی مبل می نشیند و آرام می پرسد:

حالت چطوره؟-

... خوب نیستم... بدون تو خوب نیستم

... خوبم-

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

ماهان می دونه اومدی اینجا؟-

سرم را به چپ و راست تکان می دهم... نفس عمیقی می کشد و می گوید:

خب تعریف کن... از این ورا؟-

... چقدر سرد... از برودت لحنش می لرزم

ملتمسانه نگاهش می کنم... بلکه این جو سنگین را بشکنند... اب دهانم را به همراه بغضم فرو می دهم و می گویم:

... دلم برات تنگ شده بود-

چشمانش را تنگ می کند... آنقدر که سبزی چشمانش محو می شوند... گوشه ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

... چه عجب-

پرده اشک چشمانم را می پوشاند... ناله می کنم:

من همیشه دلتنگتم بی وجدان... تو منو گذاستی و رفتی... تو منو تنها گذاشتی-

خیاری از ظرف بر می دارد و با خونسردی می گوید:

... زیاد تنها نموندی که... الان تنها نیستی که-

اشکم سرازیر می شود... نگاهش رنگ دلسوزی می گیرد... کنارم می نشیند... با فاصله... چشمانم آغوشش را جستجو می

کند... می فهمد... زمزمه می کند:

می دونی آگه ماهان بفهمه اینجایی چه قشقرقی راه می افته؟ -

نزدیکش می شوم... عطرش را نفس می کشم... دستم را به سمت دستش دراز می کنم... عصبی می شود... از جا بلند می شود و با خشم می گوید:

اشتباهات یکی دو تا نیست جلوه... تمام زندگیت اشتباه شده... تا الان هر کاری کردی گذشته... رفته... از این به بعد - حواستو جمع کن... حرف ماهان درسته... من نه برادرت... نه حتی پسر عمه ت... بودن تو اینجا... بدون اطلاع شوهرت... اشتباهه... اونم در شرایطی که می دونی اون رو من حساسه

صدا در گلویم می شکند:

...کیان-

بدون اینکه نگاه کند می گوید:

بین جلوه... من تا الان مثل برادرت کنارت بودم... از این به بعد هم می مونم... اما از امروز به بعد فقط وقتی میای اینجا - که شوهرتم باهات باشه... تو نمی تونی بفهمی که آگه آبروت ریخته بشه... دیگه هیچ جوری جمع نمیشه... تو الان یه زن متاهلی... باید از مردای دیگه فاصله بگیری... خصوصاً مردایی که می دونی باب میل شوهرت نیستن... درسته که حس ما به هم خواهر برادریه... اما ماهان اینو درک نمی کنه و من بهش حق می دم... آگه من یه روز بفهمم زنم رفته خونه مردی که هیچ نسبتی باهات نداره و به صورت اتفاقی منم از اون مرد خوشم نیاد... بدون شک می کشمش... پس ماهان رو... درک می کنم

...می خواهم حرف بزنم... مهلت نمی دهد

هر چی فکر احمقانه تو سرته بریز بیرون و بچسب به زندگیت... یادت نره تو خودت... با اختیار خودت ماهانو انتخاب - کردی... پس حداقل به انتخاب احترام بذار و به زندگی و شوهرت پابند بمون... تا اونجایی که من می دونم ماهان پسر خوبی... منم انتخابت رو تأیید می کنم... مطمئنم که با اون خوشبخت می شی... به شرط اینکه بزرگ شی و از رویاهات... بیرون بیای و واقعیت رو ببینی

دهانم را باز می کنم... بگذار حرف بزنم... اما دستش را بالا می آورد و اجازه نمی دهد:

همین الان بودنت اینجا خیانت به ماهانه... خیانت به زندگیت و اعتماد شوهرته... برو و هر وقت خواستی منو ببینی با - ...ماهان بیا

پشت در آپارتمانش ایستاده ام... اشکهایم چون سیل روانند... کیان مرا بیرون کرد... کیان مرا نخواست... بودنم را... نخواست... هیچ وقت نخواست

...خدایا مرده ام شاید... تو حاشا می کنی مرگم

دستم را در جیب مانتویم فرو می کنم... باران گرفته... حتی نگفت بمان تا برایت آژانس خبر کنم... باران شدیدتر می شود... آخرین نگاه را به پنجره طبقه یازده می کنم... با حسرت

...سرم را پایین می اندازم و برای دومین بار نا امید از در آن خانه رانده می شوم

خدا کند این عشق از سرم برود... خدا کند فقط زودتر آن زمان برسد

برای چندمین بار گوشی در جیبم می لرزد... نگاهش می کنم... سیزده تماس بی پاسخ از مادرم و ماهان و یک اس ام اس: ...پیام را باز می کنم و متن ارسالی از طرف ماهان را می خوانم

کجایی خانوم که گوشیتو جواب نمی دی؟ نکنه ازم دلخوری؟ ببخش که نتونستم تا الان باهات تماس بگیرم... دارم از -  
...خستگی هلاک می شم... می رم خونه بخوابم... هر جا هستی مراقب خودت باش... مبیمنت عزیزم

دلم پیچ می خورد... از خیانت و بی وجدانی خودم... صدای کیان در گوشم اکو می شود... خائن... گریه ام شدت می گیرد... کیان امروز مرا با حرفهای نابود کرد... زیر بار بی رحمی نگاهش خرد شدم... کیان هیچ وقت مرا نخواست... گفت فکر احمقانه نکن... گفت از رویا بیرون بیا... گفت هیچ نسبتی با تو ندارم و من به خاطر او... ماهان مهربان و صبورم را می رنجام... هر روز و هر لحظه... بارها و بارها... باز هم پیاده می روم... پیاده می روم و اشک می ریزم... اشک می ریزم و به زندگی بیست ساله ام نگاه می کنم... سالهایی که حتی یک روزش بدون کیان نگذشته بود... کیانی که هیچ وقت هیچ حسی به من نداشته... جز به قول خودش برادری... و من با ساده لوحی عاشقش شده بودم... به خاطر یک جابجایی ساده اش عجولانه تصمیم گرفتم و ماهان را بی گناه و معصوم... وارد زندگی بی سر و تهم کردم... من چقدر بچه ام... فکر می کردم با ازدواج قرار است جای خالی کیان پر شود... در حالیکه هیچی از مسئولیت و تعهد نمی فهمیدم بله را گفتم و ماهان را هم با خودم به قعر چاه احساسات احمقانه و نادرست و بچگانه ام کشاندم... فکر می کردم می شود در آغوش ماهان فر رفت و کیان را تصور کرد... می شود در صورتش نگاه کرد و کیان را دید... می توان با او صحبت کرد و صدای کیان را شنید... من هیچ وقت به ماهان به عنوان شخصیت مستقل احترام نگذاشته ام... من هر حرکت و رفتار ماهان را با کیان مقایسه می کنم... در حالیکه حقش نیست... این همه دنائت و پستی حق ماهان نیست... وجدانم فریاد می زند... خائن... کیان با خشم می گوید... خائن... گوشه‌هایم را می گیرم... صدای ماهان را می شنوم... خیانت فقط فیزیکی نیست... که اگر امروز کیان عقب نکشیده بود... اگر بر سرم داد نزده بود... فیزیکی هم خیانت کرده بودم... به ماهانی که هرگز ندیده ام چشمانش هرز بروند... هیچگاه ندیده ام به روی دختری لبخند بیجا بزند... در کوچه و خیابان نگاهش دنبال هیچ زنی نمی چرخد... ماهانی که با تمام جذابیت‌های دیوانه کننده اش... با وجود کشته مرده های متعدّدش... با وجود دخترهای دانشجویی که با چشم خودم دلبریهایشان را می بینم و پرستارها و پزشک‌هایی که توصیف دل‌آگیشان را می شنوم... هرگز به من خیانت نکرده... طوری رفتار می کند که هیچوقت... هیچ شکی... هیچ خشی... هیچ خراشی... به اعتماد وارد نشود... ماهانی که در اوج خستگی... بعد از شبهای متوالی بیداری کشیدن... تنها نگرانی اش خواب آرام و جای امن من است... خورد و خوراک و استفاده به موقع داروهایم... ماهانی که چشمش را روی همه خطاهای من بسته و باز هم از ته دل می گوید... من به تو اعتماد دارم... هر بار دلش را می شکم و او لبخند می زند و به رویم نمی آورد... حتی وقتی به عنوان کادوی تولد عطر محبوب کیان را برایش خریدم... خندید و تشکر کرد... در حالیکه غم چشمانش کوه را به لرزه در می آورد... و تمام اعتراضش به این کار من استفاده نکردن از آن عطر بود... همین... که شاید اگر هر مرد دیگری به جای او بود نه تنها عطر بلکه کل دنیا را بر سر همسرش خراب می کرد... من هر شب و هر روز و هر لحظه به این مرد خیانت می کنم... کیان بهتر از هر کسی مرا شناخته... خائن

خیسی آب را روی تیره مهره های کمرم هم احساس می کنم... از سر تا پایم آب می چکد... حتی لباسهای زیرم هم خیس شده اند... کلید می اندازم و وارد خانه می شوم... خانه ای که به احترام خستگی بی حد و حصر صاحبش در سکوت فرو رفته... با هر قدم رد پای خیس روی پارکت خانه بر جای می ماند... در اتاق را باز می کنم... ماهان بی خبر از همه جا... مظلومانه... به خواب رفته... حتی در خواب هم از شدت خستگی چهره اش گرفته و در هم است... موهایش روی پیشانی ریخته... دست راستش را زیر سینه برهنه اش گذاشته و دست چپش را روی بالش... به حلقه اش نگاه می کنم که از زمان عقد تا کنون از دستش در نیامده... به انگشتم نگاه می کنم و جای خالی حلقه ای که حتی نمی دانم کجا گذاشته امش به رویم دهن کجی می کند... لبم را گاز می گیرم که صدای هق هق گریه ام بیدارش نکند... مانند و روسریم را که

به بدنم چسبیده اند از تن خارج می کنم و آهسته به زیر پتو می خزم... از تکان خوردن تخت بیدار می شود... با صدای خسته و نیمه هوشیارش می گوید:

تویی جلوه؟ خوبی عزیزم؟-

زمرمه می کنم:

ماهان... می داری پیام تو بغلت؟-

با بی حالی به پهلو می خوابد و بدون اینکه چشمانش را باز کند آغوشش را به رویم می گشاید... دستانم را محکم به دور گردنش حلقه می کنم.. هوشیار می شود . با سرعت در جایش می نشیند:

جلوه... چرا لباسات خیسه.. این چه وضعیه... زیر بارون بودی؟؟؟-

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و بازویش را می کشم که به سر جایش برگردد... مقاومت می کند و با عصبانیت می گوید:

پاشو این لباسا رو عوض کن دختر... موهاتم خیسی خیسه... زده به سرت تو؟؟؟ پاشو یکی از لباسهای خودمو بهت بدم -  
:پوشی... با بغض می گویم:

...من خوبم ماهان... لباس نمی خوام... بغلم کنی گرم می شم-

چشمانش پر از سوال می شود... انگار دلیل حال خرابم را می داند... اما هیچی نمی پرسد... هیچی نمی گوید... تنها سری به علامت تأسف تکان می دهد و کنارم دراز می کشد... زیر گوشم زمزمه کنان می گوید:

...با این لباسا نمی شه-

لباسهایم را از تنم بیرون می کشد... از شدت شرم داغ می شوم.. اما او باز هم مثل یک پزشک رفتار می کند... نه یک مرد... حوله ای دور موهایم می پیچد و بدن لرزانم را میان بازوهای قوی و مردانه اش جای می دهد... لرزم کم می شود... آرام می گیرم... می دانم خسته است... می دانم بیشتر از 24 ساعت است که نخوابیده... اما به بیدار بودنش... به محبتش... به صدایش... احتیاج دارم.. سرم را از گودی گردنش بیرون می کشم و چشمان بسته اش را می بوسم... حلقه



دستانش محکم تر می شود... صورتش را می بوسم... انگشتانش روی کمرم می لغزند... دستم را روی صورت اصلاح نشده اش می کشم و آهسته می گویم:

..دوست دارم ماهان-

دستش روی پهلویم قرار می گیرد و چشمانش باز می شوند... تحمل نگاه پر حرفش را ندارم و تنها لبم را روی لبش می گذارم... تردید می کند... سرم را عقب می کشم... چشمانش سرخ و بی حالند... اما به آرامی در آغوشم می کشد و از محبتش سیرابم می کند... او می بوسد و من در دلم داد می زنم

توبه کردم که دیگه باتو نباشم  
دل ندم دیگه بهت ازت جداشم  
کنج قلبم واسه ی تو جا نزارم  
قول مردونمو زیر پا نزارم

...با دستانش به وجودم آتش می زند و من همچنان می خوانم

توبه کردم دیگه چشمتو نیبیم  
دیگه پای حرفای دلت نشینم  
عکس چشمای تورو دیگه نبوسم  
اگه حتی توی تنهایی ببوسم

...صدای نفسهای تندش در گوشم می نشنید و من ادامه می دهم

توبه کردم که غروببارو نیبیم  
دیگه هیچ وقت لب دریا نشینم  
همه ی خاطره هاتو دور بریزم  
دیگه هیچ وقت بهت نگم عزیزم

نفس عمیقی می کشد... صورتم را غرق بوسه می کند و محکم در آغوشم می گیرد و من در حالیکه به خواب می روم  
...زمزمه می کنم

توبه کردم واست آسمون نباشم  
دیگه خورشیدت نشم نور نباشم  
بزنم حرف دلم رو دیگه این بار  
برو دوست ندارم... خدانگهدار

دو ماه از آن روز بارانی گذشته... هنوز هم آخرین چیزی که شبها قبل از خواب از ذهنم می گذرد کیان است... اما خودم... را به همین فکر و خیال آخر شب محدود کرده ام... بقیه ساعات را صادقانه در کنار ماهانم

صبحها اگر خانه پدرم باشم دنبالم می آید... با هم به دانشگاه می رویم... توی محیط دانشگاه همان ماهان جدی و خشک است... سر کلاسها هر چه می خواهم شیطنت کنم و حواسش را پرت کنم موفق نمی شوم... هیچ توجه خاصی به من نمی کند مگر اینکه بخواد به خاطر حواس پرتی یا خواب آلودگی ام تذکر دهد... اما وقتی تنها می شوم از این رو به آن می شود... می شود

کمتر روز و شبی ست که در کنارش به خواب نرم... به آغوشش... به جسمش... به روحش... به دستان نوازشگرش... به محبتهای بی دریغش... به عصبانیت های گاه و بیگاهش... به سخت گیریها و غر زندهایش... به پیاده رویهای شبانه مان... به نوازشها و عشق بازیهای کنترل شده ی آخر شب... به همه چیزش... به همه وجودش... وایسته شده ام... این را می داند و تا آنجا که می تواند بودنش را از من دریغ نمی کند... شبهایی که خانه نمی آید تا لحظه ای که بخوابم مرتب تماس می گیرد... هر چند کوتاه و مختصر... اما بارها و بارها... می داند که خوابیدن جایی خارج از آغوش مردانه اش... برایم سخت شده

این روزها هم که شدیداً درگیر امتحاناتم... با وجود خستگی هایش پا به پای من بیدار می ماند و کمک می کند... برای منی که این ترم هیچ کتابی را باز نکرده ام وجود کسی مثل ماهان نعمت است... مواقع درس خواند سخت گیر می شود و بد اخلاق... اشکم را در می آورد... اما وقتی خیالش راحت می شود که درس را فهمیده ام بغلم می کند و آرامش را به... وجود استرس کشیده ام بر می گرداند

با ماهان خوشبختم... علی رغم تمام تفاوتهايمان... با وجود بچه بازیهای بی حد و حصر من در کنار دیسپلین و جدیت ماهان که هرگز با هم جور در نمی آیند... اما خوشبختیم... می دانم که او هم همین حس را دارد... می دانم که او هم با وجود من آرامش می گیرد... وقتی از مریضهای کسی می میرد... وقتی بعد از 24 ساعت در حالیکه از خستگی روی پاهایش بند نیست به خانه بر می گردد... تنها چیزی که می خواهد بغل کردن و بوسیدن من است... سرش را در آغوش می گیرم... موهایش را نوازش می کنم... صورت خسته اش را می بوسم... سرم را روی سینه اش می گذارم و آهسته آهسته... کم شدن استرسها و پریشانیهایش را لمس می کنم

آخر تیر عروسیمان را برگزار می کنیم... تمام کارها را خودش بر عهده گرفته تا من با خیال راحت این ترم را هم پشت سر بذارم... ماهان نمونه است... بی همتا... این روزها از ته دل احساس می کنم که واقعاً دوستش دارم... این روزها ماهان برایم مثل نفس کشیدن شده... بودنش واجب و نبودنش خطرناک

امروز یازدهم تیر ماه است... کیان به مناسبت فارغ التحصیلیش جشن گرفته... دو ماه نیم است که ندیدمش... انگار من جن شده ام و او بسم الله... تمام سعیش را می کند که با من رو به رو نشود... منم اصراری ندارم... می دانم که دیدن دوباره اش همه چیز را خراب می کند... اما امروز می خواهم بروم... دلم برای یک لحظه دیدنش پر می کشد... ماهان نیست... بیمارستان است... با بزرگواری از من خواسته که همراه نگین بروم و گفته که او هم به محض تمام شدن کارش خواهد آمد... از این همه اعتماد و مردانگی اش به جای خوشحالی شرمسارم... از این ضربان قلب تند شده و این هورمونهای به غلیان در آمده... آنهم به خاطر دیدن کیان... خجالت زده ام... زیباترین لباسم را می پوشم و به جذاب ترین شکل ممکن خودم را می آرایم... نگاه پدر و مادرم ناراضی به نظر می رسد... اما با لبخند بدرقه ام می کنند... گل می خریم... کادویی که برایش تهیه کرده ام در دستان عرق کرده ام می فشارم... از ماشین پیاده می شوم... لرزش زانوهایم مشهود است... دستم را به در ماشین می گیرم و به طبقه یازدهم چشم می دوزم... من از این خانه خاطره خوبی ندارم... دلشوره امانم را بریده... نگین دستم را می کشد و شانه به شانه اش وارد سالن بزرگ و شلوغ خانه می شوم... صدای موزیک سرسام آور است... دخترها و پسرهای جوان لحظه ای سن رقص را رها نمی کنند... با چشمانم

دنبال کیان می گردم... می بینمش... برای اولین بار در لباس رسمی... کت و شلوار نوک مدادی و پیراهنی به همان رنگ... اما کمی روشن تر... بدون کراوات... همیشه از کراوات نفرت داشته... موهایش را بالا زده و مثل همیشه چشمان... سبزش خندان است... دلم ضعف می رود... دلم می لرزد... لبهایم می لرزند... دستانم هم... و پاهایم

...من عادت نکردم به شبهای سردم... به اینکه نباشی... نه... عادت نکردم

کنار کاوه و چندتا از دوستانش ایستاده... دختر زیبا و ظریفی هم از بازویش آویزان است... نزدیکش می شوم بوی عطرش... از میان این همه بوی مختلف شامه ام را نوازش می کند... چشمم را می بندم و نفس می کشم

قسم خورده بودم... آگه از تو جدا شم... دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم... ولی دیدم همیشه... همیشه همیشه... نه دیروز... و نه امروز و نه فردا... همیشه

...صدایش نفسم را قطع می کند... جلوه... لرزش صدایم را کنترل می کنم

...کیان... تبریک می گم-

:جعبه کادوی حاوی عطر محبوبش را به دستش می دهم... می خندد و می گوید

..خیلی لطف کردی خانوم کوچولو-

:با چشمان جستجوگرش پشت سرم را نگاه می کند و می پرسد

پس ماهان کو؟-

...حالم بدتر می شود... از فکر کردن به ماهان... گفته بود حق ندارم بدون او پایم را در خانه اش بگذارم

:نفس عمیقی می کشم و می گویم

...بیمارستانه... کارش تموم شه میاد-

عمیق نگاهم می کند... می خواهد حرفی بزند اما دختر همراهش دستش را می کشد و او هم خنده کنان به دنبالش می رود... خیره به جای خالیش می مانم

چقدر قصه گفتم... که دریا بخوابه... چقدر گریه کردم... نفهمم سرابه... نفهمم کجامو نفهمم کجایی... چقدر با تو بودم تو... عین جدایی

دور می شوم... خیلی دور... باز این بغض لعنتی گلویم را گرفته... در گوشه ای می نشینم و خیزی چشمانم را می گیرم... با همان دختر میان جمع می رقصم... دستش را دور کمر ظریفش انداخته و زیر گوشش چیزی می گوید که دخترک مستانه قهقهه می زند... تمام تنم چشم شده... لغزش انگشتانش رو به پایین و نگاه مخور دختر... انگشتان کشیده ای که روی سینه کیان... سینه ای که روزی تنها پناهگاه من بود... می چرخد و نگاه های داغ و تند کیان که مسحور لبهای

قلوه ای و غنچه شده ی پارتنرش شده.. سرش کنار گردن سفید و خوش فرم دختر قرار می گیرد و من باچشمهای خودم مکشی که با دهانش بر پوست او ایجاد می کند می بینم... تمام وجودم آتش می گیرد... طاقت نمی آورم و رویم را بر می گردانم... دستی لیوانی نوشیدنی را به سمتم می گیرد... پشت پرده ای از اشک چشمانی سبز را می بینم که عجیب بوی کیان را می دهد... یخهای غوطه ور در لیوان تشنگی و حرارت درونی ام را یادآوری می کند... از دستش می گیرم و یک نفس می خورم... گلویم می سوزد... به سرفه می افتم... چه بود این...؟؟ دستی پشتم را ماساژ می دهد... تهوع دارم... صدایش را می شنوم

چرا یه نفس خوردی آخه دختر خوب؟ این چه وضعه مشروب خوردنه؟-

...مشروب؟؟؟؟ وای... اگر کیان بفهمد... اگر ماهان بفهمد

:چشمانش رنگ تعجب می گیرد... با حیرت می گوید

تا الان مشروب نخوردی! درسته؟-

...لعنت به تو کاوه... لعنت به بوی عطرت... لعنت به رنگ چشمانت... لعنت به این کارت

:رنگ چشمانش بر می گردد... اینبار خنده در صورتش می نشیند... به پشتی صندلی تکیه می دهد و زمزمه می کند

...عیبی نداره... نباید اینجوری می خوردی... اما نگران نباش من حواسم بهت هست-

به کیان نگاه می کنم که کوچکترین توجهی به من و صورت سرخ شده و حال خرابم ندارد... دوباره صدای کاوه را می شنوم:

...کیان امشب خیلی سرحاله... حقم داره خوب... هم فارغ التحصیلیشه... هم-

سرش را نزدیک گوشم می آورد... عطرش اذیتم می کند... نفس داغش حرارتم را بیشتر می کند... دهانش مماس با صورتم می شود و می گوید:

هم اینکه امشب نامزدیشو با سونیا اعلام می کنه-

تکان می خورم... شدید... خدا... این چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفتی؟؟؟ میان آن حرارت فزاینده که هر لحظه بیشتر وجودم را در بر می گیرد فلیم یخ می زند... مبهوت نگاهش می کنم... با بی خیالی می خندد و می گوید

البته این سکرته ها... قراره سوپرایز باشه... چیزی به کسی نگي فعلاً-

دستانم را مشت می کنم تا بر سرم فرود نیایند... لبانم را گاز می گیرم تا صدای ضجه ام بلند نشود... چشمانم را به هم می فشارم تا اشکم سرازیر نشوند... به مرز جنون می رسم... مرز دیوانگی... درد می کشم و جیک نمی زنم

...صدای آهنگ سلطان قلبها وجودم را متلاطم می کند... آهنگی که از بچگی کیان در گوشم زمزمه می کرد

...سلطان قلبم تو هستی تو هستی

اینبار سرش را میان موهای آن دختر لعنتی فرو برده و از حرکت لبهایش می فهمم که آهنگ مرا در گوش او می خواند...

دلم می شکند... شدید و پر صدا... آنقدر که مجبور می شوم گوشم را بگیرم... از گرمای هوا کلافه ام... دست کاوه به سمتم دراز شده... می خواهد توی رقص همراهِش کنم... بو می کشم... بوی کیان می دهد... بی اختیار قبول می کنم... دستانم کمرم را در بر می گیرند... باز هم نفس می کشم... کیان... نفسی دیگر... کیان... باز هم کیان... سرم را بلند می کنم... در چشمان سبزش خیره می شوم... لبخند می زنم... کیان... می خندد و می گوید

...جانم نفس-

دستم را روی صورتش می کشم... دست دیگرم را روی سینه اش... نفسش داغ می شود... آهسته می گوید

...می خوای بریم به جای خلوت... اینجا خیلی گرمه-

زمزمه می کنم

یعنی می داری سر رو سینت بذارم... دیگه ازم فرار نمی کنی؟؟؟؟-

...می خندد... با چشمان سبز برآقش

نه عزیزم... من هیچ وقت فرار نکردم... خودت می دونی که چقدر دوست دارم خانوم-

دستم را می کشد... نمی دانم کجاییم... اما هیچ کس نیست... دمای بدنم به صد رسیده... لبهائیش را روی گردنم گذاشته و من بو می کشم... کیان... و داد می زوم کیان... و او می مرتب تکرار می کند... جانم... جانم... می خندم... بلند و بی وقفه... بندهای لباسم روی شانه ام می افتند... سرش در سینه ام فرو می رود و من می خندم و داد میزنم... می خندم و اشک می ریزم و داد می زوم... کیان... دستش روی بدنم می لغزد و من می خندم... من احمق... من بدبخت... در خلسه ...فرو می روم

در با صدای وحشتناکی شکسته می شود... با بی حالی رویم را بر می گردانم و... وحشت زده از جا می پرسم... اگر آنکه مثل پلنگ زخمی در چهارچوب در ایستاده کیان است... پس اینکه سر در سینه من دارد کیست؟ به لباسم چنگ می زوم... کاهه هراسان بلند می شود... کیان می غرد و حمله می کند... یک ضربه... دو ضربه... یک مشت... صد مشت... یک فحش... هزار فحش... می لرزم... لباسم را دور خودم می پیچم و به جمعیتی که توی اتاق ایستاده اند نگاه می کنم... قامت... یکی خم شده... یکی زانو زده... موهای سیاهش آشناست... چهره رنگ پریده اش هم... حلقه اش برق می زند... ماهان

با فریاد کیان همه از اتاق خارج می شوند... کاهه را خونین و نیمه بیهوش رها می کند و به سمت من که گوشه اتاق روی زمین مچاله شده ام می آید... بازویم را می گیرد و با خشم بلندم می کند... سیلی اول... برق از چشمم می پرد... سیلی دوم... نیمه هوشیارم می کند... سیلی سوم... هوشیارم می کند... سیلی چهارم... نابودم می کند... مباح سیلی چهارم می فهمم چه بر سر خودم آوردم... داد می زند... چشمان سبزش یک کاسه خون است... جیغ می زوم... موهایم را دور دستش می پیچد و فریاد می زند

بی آبرو... هرزه... نانجیب... این چه غلطی بود؟ ها؟ با دوست من؟ تو خونه من؟ چطور همچین کاری کردی؟ چرا؟-

تمام حواسم به ماهان است... روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده... انگار روح در بدن ندارد... با نعره کیان تمام وجودم به لرزه می افتد

با توام عوضی... چراااا!؟-

زار می زوم و بریده بریده می گویم

...نفهمیدم... مشروب داد بهم... فکر کردم تویی... گفت کیانم-

مات می شود... سفید می شود... سرخ می شود... چنان می غرد که می گویم الان سقف خانه فر می ریزد

فکر کردی منم؟ من کی همچین غلطی کردم که این بار دوم باشه؟ من کی دستم به زن شوهردار خورده؟ من کی همچین - رفتاری با تو کردم که فکر کردی منم؟؟؟ بگیرم هم که من بودم

از ته دلش داد می زند

مگه تو شوهر نداری بی ناموس...ها؟-

چانه ام را محکم به سمت ماهان می گیرد و ادامه می دهد

نگاش کن... ببین باهانش چیکار کردی... ببین با من و خونوات چیکار کردی؟ چطوری این آبروریزی رو جمع - کنیم؟؟؟ همین امشب تمام کوی از این افتضاح با خبر می شن... پدربت دیگه چطوری تو اون دانشگاه کار کنه؟ مادرت جواب این جماعتو چی بده؟ دیگه چطوری تو اون محوطه زندگی کنن؟ من چی؟ من چه توضیحی می تونم به پدر و مادرت بدم؟

دستش را به سمت ماهان دراز می کند و فریاد می زند

این بدبخت فلک زده چی؟ دیگه چطوری می تونه سرشو بالا بگیره؟ حرف بزن جلوه... چطوری؟-

با نفرت چانه ام را رها می کند... آنقدر شدید که روی زمین پرت می شوم... روی تخت می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد... دست و پا زنان خودم را به سمت ماهان می کشم... پایش را می گیرم... سرم را روی کفشش می گذارم... ناله می کنم

ماهان غلط کردم... نفهمیدم به خدا... نمی دونم چی ریخت تو حلقم... نفهمیدم... خدا!!!!!!

...از جا بر می خیزد... زانویش را می چسبم... اشک می ریزم وضحه می زم

...نه ماهان... نرو... بزن تو دهنم... کبود و سیاهم کن... فحشم بده... فقط حرف بزن... فقط نرو-

پایش را آزاد می کند... نگاهش می کنم... انگار صد سال پیر شده... نگاه پر دردش را روی تک تک اجزای صورتم می چرخاند... پلک می زند و با هر پلکش هزار قطره اشک روی صورتش می چکد... ماهان مغرور من گریه می کند... ماهان مغرور را من نابود کردم... خدا... مرا بکش... بکش

دست لرزانش را روی صورتش می کشد و در میان التماس های من از اتاق خارج می شود... ماهان رفت و هرگز دست برنگشت

یک ماه تمام از گوشه اتاق کیان تکان نخورده ام... پدر و مادرم آمدند... داد زدند... نفرین کردند... کتک زدند... اما ماهان نیامد... کیان هر شب با فاصله کنارم می نشست و در سکوت نگاهم می کرد... اما ماهان نیامد... دوستانم آمدند... سرزنشم کردند... دلداریم دادند... برایم گریه کردند... اما ماهان نیامد... کیان بارها و بارها با او حرف زد... سعی کرد شرایط غیر عادی مرا برایش توضیح دهد... سعی کرد گند مرا توجیه کند... اما ماهان نیامد... فقط آمد پای برگه طلاق را امضا کرد و رفت... در محضر دوباره به پایش افتادم... التماسش کردم... اشک ریختم... حتی نگاهم نکرد... رفت... کیان کنارم زانو زد... بعد از مدتها سرم را در آغوش گرفت... بعد از مدتها آن شب سر بر سینه اش گذاشتم و گریستم... نالیدم و او تنها نوازشم کرد... هق زدم و او پشتم را مالید... زار زدم و او موهایم را بوسید... همان شب به کیان گفتم من باید بروم... مخالفت کرد... گفت با رفتنم به شایعات دامن می زنی... گفت باید بمانم و مبارزه کنم و آبروی رفته را برگردانم... گفتم نمی توانم... گفتم باید بروم... گفتم اگر نروم می میرم... و درست چهار ماه بعد من به مدت 6 سال از ایران خارج شدم... مدتها زمان برد تا به شرایط عادی برگشتم... تا پدر و مادرم بخشیدند و دوریم را تاب نیاوردند... بیمار بودم... بیمارتر هم شدم... تب و لرزهای عصبی به تنگی نفس های گاه بیگانه اضافه شد... هر شب با کیان حرف می زدم... تلفنی... اینترنتی... می خواست به دیدنم بیاید... اجازه ندادم... هر شب و هر روز با زندگی نابود شده ام خلوت می کردم و اشک می ریختم... تغییر کردم... بزرگ شدم... با هر آهی که کشیدم... با هر قطره اشکی که ریختم... با هر بار مرور خاطراتم... دچار دگرذیبی شدم... فهمیدم که چقدر ضعیف بودم... چقدر ناتوان بودم که هر کسی که از راه رسید توانست با خودم و احساساتم بازی کند... شعورم قد کشید... قوی شدم... فهمیدم که فرار راه حل نیست... فهمیدم که باید برگردم و انتقام باخته هایم را بگیرم... باید برگردم و بازی را به نفع خودم تغییر دهم... باید برگردم و عامل نابودی زندگیم را نابود کنم

...باید بر می گشتم و برگشتم

با صدای زنگ گوشی کیان از خواب بیدار می شوم... آهسته دستش را از زیر سر من بیرون می کشد و تماس را قطع می کند... نگاهی به ساعت مچی ام می کنم... ده صبح را نشان می دهد... بعد از مدت‌ها اولین شبی بود که بدون کابوس و هزار بار از خواب پریدن تا خود صبح با این آرامش خوابیدم... دوباره چشمهایم را می بندم... دست کیان را روی لاله گوشم احساس می کنم... مور مورم می شود... این بار که چشمانم را باز می کنم یک جفت چشم سبز خندان را مقابل صورتم می بینم... با بدخلقی کنارش می زنم... از جا بر می خیزم و از اتاق بیرون می روم... دست و صورتم را می شورم... از حمام صدای آب می شنوم... به آشپزخانه می روم از جعبه بیسکوییت روی میز شکم را سیر می کنم... کیان می آید... در حالیکه موهایش را با حوله خشک می کند چشمکی می زند و می گوید

...احوال خاله سوسکه بد اخلاق-

جوابش را نمی دهم... رو به رویم می نشیند و بیسکوییتی بر می دارد و می خورد... مستقیم و خیره نگاهم می کند... با بی خیالی صندلی را عقب می کشم و بلند می شوم... می خواهم از کنارش رد شوم... مچ دستم را می گیرد... مقابلم می ایستد... می خواهم مچم را آزاد کنم... اما نجی میکند و با یک حرکت مرا از زمین می کند و روی این می گذارد... معترض نگاهش می کنم و می گویم

..این کارا چیه؟ ولم کن برم دنبال کار و زندگیم... یه عالمه کار ریخته رو سرم-

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید

...مثلاً؟؟؟ یه نمونه از این همه کاراتو بگو ببینم-

دستم را به سینه می زنم و رویم را بر می گردانم... با دستش صورتم را می چرخاند... عصبانی می گویم

...کیان ولم کن... فکر می کنی کار دیشبتو فراموش کردم؟ نخیر... هیچ وقت یادم نمیره-

دستانش را روی این دو طرف من قرار می دهد و سرش را نزدیک می کند... خیلی نزدیک... گوشه لبش را با پوزخندی بالا می فرستد و می گوید

منم نمی خوام یادت بره... اتفاقاً می خواستم کاری کنم که هیچ وقت یادت نره... الان دیگه حواست هست که آگه اراده کنم -  
...می توئم چه بلایی سرت بیارم

به تقلید از خودش پوزخندی می زنم و می گویم

...مطمئن باش بار دیگه ای در کار نیست... چون هوشیارم کردی... می دونم از این به بعد چطوری باید باهات تا کنم-

آنقدر بلند و شدید می خندد که در عرض یک ثانیه تمام صورتش سرخ می شود... عصبی می شوم... از این پایین می پریم... اما او ذره ای از جایش تکان نمی خورد... در نتیجه کامل در آغوشش قرار می گیرم... دستانش همچنان روی این است... صورتش را آنقدر نزدیک آورده که نوک بینی اش به بینی ام می خورد... آهسته و شمردن در حالیکه هنوز اثر خنده در صدایش پیداست می گوید

این حرفی که زدی شوخی بود دیگه نه؟؟-

...با دست پشش می زنم... هلش می دهم... اما دریغ از یک تکان کوچک

...چشمانش را باریک می کند... نوک بینی ام را گاز می گیرد و زمزمه کنان می گوید

حواستو جمع کن خانوم کوچولو... با هر کس بتونی بازی کنی با من نمی تونی... خودتم اینو خوب می دونی... من از - نفس کشیدنتم می فهمم چی تو سرته... من نه ماهانم... نه کاوه که بخوای با اشک و آه یا عشوه گری و دلبری سر انگشتت بچرخونیم... پس در نتیجه واسه من افه نیا... اکی؟

:عقب می رود ... نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد

حالا بگو برنامه ت چیه؟؟؟ می خوای چیکار کنی؟! البته می تونم حدس بزنم که نقشه ت واسه کاوه چیه... اما.... ماهانو می - خوای چیکار کنی؟

:از حلقه دستانش به نرمی بیرون می زرم و در حالیکه مانتویم را تنم می کنم می گویم

من با ماهان کاری ندارم... نمی خوام دوباره آرامشش رو ازش بگیرم... نیومدم به پاش بیوقتم که با من ازدواج کنه... من - و ماهان از زندگی هم دیگه خارج شدیم و دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم... همین که بدونم منو بخشیده و ازم گذشته ...واسم کافیه

:دستش را به سینه اش می زند... به دیوار تکیه میدهد و می گوید

خب؟؟؟-

:در حالیکه شالم را روی سرم مرتب می کنم نیشخندی می زرم و می گویم

اونقدر هم که فکر می کنی دستم واست رو نیست پسر عمه-

و در حالیکه به لبخند نشستسته روی لبش دهن کجی می کنم از خانه بیرون می زرم

دلَم می خواهد سر خودم را به آسفالت خیابان بکوبم... آنقدر که از دست خودم شاکمی و عصبانیم... شاکم خدا... شاکم از این همه ضعیفی که هنوز در برابر کیان دارم... این ضعف زندگیم را نابود کرد... حیثیتم را بر باد داد... خانواده ام را بی آبرو کرد... شوهرم را از دستم در آورد... روانه غربتم کرد... اما بعد از این همه بلا هنوز در برابرش ضعیفم... بی طاقتم... از هر تماس دستش گرم می گیرم... از کوچکترین توجهش بال در می آورم... از کوچکترین بی توجهی اش بغض می کنم... من با این درد بی درمان چه کنم؟؟؟ با همه ی اتفاقات زندگیم کنار آمده ام الا این یکی... وارد خانه ام می شوم و خشمم را سر در خالی می کنم و با تمام توان به هم می کوبم... بلافاصله به حمام می روم و وان را از آب گرم پر می کنم و تا گلو در آن فرو می روم... باید فکر کنم... نیاز دارم که فکر کنم... روی کیان هیچ حساسی نمی شود باز کرد... روی هیچ کس نمی شود... باید وارد زندگی کاوه شوم... می دانم قرار است با چه کسی ازدواج کند... دختر مدیر و سهامدار بیمارستانی که در آنجا مشغول به کار است... دختر را نمیشناسم... اما کاوه را چرا... از طرف دیگر باید برای ثبت نام تخصصم اقدام کنم... چون در همان دانشگاه خودمان برای دوره تخصص پذیرفته شده ام... این را کیان نمی داند... هنوز نگفته ام... از تصور راه رفتن در آن دانشکده یا محوطه کوی لرزه بر اندامم می افتد... هنوز نگاههای پر از حرف و پیچ پچهای بی وقفه افراد حاضر در میهمانی دو شب پیش را فراموش نکرده ام... باید پی همه چیز را به تنم بمالم... اینها همه به کنار... استاد دو تا از درسهایم ماهان است... قسمت دردناک و اذیت کننده ماجرا این است... می دانم دیدنم اذیتش می کند... می دانم که حضورش در آن میهمانی فقط به احترام پدرم و برای بستن دهان مردم بوده... می دانم از هر لحظه بودنش در جایی که من و کاوه و کیان حضور داشته ایم عذاب کشیده... نمی دانم با قضیه وجود من سر کلاسهایم چطور کنار می آید... خوشبختانه اکثر کسانی که آن موقع در دانشکده بودند و از جریان خیر داشتند الان فارغ التحصیل شده اند و رفته اند... اما خوب... استاتید هنوز هستند و همه چیز را به خوبی به یاد دارند... بمیرم برایت... ماهان... چطور سالها این بی آبرویی را تحمل کردی و دم نزدی؟ من با تو چه کردم ماهان... بمیرم برایت



کت و شلوار کرپ مشکی اندامی و خوش دوختم را می پوشم. کفش چرم پاشنه هفت سانتی را با کیف هم رنگ و هم جنسش ست می کنم. مقنعه ام را کمی عقب می کشم تا موهایم خودشان را نشان دهد. نگاه دقیقی به آرایش کامل اما ملایم صورتم می کنم و مطمئن از بوی مسحور کننده عطر از خانه بیرون می زنم... مقصد دانشکده پزشکی و اتاق مدیر گروه علوم درمانگاهی... از دیدن سر در دانشکده نفسم می گیرد... یک لحظه تصمیم می گیرم قید درس خواندن در این دانشگاه را بزنم... اما نهایتاً نفسم را با بازدمی شدید بیرون می دهم و با آرامش ظاهری وارد می شوم... قدمهایم محکم اما آرام و حساب شده است... از گوشه به گوشه این مکان خاطره دارم... دلم می لرزد... اما دست و پایم نه... دیگر نه... چند ضربه به در اتاق مدیر گروه می زنم با شنیدن بفرمایید وارد می شوم... سرش پایین است... دارد چیزی می نویسد... سلام می کنم... دستانش از حرکت می ایستند اما سرش را بلند نمی کند... با دستش اشاره می کند که بنشینم... می نشینم... نوشتنش را از سر می گیرم و خشک و جدی می پرسد:

... امرتون رو بفرمایید-

.. یک لحظه از ذهنم می گذرد... کاش بر نمی گشتم... کاش بر نمی گشتم... کاش

:کیفم را کنار پایم می گذارم و مثل خودش محکم و قاطع می گویم

نمی دونم در جریان هستین یا نه... من رزیدنت ترم اول داخلی هستم... البته هنوز ثبت نام نکردم... به خاطر همین قضیه -  
... خدمت رسیدم

خودکارش را زمین می گذارد... سرش را بلند می کند و خیره ام می شود... در دلم ناله می کنم... ماهان... اما بر لبم لیخند گرمی می نشانم... جواب لیخندم عمیق شدن خطوط پیشانی اش است... صورتم را جزء به جزء می کاود... نمی دانم دنبال چه می گردد... چشمانش سیاه تر از 6 سال پیش به نظر می رسند درست مثل یک بادکنک سیاه که درونش هیچی نیست... خالی خالی... دستی به موهایش می کشد و کوتاه می گوید:

... بله... خبر دارم... نامه اش به دستم رسیده-

چشمانم را که به همراه دستانش به سمت موهایش کشیده شده پایین می آورم و به لبش می دوزم... منتظرم چیزی بگوید... اما انگار از حرف زدن با من کراهت دارد... آهی می کشم و به حرف می آیم:

... خب من الان باید چیکار کنم-

:با بی حوصلگی دستش را به طرفم می گوید

... مدارکتون رو بدین و تشریف ببرین... شروع کلاس از هفته دیگه ست... برنامه رو توی برد می زنیم-

خب این یعنی هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو... مدارکم را تحویل می دهم و از جا بر می خیزم... دستم که به دستگیره در می رسد صدای زمزمه و ارش را می شنوم

واقعاً با چه رویی می خوی برگردی اینجا و درس بخونی؟-

نفسم در سینه حبس می شود... می چرخم... این طرف میزش ایستاده... دست به سینه... پا روی پا انداخته و با جدیت نگاهم می کند... چه باید بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ لبخند می زنم... به تلخی زهر... می گویم

... من فقط یه قربانی ام-

:می خندد... کوتاه... به سمت پنجره اتاقش می رود و می گوید

خوبه... معنی قربانی رو هم فهمیدیم... خوبه... خوبه-

سپس با یک حرکت ناگهانی و با شدت به سمت می چرخد... در حالیکه از چشمانش آتش بیرون می زند با صدایی که از شدت خشم می لرزد می گوید:

اگه تو قربانی هستی... پس من چیم؟-

:سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم

... تو هیچ وقت به من فرصت حرف زدن ندادی... نداشتی از خودم دفاع کنم-

:چشمانش را می بندد و یک نفس عمیق طولانی می کشد

چیو می خواستی توضیح بدی... نه خدا و کیلی... می خواستی چی بگی؟ می خواستی بگی مست بودم... کاوه رو با کیان - اشتباه گرفتم...؟؟؟ آره؟ همینو می خواستی بگی دیگه... درسته؟

:گلپیش را با دستش ماساژ می دهد و به سختی می گوید

ساله حسرت می خورم که ای کاش کاوه رو با من اشتباه گرفته بودی نه با کیان... اونجوری واسم قابل تحمل تر 6- بود... اما من حتی تو اشتباهاتم جایگاهی نداشتم... اینه که داره منو نابود می کنه

:انگشتانش را میان موهایش فرو می کند و ادامه می دهد

ساله که دارم نگاههای پر ترحم و زخم زبونای دوست و دشمن رو تحمل می کنم... تو رفتی و از زیر بار همه چی 6- شونه خالی کردی... اونی که موند و تو جهمی که تو درست کردی دست و پا زد و سوخت... من بودم... تو حتی حاضر نشدی بمونی و تاوان اشتباهت رو پس بدی... تاوان خطای تو رو... تاوان گناه و غلط تو رو... من دادم جلوه... منی که ... قربانی اصلی این افتضاح بودم... منی که بی گناه ترین فرد این ماجرا بودم

نزدیکم می شود... خیلی نزدیک... به چشمان بی فروغش نگاه می کنم و دلم می لرزد... با صدای خالی از هر حسی می گوید:

الان اومدی که چی بشه؟ چرا می خوای زخمی رو که دیگه دلمه بسته و خونش خشک شده دوباره تازه کنی؟ چرا می - خوای هر لحظه و هر ساعت این 6 سال رنج و عذابو تداعی کنی؟ چرا جلوه؟ چرا!

:قدمی به عقب بر می دارم و زمزمه می کنم

منم تاوان اشتباهمو پس دادم... همه ازم رو برگردوندن... 6 سال در به در غربت شدم... خواب راحت ازم گرفته - شده... مشت مشت داروی اعصاب می خورم... حتی الان که برگشتم تو خونه پدریم جایی ندارم و تک و تنها زندگی می کنم... تو یه چشم بهم زدن همه چیمو باختم... منم نابود شدم ماهان... پا به پای تو منم سوختم... حالا برگشتم که این عذابو تموم کنم... کمکم کن... نمی خوام برگردی طرفم... نه... می دونم که دیگه نمیشه... می دونم که محاله... فقط ازت می خوام اگه کنارم نیستی... مقابلم هم نباشی... می دونم خواسته زیادیه... می دونم من حق ندارم چیزی ازت بخوام... اما نذار... بیشتر از این زجر بکشم... خواهش می کنم

:به سمت پنجره می چرخد و زیر لب می گوید

...تا اونجا که می تونی از من دور بمون... از من و از زندگیم-

بغضی که گلپیش را می فشارد تا پشت پلکم می رسد... پلک نمی زنم تا اشکم سرازیر نشود... دستگیره را فشار می دهم و ... با سرعت هر چه تمام تر از آن محیط فرار می کنم

...دلم تنگه از این روزهای بی امید

.... از این شبگردیهای خسته و مایوس

...از این تکرار بیهوده دلم تنگه

همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس

از دانشکده که بیرون می زرم نفس کشیدن برابم راحت تر می شود... با لذت سوار 206 سفیدی می شوم که قبل از آمدن بابا برابم خریده است... میخواهم استارت بزرم که صدای زنگ گوشیم مانع میشود... از کیفم بیرون می کشمش و به ...صفحه چشمک زنش نگاه می کنم... کیان

...مردد جوابش را می دهم... صدای پر خنده اش را می شنوم

خب... خب... می بینم که دست از پا دراز تر از اتاقش اومدی بیرون... چی شد؟ تحویل نگرفت؟-

:حرص می خورم... اما خونسردیم را حفظ می کنم و می گویم

...نرفته بودم که تحویل بگیره... کار داشتم... کارم انجام شد-

:خنده کوتاهی می کند و می گوید

خوبه پس کار ثبت نامت انجام شد... بذار حدس بزرم که الان می خوام چی کار کنی... اووم... می خوام بری - بیمارستان... به سر و گوشی آب بدی... شاید قسمت شد زن کاوه رو هم دیدی... نه؟

خشک می شوم... کیان از کجا می داند؟ همه این چیزها را از کجا می داند... بی اراده گوشی را قطع می کنم و استارت می زرم و به سمت بیمارستان می رانم... سعی می کنم ذهنم را از کیان و این همه اطلاعاتش دور کنم... اما نمی شود... کیان مرا زیر نظر گرفته... بدجوری هم زیر نظر گرفته... با وحشت از آینه پشت سرم را نگاه می کنم... شاید دارد تعقیب می کند... اما در آن شلوغی ماشین آشنایی نمی بینم... ماشینم را در پارکینگ بیمارستان پارک می کنم و با احتیاط پیاده می شوم... اطرافم را نگاه می کنم اما اثری از کیان نیست... دستی به صورتم می کشم و به سمت بخش قلب می روم... می دانم که کاوه در آن قسمت مشغول کار است... رفت و آمد پرستارها زیاد است... اتاقش را پیدا می کنم... دستم ...را که به دستگیره می گیرم بازویم محکم کشیده می شود... قلبم می ایستد... کیان

:صورتش از خشم قرمز است از میان دندانهای کلید شده اش می گوید

...راه بیفت بریم تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی-

آنقدر چشمانش ترسناک شده اند که جرأت هیچ حرکتی ندارم و بی صدا دنبالش راه می افتم... توی محوطه ترسان می گویم:

ماشینم تو پارکینگه-

بدون اینکه نگاه کند دستم را می کشد و به سمت ماشین خودش می برد... با سرعت سرسام آور می راند... چشمانم از شدت وحشت تا آخرین حد گشاد شده اند... کیان عصبانی است و هیچ چیزی وحشتناک تر از این وجود ندارد... با ترمز شدیدش به جلو پرت می شوم... مقابل خانه خودم ایستاده و فقط می گوید:

...پیاده شو-

در خانه را باز می کنم و وارد می شوم... مرا روی مبل می نشاند و خودش رو به رویم می ایستد... می خواهم حرفی بزرم... از این همه ضعف خودم بیزارم... سعی می کنم قوی باشم... کمی صدایم را بالا می برم و می گویم

چته کیان؟ چرا همچین می کنی؟ تو چی می خوام از جون من؟ چرا تعقیب می کنی؟ چی از زندگی من می خوام؟-

با خشم می گرد

تو به احمق... دیوانه ای... نمی فهمی داری چیکار می کنی؟ اومدی دوباره آبروریزی راه بندازی و بری؟ نمی تونی - بفهمی که این راهش نیست؟ نمی تونی درک کنی که با این کار فقط آبروی کاوه نمیره... دوباره خودتم بی آبرو می شی... اینبار دیگه خونادت نمی تونن کمر راست کنن... چطور می تونی اینقدر احمق و بچه باشی... فکر می کردم بزرگ شدی... فکر می کردم تغییر کردی... اما اون مغز فندقی تو هیچ وقت رشد نمی کنه... هیچ وقت

بلند می شوم و داد می زنم

به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ تو چه کاره منی؟ باز باید بهت یادآوری کنم که تو هیچ نسبتی با من نداری؟ من دلم می خواد آبروی - خودمو بریزم... آخه به تو چه ربطی داره؟ از زندگی من برو بیرون... ولم کن... حمایتا و برادریات به درد خودت می خورن... اون موقع که بهت احتیاج داشتم تو اوج بچگی و حماقتم ولم کردی رفتی... اون موقع باید هوامو می داشتی... الان دیگه دیر شده آقا کیان... واسه این غیرتی شدن... این نگرانی... این تعقیب کردنا... دیر شده... اون روزی که به پات افتادم که از پیشم نری و تو حتی حاضر نشدی به خاطر من رفتنتو یه روز... فقط یه روز عقب بندازی... اون روزی که زیر اون بارون منو از خونه ت روندی... اون روزی که بهم گفتم روت هیچ حساسی باز نکنم... تمام اون روزایی که نبودی و من با پنجره اتاقت درودل می کردم... تمام روزایی که اومدم در خونه ت که ببینمت و تو سرت با دخترای مختلف گرم بود طوری که حتی منو نمی دیدی... همون روزایی که مریض می شدم و همش چشمم به در بود که تو بیای و تو حتی خبردار هم نمی شدی... همون روزا تو واسم مردی... من اون روزا بهت احتیاج داشتم... الان دیگه نه به تو... نه به هیچ مرد دیگه ای محتاج نیستم... بلدم گلیم رو از آب بیرون بکشم... اگه بذارین... اگه دست از سرم بردارین... اگه اینقدر خودتونو عقل کل و منو احمق تصور نکنین... من قیم نمی خوام... برادر نمی خوام... وکیل وصی نمی خوام... فقط می خوام... خوام تنها باشم کیان... لطفاً اینو بفهم

نزدیکم می شود... بازویم را در دستش می گیرد... می خواهم مانع شوم اما توانایی زورآزمایی با او را ندارم... چشمان سبزش غمگین است... و شاید کمی میهوت... نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید

آره... می دونم... توی اتفاقاتی که افتاده منم بی تقصیر نبودم... نباید به حال خودت ولت می کردم... اشتباه کردم و باعث - شدم تو زندگیتو آتیش بزنی... تو تموم این سالها هم عذابشو کشیدم... عذاب کم کاریمو... عذاب کوتاهیمو... به همین خاطر دیگه نمی تونم اجازه بدم اون اتفاقا تکرار شه... نمی تونم اجازه بدم دوباره با زندگیت بازی کنی... با آبروت... با حیثیت... تحملشو ندارم که جسم و روحتو به خاطر آدم بی ارزشی مثل کاوه لکه دار کنی... با شناختی که ازت دارم دوباره یه فاجعه به بار میاری... فکر می کنی بزرگ شدی... قوی شدی... محکم شدی... می تونی همه چیزو درست کنی... انتقام بگیری... آبرو بریزی... بدون اینکه خودت آسیب ببینی... اما نمی تونی... این کار، کار تو نیست... از پیش بر نمیای... منم نمی تونم همش تعقیبت کنم... هر لحظه تو استرس باشم که الان داری چیکار میکنی... هی انرژی بذارم رو اینکه الان تو داری به چی فکر می کنی و چی تو سرت می گذره... همش نگران باشم که نکنه دوباره یه مصیبت دیگه به

بار بیاری

در آغوشم می گیرد... موهایم را غرق بوسه می کند... با تمام توانش به خود فشارم می دهد و زمزمه می کند

تنها یه راه واسه تموم شدن این کابوس وجود داره... واسه اینکه بتونم مواظبت باشم و نذارم کسی بهت آسیب - بزنه... واسه اینکه بتونم کنترلت کنم و اجازه ندم همه چی تو قمار کنی... اینکه شب و روز حواسم بهت باشه و نذارم دوباره... اشتباه کنی

دستش را زیر چانه ام می گیرد و با چمنزار متلاطم چشمانش نگاهم می کند

با من ازدواج کن جلوه-

نمی دانم چرا... اما خنده ام می گیرد... شاید از این منتهی که می خواهد بر سرم بگذارد و مرا تحت حمایت خودش قرار دهد... آنهم وقتی که چیزی برای حفاظت کردن باقی نمانده... غرور حریحه دار شده ام زخمی تر می شود... از آغوشش فاصله می گیرم و روی دسته مبل می نشینم... دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و منتظر نگاهم می کند... پوزخندی می زنم و می گویم:

اون وقت من این لطف همایونی رو مدیون چی هستم؟-

:ابروهایش در هم گره می خورد و می گوید:

منظورت چیه؟-

:نفس عمیقی می کشم و می گویم:

یعنی اینجوری همه مشکلات حل می شن؟ این همه فداکاری و از خود گذشتگی فقط به خاطر اینه که من خراب کاری - نکنم؟ پس زندگی خودت چی می شه؟ چرا می خوای فرصت ازدواج با کسی که دوستش داری رو از خودت بگیری؟ من حاضر نیستم زندگی تو رو به خاطر خودم خراب کنم پسر عمه... من بهت قول می دم که هیچ مشکلی واست ایجاد نکنم... خوبه؟ نمی خواد اینقدر نگران باشی... من که می دونم تو اهل زن و زندگی نیستی... نمی خوام بیخودی پایند چیزیت کنم که بهش اعتقادی نداری... نمی خوام به خاطر یه عذاب وجدان ساده با زندگی خودت بازی کنی... در ضمن من باید دینم رو به ماهان ادا کنم... هر طور که اون بخواد... به همین خاطر فعلاً به ازدواج فکر نمی کنم... اونم ازدواجی که هیچ... عشقی توش نیست

:کنارم می نشیند... سرش را به پشتی مبل تکان می دهد و با خونسردی می گوید:

سخنرانی جالبی بود... خیلی هم جالب بود... اما... چند تا نکته هست که بد نیست بدونی... در مورد من... تو نمی خواد - ... نگران این چیزا باشی... من می دونم دارم چی کار می کنم... حواسم به زندگیم و کارام هست

سرش را بلند می کند و نزدیکم می شود... چانه ام را در دست می گیرد و عمیق در چشمانم زل می زند... می خندد و می گوید: در مورد خودت... تو که قبلاً ازدواج بدون عشق رو تجربه کردی... اینم روش... البته درسته گند زدی به اولی... اما خب من ماهان نیستم که نتونم زمو کنترل کنم... کارمو خوب بلام... کسی نمی تونه منو بازی بده و سر انگشتاش... بچرخونه... در نتیجه جای نگرانی نیست

:خنده از لبانش محو می شود و کاملاً جدی ادامه می دهد:

و اما در مورد ماهان... همون طور که خودتم گفتم محاله اون دیگه تو رو قبول کنه... هیچ مردی خیانت زنش رو نمی - بخشه... تازه برام عجیبه که چطور همون موقع نکشتت... چون اگه من بودم... به هیچ وجه زنده ت نمی داشتم... فکر ماهان رو از سرت بیرون کن... چون حتی اگه دوباره باهات ازدواج کنی زندگیت با جهنم هیچ فرقی نداره... اون هیچ وقت نمی تونه صحنه اون روز... اون اتاق... تو و کاوه رو... از ذهنش پاک کنه... دل ماهان دیگه هرگز با تو صاف نمی شه... پس توی این شرایط... اگه می خوای ایران بمونی... اگه می خوای تو اون دانشکده درس بخونی... اگه می خوای تو اون بیمارستان کار کنی... جایی که هم ماهان و هم کاوه حضور دارن... زندگی سختت می شه... درس خوندن عذابت می شه... کار کردن غیر ممکن می شه... چون پرونده ت سیاهه... از هر حرکتت هزار حرف و حدیث در میاد... از یه سلام و احوال پرسی ساده هزار و یک داستان ساخته می شه... هر مردی که با تو در تماس باشه به خودش اجازه می ده نزدیکت بشه که از این سفره ای که فکر می کنه واسه همه پهن شده استفاده ای ببره... اینجا ایرانه عزیزم... زن آروم و بی دردسرش نمی تونه توی محیط کار و درس راحت باشه وای به حال کسی با پیشینه تو... کاری که تو کردی چیزی نیست که از ذهن کسی پاک بشه... اینو بفهم... اما اگه شوهر داشته باشی... کسی که خودش تو اون محیط کار می کنه... رفت و آمد داره... سرشناسه... دیگه هیچ کس جرأت نمی کنه حرفی بزنه... دهنا بسته می شه... البته اگه تو... وفادار بودی یاد گرفته باشی

حرفهایش بیشتر به قلبم می زند...چشمانم دودو می زند...چانه ام درد گرفته...آزادش می کنم...هنوز نگاه می کند...خیره...عمیق...جدی

به جان کنن می گویم:

خب چرا تو؟ این همه آدم...چرا تو؟-

پوزخندی روی لبش می نشیند و می گوید:

به دو دلیل مهم...اول... با دسته گلی که جنابعالی به آب دادی دیگه هیچ مردی سراغت نمیداد...دومیش هم اینکه...هیچ - کس مثل من تو رو نمی شناسه و نمیتونه از این منجلابی که توش دست و پا می زنی بیرون بکشه

حرص می خورم...از تک تک کلامتی که بر زبان می راند...از اینکه حتی یک بار هم نگفت دوستم دارد و به خاطر خودم این ازدواج را می خواهد...غرورم به معنای واقعی له شده...دندان قروچه ای می کنم و می گویم:

من اومدم زندگی کاوه رو نابود کنم...پی همه چی رو هم به تنم مالیدم...واسه همه اینایی که می گی آماده م...پیش بینی - ...همچین روزایی رو کردم و از پشش بر میام و به صدقه و لطف و ترحم کسی هم محتاج نیستم

شانه ای بالا می اندازد...از جا برمیخیزد...موهایش را مرتب می کند و با بی تفاوتی می گوید:

من اینطوری فکر نمی کنم...و همون طور که بهت گفتم دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی...چه بخوای...چه - نخواستی...چه نسبتی باهات داشته باشم...چه نداشته باشم...البته...تو هم که با این ازدواج موافقی...این همون چیزیه که از اول می خواستی...فکر می کنی نمی دونم؟حتی وقتی که زن ماهان بودی...تو بغل اون بودی...بازم منو می خواستی...تو هیچ وقت نتونستی تمام و کمال به شوهرت وفادار بمونی...تو هیچ وقت ماهانو نخواستی...احساس تو به اون فقط ناشی از عادت بود...چون هر بار منو می دیدی دست و پات می لرزید...چون تا از اون دور می شدی دنبالش می راهی برای نزدیک شدن به من بودی...تو توی جسم و روح اون دنبال من می گشتی...پس الکی ناز نکن

داد می زیم:

کی همچین غلطی کرده...کی گفته من تو رو می خوام؟من هنوزم ماهانو دوست دارم...یه تار موی اونو با صدتا مثل تو - عوض نمی کنم

با کلافگی حرفم را قطع می کند و می گوید:

بس کن جلوه...دوش داشتی و اون گندو بالا آوردی؟دوش داشتی به یاد من تو بغل یکی دیگه غرق شده بودی؟..اگه - من اون روز نرسیده بودم که تو با کاوه تا آخرش رفته بودی...بس کن این حرفا رو...کی می خوای باور کنی که نمی تونی به من دروغ بگی؟من اگه به ساعت با یه نفر بگردم زیر و بم اخلاقت دستم میاد وای به حال اینکه کسی رو خودم بزرگ کرده باشم...من تو رو از پدر و مادرت هم بهتر می شناسم...که اگه اونا مثل من می فهمیدنت هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد...در ضمن

سکوت می کند و انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

حتی اگه دوش داری...از این به بعد دوستش نداشته باش...چون من مثل ماهان نیستم...عادت ندارم شبا تو تختم به - ...جای دو نفر سه نفر حضور داشته باشن...سری رو که به جز من مرد دیگه ای توش باشه منفجر می کنم

سوییچ ماشینش را از روی میز بر میدارد...صورتش را نزدیکم می کند...سبزی براق چشمانش دلم را زیر و رو می کند...آهسته می گوید:

...لازم نیست نگران چیزی باشی...مطمئن باش از زندگی با من خیلی بیشتر از ماهان لذت می بری-

آنقدر با غیض این جمله را می گوید که مو بر تنم سیخ می شود... می رود و مرا با افکار دیوانه کننده ام رها می کند... می رود مرا با غرور شکسته شده ام تنها می گذارد... می رود و مرا در فکر انتقام فرو می برد

دو روز است که خودم را توی خانه حبس کرده ام... به پدر و مادرم گفته ام می خواهم بروم شمال به نگین سر بز نم... اما در و پنجره را به روی خودم بسته ام و کنج تخت چمباتمه زده ام... از این همه تنهایی دلم به درد آمده است... هیچ وقت آنقدر به پدر و مادرم نزدیک نبوده ام که بخوام در دلم را به آنها بگویم... دوست خیلی صمیمی هم نداشته ام... همه چیز من کیان بوده... گوش شنوا... سنگ صبور... تسلی دهنده... آرام بخش... اما حالا... از او به کی شکایت کنم؟ از ظلم او به کی پناه ببرم...؟ آنقدر به گوشی ام زنگ زد تا شارژش تمام شد... هزار بار با تلفن خانه تماس گرفته و پیام گذاشته... صد بار تا دم در آمده و ساعتها منتظر مانده... آنقدر گریه کرده ام که چشمانم دیگر جایی را نمی بینند... توی همین مدت کوتاه ایران بودم کیان تمام اعتماد به نفسی که برای خودم دست و پا کرده بودم نابود کرده... بارها و بارها ضعفم را به رویم آورده و ثابت کرده که من هنوزم همان آدم بیخود بیروزم... به زحمت از جایم بلند می شوم و دوش آب سردی می گیرم... لرز می کنم... اما با لجبازی ادامه می دهم... حوله ام را دور خودم می پیچم و بیرون می آیم... دو روز است هیچی نخورده ام... سرم گیج می رود... سرما بدجوری در تنم نشسته... چایساز را به برق می زدم و بسته حاوی کافی میکس را داخل لیوانی خالی می کنم... دوباره نوای زنگ تلفن بلند می شود... صدای بم و مردانه اش در خانه می پیچد... صدایی که هنوز هم عجیب برابم دلنشین است

جلوه پاشو بیا این درو باز کن... می دونم خونه ای... این بچه بازی رو تمومش کن... به جون خودت قسم می خورم که - اگه تا دو دقیقه دیگه درو باز نکنی از دیوار میام بالا... دو دقیقه از همین الان شروع می شه

از جا بر می خیزم و با بی حالی آیفون را می زدم... دوباره به پشت میزم بر می گردم و کافی میکس را به هم می زدم... در عرض چند ثانیه خودش را به من می رساند... نفس نفس می زند... معلوم است دویده... نگرانی در تک تک اجزای صورتش معلوم است... پیراهن کتان سورمه ای با شلوار جین مشکی پوشیده... موهایش در پیشانیاش ریخته... قفسه سینه اش بالا و پایین می رود و چشمان خوش رنگش خشمگین است... نیمه بلند می گوید:

وقتی میگم هنوز بچه ای بهت بر می خوره... دیوونم کردی دختر... آخه من از دست تو چیکار کنم؟ ها؟-

دست لرزانم را بلند می کنم و با بغض می گویم:

دیگه نگو کیان... نگو... دیگه طاقت تحقیر شدن ندارم... بسمه... دیگه نمی کشم... حرفات خوردم می کنه... داغونم می کنه... به خدا دیگه جون تو تنم نیست... دو شبه که نخوابیدم... دو روزه که لب به هیچی نزد... دیگه نمی تونم... هیچ کس تو زندگیم به اندازه تو بهم آسیب نزده... حتی کاوه... هر بلایی سرم اومده مسیبتش تو بودی... حق من نیست که اینقدر عذابم بدی...

سوییچ و نایلونی را که در دست دارد روی این می گذارد و به آشپزخانه می آید... روی صندلی می نشیند... هر دو دستش را از آرنج روی میز می گذارد و به سمتم خم می شود... چشمانم را به لیوان دستم می دوزم... طاقت نگاهش را ندارم... طاقت نگاه کردن به چشمانش... چشمانی که می دانم تا چه حد می توانند بی رحم باشند... دسته ای از موهایم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید:

از موها ت داره آب می چکه... رنگ به صورتت نمونده-

دستش را به گونه ام می کشد زمزمه می کند:

چقدر یخی جلوه... با خودت چیکار کردی؟-

صورتم را عقب می کشم... جای انگشتانش می سوزد... نجوا می کنم

...کیان تنهام بذار... برو... می خوام یه مدت با خودم خلوت کنم-

از جا بلند می شوم... دستم را می کشد... مجبورم می کند روی پایش بنشینم... بین میز و بدن تنومندش گیر می افتم... موهایم را نوازش می کند... دست دیگرش دور کمرم حلقه می شود... دلم می خواهد نفس نکشم تا بوی عطرش را... نفهمم... اما ناخودآگاه آرام می شوم... این معجزه همیشگی کیان است... هم درد و هم درمان

صدایش گرفته... خیلی بیشتر از قبل... سرش را در گردنم فرو می کند و می گوید

اذیتت کردم... می دونم... این چند روزی که اومدی همش زیر فشار من بودی... می دونم... دلتو شکستم... غرورتو - خورد کردم... می دونم... اما... اگه تو هم بدونی که حال و روز منم بهتر از تو نیست... آروم می گیری؟ اگه بگم تو این چند شب سر جمع 5 ساعت نخوابیدم... اگه بگم تو همین دو روز سه کیلو وزن از دست دادم... اگه بگم منم مثل تو لب به غذا نزدم... راحت می شی؟

سرم را بلند می کند و در عمق چشمانم خیره می شود... چشمان سبز پر جاذبه اش... پر از رگه های سرخیست... اشکم سرازیر می شود... هر قطره ای را که فرو می ریزد... می بوسد... چشمانم را... دستانم را... صورتم را... هق می زنم...

چرا با من این کارو می کنی کیان؟ چرا اینجوری رفتار می کنی...؟

زمنمه می کند

خود درگیری می دونی چیه؟ تا حالا تجربه ش کردی؟ من با خودم... تو... و تموم این دنیا درگیرم... بیا این عذابو تموم کنیم - جلوه... اگه تو 6 ساله تو جهنمی... من 23 ساله که تو برزخم... وضع من از تو خیلی خرابتره... ولی دیگه نمی... تونم... بریدم

بوسه کوتاهی بر لبم می زند و می گوید

...بله رو بگو و جفتمونو خلاص کن-

نگاهش می کنم... آشفته گی حالش را می فهمم... آهسته می گویم

...ولی تو چطور می تونی با کسی که مثل خواهره واست... زندگی کنی-

در آغوشم می کشد... خشن و محکم... زیر لب می گوید

...کاش حس من به تو برادرانه بود... ای کاش-

...بوسه اش را روی گردنم حس می کنم و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می زند

...عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفاست-

سرم را روی شانهِ اش می گذارم و این بار بدون هیچ استرسی نفس می کشم... چون می دانم دیگر این بو... این رایحه مست کننده تا ابد برای من است... دستم را روی سینه اش می گذارم و عضلات برجسته اش را زیر انگشتانم حس می کنم... او هم سرش را روی سرم گذاشته و آرام و منظم نفس می کشد... یک دستش را دور کمرم انداخته و با دست دیگرش موهایم را نوازش می کند... دلم می خواهد تا ابد این لحظات کش بیایند... وقتی کنارم است... وقتی تمام من... تمامش را حس می کند... دیگر نه غصه ای می ماند... نه نگرانی... نه دلخوری... نه کینه... نه نفرت... همه چیز سبز می شود... به سبزی چمنزاران و آرامش دشتها... دیگر تنم نمی لرزد... نفسم تنگ نمی شود... قلبم یخ نمی بندد... سرما را احساس نمی کنم... همه چیز قشنگ و بی نقص است... کیان که باشد درد معنا ندارد... چون گذشته و آینده



از ذهنم پاک می شوند... من می مانم و حالی که پر از کیان است... در عجبم... این همه مدت من چگونه بی کیان زنده مانده ام؟ نمی دانم چند سال باید در آغوشش بمانم تا خستگی این همه روز از تنم بیرون برود... تا این همه کمبود جبران شود... تا این همه درد تسکین بیابد... تا این روح زخم خورده به ثبات برسد... باز هم نگفت دوستت دارم... هیچ حرفی از عشق نزد... اما من به داشتن همین کیان... همین دستان حمایت گر... همین صدای بم و محکم... همین چشمان

... یوزپلنگی... راضی ام

... صدای قشنگش از خلسه خارج می کند

پاشو موش کوچولو... این موها رو خشک کن... لباس منم خیس کردی... این حوله رو هم در بیار یه چیز درست و -  
... حسایی بیوش... واست غذا گرفتم... تا برگردی گرمش می کنم

دلم نمی خواهد... جدا شدن حتی برای 5 دقیقه را هم نمی خواهم... حالم را می فهمد... مثل همیشه... زیر گوشم می گوید  
اگه یه کم دیگه با این تن و بدن خیس اینجا بشینی درسته قورتت می دم... من علاوه بر غذا گشنه ی چیزای دیگه هم -  
... هستم

سرم را بلند می کنم و به چشمان شوخش نگاه می کنم... تهدیداتش اثری ندارد... اگر می خواست حریم شکنی کند توی این  
... همه سال که من با رضایت جسم و روحم را در اختیارش گذاشته بودم این کار را می کرد

می خندم... مثل خودش... سرم را در یقه اش فرو می برم و زیر لب می گویم

کیه که بدش بیاد و مخالفت کنه؟-

قهقهه اش دلم را پر از شادی می کند... از بالا و پایین رفتن سینه اش غرق لذت می شوم... بازویم را می گیرد و کمی  
دورم می کند... با انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند... نمی توانم از نگاهش چشم بگیرم... نمی دانم چرا باز این  
... اشکها سرازیر می شوند... نگاه کیان هم بی اشک... خیس است

نگو بزرگ شدم نگو که تلخه

نگو گریه دیگه به من نمیاد

بیا منو ببر نوازشم کن

..... دلم آغوش بی دغدغه می خواد

سرم را محکم به سینه می گیرد و زمزمه می کند

... نکن جلوه... این کارو با من نکن-

به پیراهنش چنگ می زنم و با التماس می گویم

قول بده دیگه نمی ری... بگو که دیگه تنهام نمی داری... می ترسم کیان... از نبودنت... از دوباره نبودنت... از اینکه -  
دوباره ولم کنی... می ترسم... از اینکه اینا همه خواب باشه و وقتی که بیدار می شم باز تو نباشی می ترسم... اگه باز  
... بری... اگه باز تنهام بذاری... من می میرم... به خدا این دفعه دیگه می میرم کیان

موهایم را می بوسد... دهها بار... صدها بار... هزاران بار... کمرم را نوازش می کند و میان بازوهای قدرتمندش می  
... فشاردم... کنار گوشم نجوا می کند

... محاله... دیگه محاله-

صورتتم را بین دو دستش می گیرد... به چشمانم خیره می شود و می گوید

اصلاً می خوای یه معامله کنیم؟ تو دیگه گریه نکن... دیگه عذاب نکش... دیگه غصه نخور... به جاش منم بهت قول می -  
دم تا آخر این ماه... یعنی کمتر از 20 روز دیگه تو خونه من باشی... می دونی که من سرم بره قولم نمی ره... حالا  
...بخند... بخند نفسم

اشکهایم را پاک می کنم و به زحمت لبخندی می زنم و می گویم

...یه قول دیگه هم بده... من تختتو دوست ندارم... عوضش کن... چون... چون-

دردم را می فهمد... خنده اش می گیرد و در حالیکه دوباره بغلم می کند زیر لب می گوید

...روی اون تخت... تا الان... به جز تو هیچ کس نخوابیده... ولی چشم... همین فردا عوضش می کنم-

منظورش را نمی فهمم... اما دلم آرام می گیرد... دلم می خواهد باز هم گریه کنم... اما نمی توانستم معامله را به هم  
بزنم... همین بیست روز را هم بعید می دانم دوام بیاورم

حوله ام را با پیراهن قرمز رنگ کوتاهی عوض می کنم... اما پشیمان می شوم... انگار حالا که قرار است زنش بشوم  
بیشتر خجالت می کشم... تاپ مشکی و شلوار جینی می پوشم... موهایم را سشوار می کشم و با تل قرمزی به سمت بالا  
هدایتشان می کنم... صندلهای قرمز را به پا کرده و بعد از آرایش ملایمی بیرون می روم... روی مبل نشسته... سرش را  
به پشتی تکان داده و چشمانش را بسته... دوباره هوس آغوشش به سرم می زند... اما خودم را کنترل می کنم و به  
آشپزخانه می روم... غذاهایی را که داخل مایکروفر گذاشته خارج می کنم و میز را می چینم... نمی دانم چرا باز هم اشتیایی  
به غذا ندارم... شاید اینبار از هیجان است... از این سمت این نگاهش می کنم... چشمانش همچنان بسته است اما می دانم که  
:نخوابیده... صدایش می زنم... گوشه چشمش را باز می کند و آهسته می گوید

...جانم-

دلم مالش می رود... لبخند بی اراده روی لبانم می نشیند... مغناطیس وجودش مرا به طرف خود می کشد... اما باز هم  
:مقاومت می کنم و خیلی سریع می گویم

...بیا... غذا آماده ست-

لبخند من به او هم سرایت می کند... اما کمرنگ تر... با بی حالی بلند می شود و به آشپزخانه می آید... ناخودآگاه روی  
نزدیک ترین صندلی می نشینم... از اینکه اختیار از کف بدهم می ترسم... او هم رو به رویم می نشیند و بدون هیچ حرفی  
مشغول می شود... از قرار او هم بی اشتهاست... اما تا آخر همراهیم می کند... آخرین لقمه را که می خورم متوجه نگاه  
:خیره اش می شوم... زیر لب می گوید

...جلوه باید صحبت کنیم-

...بند دلم پاره می شود... استرس وجودم را فرا می گیرد... من به این جمله آلرژی دارم... می ترسم

در حالیکه نوک چنگال را در ظرف می چرخاند می گوید:

من در اولین فرصت ممکن با پدرت صحبت می کنم.. تمام تلاشم اینه که تا آخر هفته و قبل از شروع شدن کلاسات عقد - کنیم... بعدش می رم دنبال کارای عروسی

:سریع می گویم

...نیازی نیست عروسی بگیریم... همون عقد کافیه-

:لبخند ملیحی کنج لبش می نشیند و می گوید

نمیشه خانوم کوچولو... من دوست دارم تو لباس عروس ببینمت... مطمئناً پدر و مادرت هم کلی آرزو واسه یه دونه - دخترشون دارن

:با حسرت می گویم

...فکر نمی کنم اونا علاقه ای به جشن گرفت و دعوت کردن همکاراشون داشته باشن... با اون کاری که من کردم-

:انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید

...هیس... دیگه در مورد اون قضیه حرف نمی زنیم... به حرف مردم هم اهمیتی نمی دیم... هر چی که بوده گذشته... فقط-

:دستش را بر می دارد و به صندلی تکیه می دهد... مستقیم نگاهم می کند و می گوید

فقط تو از حساسیتای من خبر داری... دوست ندارم تحت هیچ شرایطی دور و بر کاوه، ماهان یا هر مرد دیگه ای - ببینمت

دلم می گیرد... از این حس بد و آزار دهنده شک... آهسته می گویم

...ولی کاوه باید تاوان کارشو پس بده کیان... من فقط به همین انگیزه برگشتم-

سرش را تکان می دهد و می گوید:

اون تاوان کارشو پس داده... همین الانشم به اندازه کافی بدبخت هست... دلیلی نمی بینم که تو بخوای علیه اون اقدامی -  
..بکنی... من دلم نمی خواد حتی صداتو بشنوه... تحت هیچ شرایطی نباید باهات حرف بزنی یا تنها بمونی

می دانم که همچین چیزی خارج از توانم است و نمی توانم بی خیال کاوه شوم... اما سرم را به علامت تایید تکان می دهم  
و زمزمه می کنم:

...ماهان چی؟ من باید باهات حرف بزنم... اون باید منو ببخشه... من نمی تونم با این عذاب وجدان زندگی کنم-

نگاهش طوفانی و لحنش تند می شود... اما صدایش را پایین نگه می دارد

تو نمی خواد نگران ماهان باشی... چون اونم تو جریاناتی که پیش اومد بی تقصیر نبوده... من خودم باهات صحبت می -  
کنم... اما خوش ندارم تو رو دور و برش ببینم

دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد

...سعی می کنم شیفتامو با شیفتای تو تنظیم کنم... اینجوری خیال هردومون راحت تره-

من از لحظه به لحظه بودن با کیان هیچ هراسی ندارم... اما این شک و بددلی را حق خودم نمی دانم... آهی می کشم و می  
گویم:

حق داری بهم شک داشته باشی... من یه بار به شوهرم خیانت کردم... یه قول تو پرونده م سیاهه... اما مسیبت تو -  
بودی... فکر تو باعث اون خبط شد... چون هیچ وقت نتونستم به جز تو مردی رو دوست داشته باشم... تا ابد هم نمی  
تونم... چرا فکر می کنی ممکنه به تو هم خیانت کنم؟

محکم و جدی می گوید:

من همچین فکری نمی کنم... شکی هم در کار نیست... اما من جنس مرد رو خوب می شناسم... خصوصاً اون دوتا... که -  
..جفتشون رفیقم بودن... نمی خوام اجازه بدم کسی واست مزاحمت ایجاد کنه و دوباره آرامشت رو به هم بزنه... فقط همین

ماهان و کیان رفیق بودند...؟؟؟چطور من نمی دانستم...؟؟؟

بازدمش را پر صدا بیرون می دهد و میگوید

یه عذرخواهی هم بابت حرفای اون روزم بهت بدهکارم... عصبی بودم... یه چیزی گفتم... تو نمی دونی چه قدرتی توی -  
...رژه رفتن رو اعصاب من بیچاره داری

به زور لبخندی می زخم و می گویم:

...ولی اگه قرار باشه هر بار که عصبی می شی اون ماجرا رو تو سرم بکوبی و تحقیرم کنی -

حرفم را قطع می کند و شمرده می گوید:

...من غلط بکنم عزیزم... اون ماجرا رو همین امروز برای همیشه فراموش می کنیم... فقط یه چیزی می مونه-

نگاهش را از صورتم می دزدد... در گفتنش تردید دارد... دل می کند... چند بار دهانش را باز می کند و می بندد... اما  
:نمی تواند بی خیال گفتنش شود... سرش را پایین می اندازد و در حالیکه صدایش کمی خش دار شده... می گوید

..شاید سؤال درستی نباشه... اما فکر می کنم حقم باشه که بدونم-

نفس عمیقی می کشد... دستش را روی گلویش می گذارد و میگوید:

...رابطه تو با ماهان در چه حدی بود...؟ منظورم اینه که... تا کجا پیش رفتین-

اول بخ می کنم... اما ناگهان آتش سراسر وجودم را در بر می گیرد... مبهوت میخ صورتمش می شوم و می گویم

...کیان...!!! ماهان شوهرم بود... من زن عقدیش بودم-

صورتمش به سرخی می گراید... تند و قاطع می گوید

..درسته... اما عروسی که نکرده بودین-

حس حقارت شدیدتر می شود... با دلخوری می گویم

...اگه منظورت دختربودنه... نگران نباش... من هنوز دخترم-

نگاهم می کند... ناراحتی ام را می فهمد... می دانم دوست دارد بیشتر بداند... اما سکوت می کند و هیچی نمی پرسد... خودم ادامه می دهم

...ولی من نمی توانستم مانع تماسها و خواسته های منطقی و مشروعش بشم-

:پوزخندی روی لبش می نشیند... خیلی عمیق... صورتمش را جلو می آورد و به تلخی می گوید

یعنی ماهان به زور بهت دست می زد؟ خودت نمی خواستی؟ مجبور می کرد...؟-

حرفی برای گفتن ندارم... سرم را پایین می اندازم... کلافه است... آشفته و عصبی... گوشی اش زنگ می خورد... نگاهی به صفحه اش می اندازد و سریع بلند می شود و به سمتم می آید... بوسه سرد و کوتاهی روی گونه ام می نشانند و می گوید:

...من برم دیگه... خیلی کار دارم... تو هم بهتره جریان رو به مامان بابات بگی تا من هم سر فرصت اقدام کنم-

:سوییچش را بر می دارد و به سرعت از خانه بیرون می زند... من می مانم و دنیایی از سؤال... که مهمترینش این است

کسی که تماس گرفت... مرد بود یا زن...؟؟-

با مادرم تماس می گیرم و می خواهم که به دیدنم بیایند... دستی به سر و گوش خانه می کشم و با استرس منتظر می مانم... نمی توانم عکس العملشان را نسبت به این قضیه پیش بینی کنم... با کلی خوراکی و تنقلات از راه می رسند... مادرم دست در گردنم می اندازد و می گوید:

کی رسیدی عزیزم؟ خوش گذشت؟-

شرمنده از دروغی که گفته ام سرم را تکانی می دهم. به داخل دعوتشان می کنم... پدرم نگاهی به چیدمان خانه می کند و با آرامش همیشگی اش می گوید:

...خانه دار قابلی شدی... آفرین... آفرین-

لبخندی به رویش می زنم و سرسری تشکر می کنم... ضربان قلبم را توی دهانم احساس می کنم... به بهانه چای و میوه به آشپزخانه می روم... مادرم پشت سرم می آید و در حالیکه روسریش را بر می دارد می گوید:

اینجا راحتی مامانی؟ هنوز نمی خوای برگردی خونه؟-

در حالیکه فنجانها را توی سینی می گذارم جواب می دهم:

...خوبه مامان... مشکلی ندارم... خودتونم خوب می دونین که من دیگه نمی تونم تو محوطه کوی زندگی کنم-

تأسف در چهره اش نقش می بندد... حرف را عوض می کند و می گوید:

...نگین چطور بود؟ شوهرش خوبه؟ بچش بزرگ شده حتما-

حسرتی که در صدایش است روحم را متلاطم می کند... بی شک آسیبی که من به زندگیمان وارد کرده ام هیچ جوره جبران نمی شود... زورکی لبخندی می زنم و می گویم:

...خوب بود... خدا رو شکر... زندگیش مرتبه-

ظرف شیرینی را کنار سینی می گذارم و همراه مادر وارد هال می شویم... پدر طبق معمول با کانالهای تلویزیون مشغول است... سینی را روی میز می گذارم و رو به رویشان می نشینم... نمی دانم چطوری باید شروع کنم... به موهای گندمگون و صورت همچنان جذاب پدرم چشم می دوزم... صدایم را صاف می کنم و می گویم:

بابا جون... میشه یه کم حرف بزنینم؟-

کنترل را روی میز می گذارد و توجهش را به من می دهد و می گوید:

...چی بهتر از این؟ ما که تو این چند وقتی که اومدی هنوز نتونستیم یه دل سیر ببینیمت و باهات حرف بزنینم-

دلم برای این همه مظلومیتشان کباب است... سر به زیر می اندازم و آهسته می گویم:

بابایی... شما منو بخشیدین؟-

عینکش را روی چشمش جا به جا می کند و با صدای صاف و رسایش می گوید:

کدوم پدر و مادری می تونه بچشو نبخشه؟ اونم در شرایطی که می دونیم همه تقصیرا گردن تو نبوده... همه ما به نحوی - توی اون اتفاق مقصر بودیم... اما خب... ضربه بدی بود بابا... طول کشید تا دوباره سرپا شدیم... ولی الان دیگه

گذشته... اون دوران سیاه هم تموم شده... هر انسانی تو زندگیش اشتباه می کنه... نباید به خاطر این اشتباه یه نفر رو از هستی ساقط کرد... اونم کسی که ثمره عمر و جوونیمونه... تو هم باید اون موضوع رو فراموش کنی... باید قوی باشی... از این اشتباه درس بگیری و زندگیتو از نو بسازی... مطمئن باش من و مامانتم پشتیبانیم و همه جوره حمایت می کنیم

آرامش در تمام رگ و پی تنم جاری می شود... گرمای حرفهای پدرم... قلبم را آرام می کند... به چهره متبسمش نگاه می کنم و از ته دل لبخند می زنم... مادرم هم با چشمهای خیسش می خندد و این یعنی نهایت آرامش... احساس می کنم چشمهای من هم تر شده اند... با سر انگشت خیزی چشمانم را می گیرم و می گویم:

می دونم ماهان هیچ وقت منو نمی بخشه... کاری که من با ماهان کردم خیانت نبود... جنایت بود... کاش می تونستم جبران - کنم... کاش می تونستم به عقب برگردم و همه چی رو درست کنم... ولی می دونم هیچ راهی وجود نداره و ماهان تا ابد از من متنفر می مونه

پدرم آه می کشد... بلند و طولانی... زمزمه می کند

ماهان خیلی دوستت داشت بابا... تا مدتها بعد از رفتنت با خودش درگیر بود... یه روز اومد تو اتاق منو ساعتها گریه - کرد... باورم نمی شد این کسی که مثل بچه ها داره زار می زنه ماهانه... اما سرپا موند... مقاومت کرد... حتی یه دونه از کلاساشو کنسل نکرد... نمی خواست جا بزنه و اجازه بده حرفهای مفت بیشتری تو دست و پا بیفته... ولی من زره زره آب شدنش رو دیدم... داغون شدنش... به فنا رفتنش... هنوزم که هنوزه نتونسته به شرایط قبلی برگرده... هر چی خونوادش اصرار می کنن که زن بگیره زیر بار نمیره... می گه دیگه نمی تونم... زده شدم... تنهایی رو ترجیح می دم... ماهان یه شبه پیر شد بابا... پیر شد... حقم داره... مرد و باشی و همچین صحنه ای رو با چشم خودت ببینی...!! والا تا الانشم دووم آوردی خیلی حرفه

پدر می گوید و من اشک می ریزم... اشک ندامت... اشک شرمندگی... اشک عذاب وجدان... مادرم سقلمه ای به پهلوش می زند و با چشمو ابرو به من اشاره می کند... اما من دوست دارم پدرم ادامه دهد... دوست دارم آنقدر بگویم تا از درد این غلطی که مرتکب شده ام بمیرم... پدرم سری تکان می دهد و می گوید:

تو چرا به ما نگفتی که کیانو دوست داری بابا جون؟ چرا اینقدر با ما غریبه بودی؟ آگه می دونستیم... آگه گفته بودی... اجازه - نمی دادیم اون کارای بچگانه ازت سر بزنه... نمی داشتیم با زندگی ماهان بازی کنی... چرا ما رو محرم ندونستی بابا؟

پس پدرم مادرم همه چیز را می دانند... هق می زنم... بارها و بارها

نتونستم بگم بابا... نتونستم دردمو بگم... نمی دونم پیش خودم چی فکر کرده بودم... گفتم با ماهان ازدواج می کنم... کمبود - کیان جبران میشه... اما نشد بابا... نشد... بدتر هم شد... آگه تا دیروزش دردم فقط نبودن کیان بود... با ازدواج با ماهان... عذای وجدان لعنتی هم اضافه شد... من حماقت کردم... بچگی کردم... اما به خدا نمی خواستم این بلا رو سر ماهان بیارم... ناخواسته ظلم بزرگی کردم بابا جون... خیلی بزرگ

مادرم کنارم می نشیند و سرم را در آغوش می گیرد و نرم موهایم را نوازش می کند... پدرم دوباره آه می کشد و می گوید:

می دونم بابا... من بچه خودمو خوب می شناسم... می دونم این همه بد بودن تو ذات تو نیست... الانم دیگه بهش فکر - نکن... تموم شده... گذشته... هم تو... هم ماهان... باید به زندگیتون ادامه بدین... باید اون خاطره تلخ را فراموش کنین و همه چی رو از نو بسازین... به ماهان گفتم... تارک دنیا شدن و همه رو به یه چوب روندن راه حلش نیست... به تو هم می گم... فرار کردن از واقعیت پاک کردن صورت مسئله ست... چیزی رو حل نمی کنه

بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم زیر لب می گویم:

بابا... کیان از من خواستگاری کرده-



سکوت ممتد جواب هر دویشان است.. یا ترس نگاهشان می‌کنم... پدرم به استکان چای خیره شده و مادرم به صورت  
 ...من... قلبم باز طپش می‌گیرد... پدرم به حرف می‌آید

خب... تو چی گفتی؟-

:آهسته می‌گویم

... شما که نظر منو نسبت به کیان می‌دونین-

این یعنی اینکه راضی هستی؟-

:سرم را بلند می‌کنم و با نگرانی می‌گویم

شما ناراضی هستین؟-

:لبخند آرامش بخشی می‌زند و می‌گوید

نه دخترم... کی بهتر از کیان که تو این شرایط بتونم تو رو به دستش بسپارم؟ اون که دیگه مثل پسر خودمه... و این که -  
 ... تو اینقدر می‌خوایش کفایت می‌کنی... فقط جلوه... بابا... این دفعه خوب فکر کن... دیگه جا واسه اشتباه کردن نداری

می‌خندم... آرام اما از ته دل... نفس راحتی می‌کشم... فکر کردن به کیان و آخر هفته خون در رگم منجمد می‌کند... از  
 شوق...

... ساده می‌گویم

... ساده و سربسته

!!!... همین

... شدم از عشق تو دیوانه ی دیوانه

!!!... ببین

روی تختخواب اتاق مشترکمان نشسته ام... گاهی به لباس سفید پر چینم نگاه می‌کنم... گاهی به حلقه درخشانم خیره می  
 شوم... حلقه ای که اینبار به جانم بسته است... امروز شیرین ترین بله ی عمرم را به کیان گفتم و او هم با دلنوازیترین لبخند  
 :ممکن صورتم را بوسید و گفت

... حالا آگه جرأت داری بازم بگو نسبتی با هم نداریم-

پا به پای خنده اش... خندیدم... سرخوش و آرام... به خواسته من که از زبان پدر چاری شد عقد و عروسی را کاملاً  
 مختصر... اما یکجا برگزار کردیم... من مار گزیده ام... از فاصله افتادن بین عقد و عروسی می‌ترسم... در جشن  
 کوچکمان به جز اقوام درجه یک کسی حضور نداشت... و من به این سادگی و خلوتی بیش از هر چیز راضی ام... لحظه  
 ای دستانم از دستان گرم و قوی کیان خالی نماند... برق اشک و شادی را همزمان در چشمه های پدر و مادر و عمه ام می  
 دیدم... امشب معنای واقعی راه رفتن روی ابرها را درک کردم... سرم را بلند می‌کنم و تصویرم را در کنسول مقابلم  
 می‌بینم... برق شوقی که از چشمانم ساطع است صورتم را درخشان تر کرده... از صدای گشوده شدن در به خود می  
 آیم... کیان دست به سینه... تکیه زده به چهارچوب در... در کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش با لحن نگاهم می  
 کند... دلم ضعف می‌رود... برای این همه مردانگی مردم... از خیرگی نگاهش سرخ می‌شوم و سر به زیر می  
 اندازم... داخل می‌شود و در رامی بندد... کلید برق را می‌زند و اتاق در تاریکی فرو می‌رود... نفسم حبس می

شود... حرکاتش را حس می‌کنم... کتکش را در می‌آورد و روی دسته‌های صندلی می‌اندازد... دکمه‌های پیراهنش را هم یکی یکی باز می‌کند... حتی در شب عروسیش هم حاضر نشد کراوات بزند... پیراهنش را هم به گوشه‌ای می‌اندازد و به سمت می‌آید... آباژور را روشن می‌کند و کنار می‌نشیند... از هیجان و اضطراب می‌لرزم... دیدن سینه برهنه اش ترسم را بیشتر می‌کند... دستش به چانه ام بند می‌شود و صورتم را به سمت خودش می‌چرخاند و زمزمه می‌کند

...خیلی خوشگل شدی نفس-

از حرارت صورتم دست کیان هم داغ می‌شود... خنده روی لبانش می‌نشیند و می‌گوید

...چه خجالتیم شده واسه ما-

موهای شکوفه پیچ شده ام را لمس می‌کند و ادامه می‌دهد

باید اول از شر این شکوفه‌ها راحتت کنم... اما دوست ندارم چراغو روشن کنم... بذار ببینم همین طوری از پشش برمیام -  
...پا نه

کمی کج می‌نشینم تا راحتتر به کارش برسد... تمام که می‌شود نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید

...چیکار کردی با این موها؟ حیف نیست آخه-

با دست پریشان‌شان می‌کند و روی سر شانه ام پخششان می‌کند... سرش را بین موهایم فرو می‌برد و چند نفس عمیق می‌کشد... صدایش لرزان می‌شود

...چه بویی می‌ده این موها-

دستش را از زیر سینه ام رد می‌کند و از پشت در آغوشم می‌کشد... بوی عطر او هم در تک تک سلولهایم نفوذ می‌کند... سرش را شانه ام می‌گذارد می‌گذارد و زیر لب می‌گوید

چرا قلبت اینقدر تند می‌زنه خوشگلم؟ ترسیدی؟-

آب دهانم را قورت می‌دهم و به زحمت می‌گویم

...نه... ترس نیست... نمی‌دونم چیه... ولی ضربانش داره اذیتم می‌کند-

دستش را روی قلبم می‌گذارد... بدتم منقبض می‌شود... داغی نفسش پوستم را می‌سوزاند آهسته می‌گوید

یادته اون روز که قرار بود نتیجه کنکور بیاد... دستمو گرفتی گذاشتی رو قلبت؟؟؟-

سرم را بالا و پایین می‌کنم... گوشم را می‌بوسد و می‌گوید

...می‌دونی چه بلایی سرم آوردی خانوم کوچولو؟ خوابو خوراکو ازم گرفتی-

کمی سرم را کج می‌کنم و گونه ام را به صورتش می‌چسبانم... انگار نفسش داغ تر شده... کامل می‌چرخم و در چشمانش خیره می‌شوم... چشمانی که همیشه کعبه‌آمالم بوده... دستی به صورتش می‌کشم و زمزمه می‌کنم

...خیلی دوست دارم کیان... اونقدر که حتی نمی‌تونم تصورش کنی-

دستم را بلند می‌کند... می‌بوید و می‌بوسد... آهسته می‌گوید

...نه به اندازه من عزیزم... نه به اندازه من عمرم-

انگشتانم را بین موهای نرمش فرو می‌کنم...گونه ام را می‌بوسد و کمی عقب می‌کشد...لباس خواب صورتی را به  
سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

...لباستو عوض کن خانومم-

:با تعجب نگاهش می‌کنم...لبخند می‌زند و نجوا می‌کند:

...امشب خسته‌ای...استرس داری...من هیچ توقعی ازت ندارم-

از این همه شعور... به وجودش می‌بالم...بر می‌خیزد و به حمام می‌رود...آرایشم را پاک می‌کنم...لباسم را در می‌آورم و آهسته زیر پتو می‌خزم...دلم می‌خواهد منتظرش بمانم...اما خستگی این چند شبه مجالم نمی‌دهد...چشمانم گرم خواب می‌شود...اما حضورش را حس می‌کنم و دستی که به زیر سرم می‌لغزد و آهسته مرا در آغوش می‌گیرد...کمی خودم را جا به جا می‌کنم...گوشم را روی قلبش تنظیم می‌کنم و همین ضربان ملایم و ریتمیک زیباترین لالایی زندگیم می‌شود

با صدای زنگ در هردو از جا می‌پریم...کیان سریع برمی‌خیزد...تی شرتی تنش می‌کند...دستی به موهایم می‌کشد و از اتاق خارج می‌شود...پتو را تا چانه ام بالا می‌کشم و در حالیکه دوباره چشمانم را می‌بندم...گوشه‌هایم را تیز می‌کنم...صدای مادرم را تشخیص می‌دهم...صبحانه آورده...حال مرا می‌پرسد و می‌رود

سرم را توی بالاش کیان فرو می‌کنم و عطرش را نفس می‌کشم...با حرکت انگشتانش روی لاله گوشم هوشیار می‌شوم...اما رخوت و سستی خواب ره‌ایم نمی‌کند...صدایش وجودم را نوازش می‌کند

..بیدار شو خانمی...من گشتمه-

:بی حال می‌گویم

بذار یه کم دیگه بخوابم...تو رو خدا...خیلی خسته‌م-

:می‌خندد و می‌گوید

...همچین می‌گه خستم...که هر کی ندونه فکر می‌کنه دیشب چیکار کرده-

خجالت می‌کشم...ولی نمی‌توانم نخندم...رویم را به طرفش بر می‌گردانم و موهای بهم ریخته اش را به ریخته تر می‌کنم...دستی به موهایم می‌کشد و می‌گوید

...نگاه کن...موهای عین چوب شده...معلوم نیست چی زدن به این خرمن ابریشمی محبوب من-

:در چشمانش میخ می‌شوم و زمزمه می‌کنم

منظورت اینه که زشت شدم؟-

حالت نگاهش عوض می‌شود...من این طرز نگاه را خوب می‌شناسم...تجربه زندگی با ماهان را داشته‌ام و این نگاه را بارها در چشمان او دیده‌ام...خم می‌شود...دستش را روی شکمم می‌گذارد و به لبهایم خیره می‌شود...نفسم شدت می‌گیرد...چشمانم را می‌بندم...سرم را بلند می‌کنم...اما او با گازی که از گلویم می‌گیرد فغانم را بلند می‌کند...تمام موهای تنم سخ می‌شود...به سمتش حمله می‌کنم و با مشت بر سینه اش می‌کوبم . داد می‌زنم

...چقدر بگم من از این کار بدم میاد؟؟ همه گوشت تنم ریخت-

:می‌خندد و در حالیکه بلند می‌شود می‌گوید

باید عادت کنی عزیزم... واسه من هیچ کاری لذت بخش تر از گاز گرفتن گلوئی تو نیست... الانم زود آماده شو بیا واسه -  
...صبحونه... نمی دونی مامانت چیکار کرده

لحظه ای می ایستد... بر می گردد و چشمکی نثارم می کند:

...هر چند که خوردن این صبحونه حقت نیست-

باز هم گر می گیرم و با خشم بالش را به سمتش پرتاب می کنم... قهقهه ای می زند و از اتاق بیرون می رود... با سرعت  
...نور به حمام می روم و با همان سرعت لباس می پوشم و آرایش می کنم... موهایم را می بندم و از اتاق خارج می شوم

کنار پنجره ایستاده و دارد با موبایلش صحبت می کند... از حرفهایم می فهمم که تماس از بیمارستان است... کنارش می  
روم و دستم را از پشت دور شکمش حلقه می کنم... بر می گردد و لبخند پر مهری به رویم می پاشد... نگاهی به سرتاپایم  
می کند و ابروهایش را بالا می اندازد... سرم را تکان می دهم... به این معنی که

چیه؟-

بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و فشار می دهد... روی نوک پا می ایستم و گونه اش را می بوسم و به آشپزخانه می  
!!!... روم... واقعاً مادر چه کرده

سریع میز را می چینم و چای را هم آماده می کنم... آنرجم را روی این حایل می کنم و چانه ام را روی دستانم قرار می  
دهم و منتظر نگاهش می کنم... از حالت ایستادن و نگاه کردنم خنده اش می گیرد... تلفنش را تمام می کند... دستانش را به  
کمر می زند و طلبکارانه می گوید:

...اگه قرار باشه همیشه اینجوری حواس منو پرت کنی که حساب خودم و مریضام با کرام الکتیبینه-

بی هیچ حرفی... بی هیچ عکس العملی... فقط نگاهش می کنم... نزدیک می آید و با شیطنت می گوید

...عزیزم همیشه همین طوری تو لباس پوشیدن صرفه جویی کن-

دستش را دورم می اندازد و زمزمه کنان ادامه میدهد

...من عاشق این جور صرفه جویی هام-

صبحانه را در حالیکه روی پایش نشسته ام و او با شیطنت هایش سر به سرم می گذارد صرف می کنم... با هر خنده و  
چشمکش دلم می لرزد و زمان و مکان فراموشم می شود... آخرین لقمه را که به دستم می دهد... بی طاقت می شوم... دستم  
را دور گردنش می اندازم و صورتش را بوسه باران می کنم... در تیرگی سبز چشمانش خیره می مانم و نجوا می کنم

...تو این دنیا هیچ زنی نیست که به انداز من شوهرش رو دوست داشته باشه-

لبخند عمیق و وسیعی روی لبهایش می نشیند... بوسه ای بر پیشانیم می زند و محکم در آغوشم می گیرد... اما ذهن من  
درگیر یک چیز است:

چرا چشمای کیان اینقدر غمگینه؟-

صدای زنگ تلفن از حال خوشی که دارم خارجم می کند... با نارضایتی بلند می شوم و گوشی را بر می دارم... قبل از  
...اینکه الو بگویم صدای ظریف دختری نفسم را قطع می کند

...الو... کیان... معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت خاموشه؟... الو... بابا منم... سونیا-

گوشی را از صورتم دور می‌کنم و به طرف کیان که دارد با خونسردی چای می‌خورد می‌گیرم

...با تو کار دارن-

از سردی کلامم تعجب در صورتش نقش می‌بندد... منتظرش نمی‌شوم... به اتاق می‌روم و در را می‌بندم... زانوهایم می‌لرزند... روی تخت می‌نشینم... دوست ندارم به مکالمه اش گوش دهم... دوست ندارم فکر منفی کنم... اما مگر می‌شود... این سونیا همیشه در حساس ترین مراحل زندگی من از راه می‌رسد و جانم را به آتش می‌کشد... یاد آن روز جهنمی می‌افتم... چشمان سرخ کیان و خنده های مستانه دختر... بوسه های پر احساس کیان... کیان من... بر سر و گردن و سوسه بر انگیز او... حرفهای کاوه... مست شدنم... بوی عطر کیان و چشمان سبزش... پاره شدن لباس بر تنم... فریادهای بی وقفه کیان... زانو زدن ماهان در مقابل آن جمعیت... و اشکهایش که تا ابد کابوس زندگی من خواهند ماند... احساس لرز می‌کنم... هوای تیرماه عجیب سرد است... پتو را دور خود می‌پیچم... در با ضرب باز می‌شود... نگاهش نمی‌کنم... در... اولین روز زندگی مشترکم... دلم خیلی گرفته

کنار پایم... روی زمین می‌نشیند و صدا می‌زند

...جلوه-

نگاهش می‌کنم... نمی‌دانم در چشمانم چه می‌بیند که سرش را پایین می‌اندازد... شرمندگی در صدایش موج می‌زند

...یادم رفت خط خونه رو عوض کنم-

...در دلم می‌خندم... پر درد... خط را هم عوض کنی... خود خانه را چه می‌کنی؟... آدرس اینجا را دخترهای زیادی بلدند

دوبار صدایم می‌زند

...جلوه-

...اینبار نگاهش نمی‌کنم... من از سونیا و سونیاها می‌ترسم... من از اینکه کیان را با کسی شریک شوم... هراس دارم

اشکهای مزاحم دوباره سرازیر می‌شوند... دستش را زیر چانه ام می‌گذارد و سرم را بلند می‌کند... از نگاه کردن به چشمانش پرهیز می‌کنم... این بار صدایش رنگ التماس دارد

...عزیزم... خانومم... این اتفاق دیگه تکرار نمی‌شه... قول می‌دم-

...درست مثل دلم... صدایم هم می‌لرزد

اون روز... تو با همین دختر بودی... جلوی چشم من... بی توجه به من... کاوه گفت قراره نامزد کنی... من با همین - چشمم دیدم که تو بوسیدیش... بر اش شعر خوندی... به خاطر همین دختر... من بی آبرو شدم... ماهان بی آبرو شد... مامان بابام بی آبرو شدند... حالا دوباره اومده... همون آدم... کسی که یه بار زندگیمو خراب کرده... باز هم می‌تونه...

دستم را می‌گیرد و می‌کشد... همراه با پتو در آغوشش سقوط می‌کنم... چهار زانو می‌نشیند و بازویش را حایل سرم می‌کند... می‌لرزم... محکم فشارم می‌دهد... دستش را روی گونه ام می‌کشد و می‌گوید:

...نگام کن جلوه... تو رو خدا نگام کن-

نگاهش نمی‌کنم... پیشانی اش را به پیشانی ام می‌چسباند و می‌گوید:

خودت که می‌دونی نامزدی در کار نبود... اون نامرد نارفیق دروغ گفت تا تو رو بهم بریزه... من با این دختر فقط - ...دوست بودم... مثل بقیه

...مثل خودش زمزمه وار می گویم

...اما دوستی تو با هیچ دختری 6 سال طول نمی کشید-

:با دستش قفسه سینه ام را ماساژ می دهد و می گوید

بعد از اون ماجرا... سونیا ازدواج کرد... دیگه ازش خبر نداشتم... 4 ماهه که از شوهرش جدا شده و دوباره اومده سراغ - من... منم ازش خاطره خوبی ندارم... روی خوش نشون ندادم... ولی اون دست بردار نیست... الان بهش گفتم که ازدواج کردم... گفتم زخم نفسمه... گفتم دور منو خط بکش... خط موبایلمو که عوض کردم... مال خونه رو هم عوض می کنم... نمی دارم کسی ادیتت کنه... نمی دارم کسی آرامشمو بهم بزنه... این یه بار رو چشم پوشی کن عزیزم... آخه با وجود زنی مثل تو... من چه احتیاجی به اینجور دخترا دارم؟ داشتن تو... منو از دنیا بی نیاز می کنه... حالا نگام کن... خواهش می کنم... دارم واسه چشمات پرپر می زنم

تسلیم می شوم... مثل همیشه... نگاهش می کنم... چشمان همیشه براقش... کدر شده... خاموش شده... سرش را روی صورتم خم می کند و می گوید

...قربون اون چشمات برم... من دیوونتم به خدا... طاقت یه لحظه ناراحتیتو ندارم... خیلی می خوامت-

در چشم به هم زدن... لبانش روی لبهایم قفل می شوند... شوکه می شوم... اما هجوم یکباره خون به سرم... هوشیارم می کند... بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه می شوند و پا به پایش پیش می روم... بوی عطرش بی تاب ترم میکند... دستم به زیر تی شرتش می رود... بدنش کوره آتش است... انگشتانم را روی پوستش حرکت می دهیم... اما ناگهان عقب می کشد... با چشمان مخمورم نگاهش می کنم... مردمکش گشاد شده و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رود... می خواهم دوباره نزدیکش شوم... اما بازوهایم را می گیرد و مانع می شود... بوسه سرسری به گونه ام می زند و با صدای دو رگه شده اش می گوید

پاشو شیطان کوچولو... باید یه سر به دایه اینا بزنی... واسه ناهار منتظر مون-

...مرا از روی پایش بلند می کند و از اتاق خارج می شود

در اوج نیاز... رهایم میکند

دلزده و سرخورده با پاهایی که هنوز می لرزند از اتاق بیرون می روم... کیان کنار یخچال ایستاده و دارد قرص می خورد... با دیدن من لبخند کمرنگی می زند و می گوید

...سرم به طرز وحشتناکی درد می کنه-

با کنجکاوی به بسته قرص داخل دستش نگاه می کنم و کپسولهای دو رنگ نوافن را تشخیص می دهم... قرص را روی میز می اندازد و بیرون از آشپزخانه... روی میبل تک نفره... خودش را رها می کند و چشمهایش را می بندد... بی هدف دور خودم می چرخم... دوست دارم نزدیکش شوم... اما حسی مانع می شود... حسی ناشی از غروری که سرکشی می کند و نمی خواهد دوباره شکسته شود... روی دورترین میبل از او می نشینم و تلویزیون را... بی صدا... روشن می کنم... اما تمام حواسم به صورت رنگ پریده کیان است... درد در چهره اش خودنمایی می کند... هر از چندگاهی با دستانش فشاری به شقیقه هایش می دهد... دلم از بی قراریش فشرده می شود... بلند میشوم و روی کاناپه سه نفره می نشینم و آهسته صدایش می زنم... بدون اینکه چشمانش را باز کند... با خستگی و بی حالی می گوید

...جانم-

:همین جانم گفتن هایش برای به غلیان در آوردن احساسات من کفایت می کند... دستم را به طرفش می گیرم و می گویم

...بیا سرتو بذار رو پای من... تا شقیقه هاتو ماساژ بدم... شاید دردت کمتر شد-

گوشه یکی از چشمانش را باز می کند... نگاهش ساز مخالف می نوازد... اما لبخندی می زند... کنارم می آید و سرش را روی پایم می گذارد... دستم را بین موهایش فرو می کند... مثل دختر بچه های 14 ساله ای که اولین تماسشان را با جنس مخالف برقرار می کنند... دست و دلم می لرزد... از هیجان... سعی می کنم کیان بودن این مرد را فراموش کنم و روی کارم متمرکز شوم... چهار انگشت هر دو دستم را روی پیشانی اش می گذارم و با فشار به سمت شقیقه هایش می روم... دوباره همین کار را در جهت عکس و به سمت تیغه بینی اش ادامه می دهم... از لبخندی که روی لبانش نشسته می فهمم که حس خوبی پیدا کرده... زیر لب می گوید:

...کارتو خوب بلدی خانوم دکتر-

...داغی پیشانیش نگرانم می کند

...انگار تب داری کیان-

با چشمان نیمه باز سرخش نگاهم می کند و در حالیکه بر می خیزد می گوید:

این حرارت به خاطر تب نیست خانوم خوشگله... به نیم ساعتی دراز می کشم... آگه خوابم برد صدام کن... درست نیست -  
...دایی اینا منتظر بمونن

و به اتاق می رود... در حالیکه من هنوز روی جمله اولش گیر کرده ام... اگر این داغی از تب نیست... اگر این حرارت ناشی از خواستن من است... پس چرا فرار می کنی کیان حسامی؟

...از رفتن به کوی امتناع می کنم... با ابروهای گره خورده کیان مواجه می شوم و لحن سرزنشگرش \*\*\*\*

یعنی چی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟ از چی می ترسی؟ اصلاً مگه کسی جرأت می کنه چپ نگات کنه؟-

هنوز رگه های قرمزی در چشمانش پیدا است... خشمش را می شناسم... می ترسم زیاد مخالفت کنم و او را به شک بیاندازم... با نارضایتی حاضر می شوم و همراهش به کوی می روم... جایی که 6 سال پیش با بی آبرویی هر چه تمام تر ترکش کرده بودم..

مادرم چنان دست در گردنم می اندازد و غرق بوسه ام می کند که انگار سالهاست مرا ندیده... پدرم با لبخند متین و پر آرامشش به استقبالمان می آید... کیان دستش را روی کمر من می گذارد و به داخل هدایت می کند... مادرم هر چند ثانیه... یکبار تکرار می کند

خوبی مامان؟ مشکلی نداری؟-

از لبخند موزیانه و پر شیطنت کیان و این سؤال عذاب دهنده مادر که بی مورد بودنش را فقط خودم می دانم... عصبی می شوم... به بهانه عوض کردن لباس به اتاقم می روم و روی تخت سابقم که همچنان دست نخورده است می نشینم... ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن مادرم وارد می شود... لبم را به دندان می گیرم و انگشتانم را در هم قفل می کنم... می دانم باید جوابگوی سؤالات ناتمامش باشم... کنارم می نشیند و دست گرمش را روی دستانم یخ کرده من می گذارد و با صدایی که سعی می کند در پایین ترین حد ممکن نگرش دارد... می گوید:

...چرا نشستی مامان؟ نکنه درد داری-

:حرص زده نگاهش می کنم و می گویم

...نه مامان جان.. درد چیه؟ از پله ها بالا اومدم خسته شدم-

مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

مگه هوش چند تا پله ست؟؟؟ صبحونه ای که آوردم خوردی؟ واست قرص آهنم گذاشته بودم... باید می -  
خوردی... خونریزی شدید نیست؟؟؟

کلافه می شوم... سرخی شرم به صورتم می دود و با سری به پایین افتاده که تن عصبی اش کاملاً مشهود است می گویم:  
...آره مامان خانوم... خوردم... الانم حالم خوبه... هیچ مشکلی ندارم... خیالت راحت باشه-

نفس راحتی می کشد و می گوید:

خدا رو شکر... دیشب خیلی استرس داشتم... تا صبح نخوابیدم... هی می خواستم تماس بگیرم بابات نداشت... آخه ماشالا -  
...جئه کیان 4 برابر توئه

هم خجالت می کشم و هم خنده ام می گیرد... در حالیکه مانتویم را در می آورم می گویم:

اینی که می گی غول بیابونیه مامان... نه کیان...!! به هر حال جایی واسه نگرانی وجود نداره... شما برین... منم موهامو -  
...مرتب می کنم و میام

آرامش به چهره اش بر میگردد و بعد از بوسیدن صورتم از اتاق بیرون می رود... پوزخندی به این همه نگرانی و  
اضطراب بیخود می زخم و در دلم می گویم:

...جای من و کیان عوض شده مامان... انگار به جای من... او به زمان احتیاج دارد-

\*\*\*\*\*

کنار کیان می نشینم و او با لبخندی پذیرایم می شود... بابا مشغول صحبت است... در مورد یک کیس سرطانی که کل  
مجموعه را متأثر کرده... حوصله گوش دادن به بحثشان را ندارم... پدرم می فهمد و با عطفقت خاص خودش می پرسد:  
خب عزیز بابا... کلاسات از-

اولین روز کاری را با بدن درد ناشی از خوابیدن روی میل آغاز می کنم... کیان هنوز خواب است... بی توجه به او تا  
آخرین حد ممکن... اما کاملاً ملایم و کمرنگ... آرایش می کنم... مانتوی نخی مشکی با شلوار جین سورمه ای می  
پوشم... کمی کره و عسل می خورم و از خانه خارج می شوم... می دانم بابت بیدار نکردنش مؤاخذه خواهم شد... اما  
برایم مهم نیست... ماشین را از پارکینگ خارج می کنم و بعد از نگاه کردن به آینه و مطمئن شدن از آراستگی  
ظاهرم... به سمت بیمارستان می رانم... خوشبختانه تمام کلاسهای رزیدنتی توی بیمارستان برگزار می شوند و از رفت و  
آمد به دانشکده معافم... از بهیاری که توی استیشن بخش داخلی نشسته آدرس کلاس را می پرسم و با دیدن ماهان که از  
دور می آید... سریع از آن ناحیه فرار می کنم... به جز من سه مرد و یک زن دیگر در کلاس حضور دارند... سلام می  
کنم و در دنج ترین نقطه ممکن می نشینم... اضطراب دارم... از رو به رو شدن مجدد با ماهان می ترسم... ضربه ای به  
در می زند و وارد می شود و سلام می کند... مثل همیشه خوش پوش و خوش بو و خوش قیافه... کیفش را روی صندلی  
می گذارد و پشت تریبون می ایستد... دوست دارم سرم را تا آنجا که می توانم در گردنم فرو ببرم... اما فرار تا کی...؟  
صدای رسایش شروع به سخنرانی می کند:



خب اول بهتره که بابت ورودتون به دوره تخصص تریک بگم... امیدوارم تا آخر دوره ثابت قدم بمونین و با انگیزه ادامه بدین... همونطور که می دونین داخلی... یکی از گسترده ترین و سخت ترین رشته های تحصیلیه... چون باز هم مثل دوره عمومی مجبورید روی تموم دستگاه های بدن مطالعه کنیید و روش تشخیص و درمان بیماریهاشون رو یاد بگیرید... با این تفاوت که نسبت به قبل همه چی تخصصی تر و مسئولیت شما در قبال مریضا سنگین تر می شه... خوشبختانه همه شما.. دانشجوی خود من بودین و با هم دیگه آشنایی کامل داریم..

... لحظه ای سرم را بلند می کنم و نگاهش را متوجه خودم می بینم

دوره استاجری و اینترنی رو هم که تو همین بیمارستان گذروندین و بخشهای مختلف و کارمندا رو هم به خوبی می شناسین... پس نیازی به تکرار مکررات نیست و می تونیم مستقیم بریم سر اصل مطلب که در مورد برنامه درسی... اساتید... و شیفتهاست

یک ساعتی بی وقفه و بی حاشیه صحبت می کند... کاملاً مسلط و منطقی... بدون هیچ حرکت و حرف و نگاه اضافه و معنی داری... با تمام شدن کلاس نفس آسوده ای می کشم... وسایلم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم... قبل از خروج از کلاس صدایش را می شنوم:

... خانوم دکتر کاویانی-

.. نفسم را حبس می کنم و به طرفش بر می گردم

:کاغذ و قلمش را توی کیفش می گذارد و می گوید:

... تریک می گم... شنیدم ازدواج کردین-

:نفسم را بیرون می دهم و می گویم

... ممنون... بله... همین طوره-

:پوزخند کجی روی لبانش می نشیند... رو به رویم می ایستد

... چه بی سر و صدا... انتظار داشتم دعوتم کنین-

:با تعجب نگاهش می‌کنم... سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید

توی این بیمارستان شما دانشجویین و منم استادتون... بهتره اینقدر معذب و سنگین رفتار نکنین... هر چی که بین ما هست - خارج از دیوارای اینجاست.. مسائل با هم قاطی نشن... بهتره... چون اینجوری فقط به خودتون و پیشرفت درسیتون لطمه می‌زنین

به زور لبخندی می‌زنم و زیر لب تشکری می‌کنم... روی پاشنه پا می‌چرخم و کیان را دست به سینه در چهارچوب در می‌بینم... برای لحظه ای خون‌رسانی به مغزم متوقف می‌شود... بی‌هوا نگاهی به ماهان می‌کنم که هر دو دستش را در جیبش فرو کرده و نگاهش بین من و کیان در گردش است... قدمی به سوی کیان بر می‌دارم... اما برق ترسناکی که از چشمانش بیرون می‌زند بر جا می‌خکوبم می‌کند... با قدمهای محکم داخل می‌شود و در را می‌بندد... نگاهش را از من می‌گیرد و به ماهان می‌دوزد و جدی و قاطع می‌گوید:

مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟ مسئله ای هست که به خاطرش خانوم منو نگره داشتنین؟-

:ماهان با خونسردی کتش را می‌پوشد و می‌گوید

..نه... یه سری صحبتاست... که هر استادی ممکنه با دانشجویش داشته باشه-

:پوزخندی روی لب کیان می‌نشینید و با طعنه می‌گوید:

این صحبتا هم باید بدون حضور بقیه دانشجوها و در خلوت انجام بشه... درسته؟-

:گوشه لب ماهان هم کمی بالا می‌رود و می‌گوید

اگه لازم باشه... چرا که نه؟-

:کیان دستانش را پشت کمرش مخفی می‌کند و می‌گوید

و اگه من از این صحبتا خوشم نیاد چی؟-

دستم را روی بازوی کیان می گذارم و آهسته می گویم

..چرا شلوغش می کنی؟ یه بحث ساده در مورد کلاسا بود... همین-

نگاه آزرده اش را به من می دوزد و می گوید

...ما در این مورد با همدیگه صحبت کرده بودیم؟... نکرده بودیم-

ماهان عصبی می گوید

...بهبتره یه فکری به حال ذهن بیمارت بکنی... مطمئن باش من خیلی بیشتر از تو به اخلاقیات پابندم-

ابروی کیان به نشانه تمسخر بالا می رود و ماهان با خشم کلاس را ترک می کند... با عصبانیت انگشتم را به طرف کیان می گیرم و می گویم: تو حق نداری به من شک داشته باشی... می فهمی؟ اونم تو شرایطی که همه رفتارای خودت زیر سوالن... اونی که الان باید طلبکار باشه منم آقا کیان... که نمی دونم شوهرم تا ساعت 3 صبح با کی بوده و چیکار می کرده...

دستی که به طرفم دراز می کند را با شدت پس می زنم و از کلاس خارج می شوم... فشار روحی و جسمی اعصابم را در هم مجاله می کند... اما کیست که بفهمد؟

..زخم می زنی اما... از جذام بیزاری

به استیشن می روم... جایی که بقیه دانشجویها ایستاده اند و با ماهان حرف می زنند... با فاصله کنارشان می ایستم... بحث برنامه ریزی برای شیفتهاست و سرو کله زدن بچه ها... دختر همکلاسی که کلاً محو صورت ماهان شده و با لیخند ژکوندش در هپروت سر می کند... به عنوان بی حوصله ترین تازه عروس دنیا... خودم را روی صندلی رها می کنم و با بی حالی نظاره گرشان می شوم... ماهان چرخشی به سمت من می کند و می گوید

شما نظری... ایده ای... پیشنهادی ندارین؟-

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم

...نه... واسه من فرقی نمی کنه-

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود... کیان است... دوست دارم به جبران کار دیشبش جواب ندهم... اما نمی توانم... آهی می کشم و تماس را برقرار می کنم... صدای آرام و مردانه اش دوباره دلم را می لرزاند

نفس بد اخلاق... من دارم می رم اتاق عمل... آگه دوست داری منتظرم بمون تا با هم برگردیم خونه... اگرم که نه... تو -  
...برو... منم کارم تموم شه میام

دستی به یشانی ام می کشم و کمی از استیشن دور می شوم و می گویم

کارت کی تموم می شه؟ 3 نصفه شب؟-

می خندد و می گوید

خدا رحم کنه... رسماً اعلان جنگ کرده این موش کوچولوی ما... آگه بگم غلط کردم مشکل حل می شه؟ والا به خدا با -  
دوستام بودم... واسه نمونه حتی یکیشونم دختر نبود... به کی قسم بخورم که باور کنی؟

دستم را روی دهنه گوشی می گیرم و آهسته می گویم

...چرا جواب تلفنامو ندادی؟ واسه مهم نبود که من تنهام؟ نگرانم؟ آخرشم که کامل خاموشش کردی-

...نفسش را پر صدا بیرون می دهد... لحنش تلخ می شود... خیلی تلخ

حالم خوب نبود جلوه... مطمئن باش آگه می فهمیدم دارم چیکار می کنم تا خرخره مشروب نمی خوردم که اونجوری -  
...زمان و مکان یادم بره... یه کم باهام راه بیا

با بغض می گویم

آخه چرا حالت خوب نبود؟ مگه چی شده؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا اینقدر با من غریبی می کنی؟ از چی اینجوری فرار -  
...می کنی؟ خب به منم بگو بدونم

مکثی می کند و می گوید

بعداً با هم صحبت می کنیم... الان باید برم سر عمل... تو هم بری خونه بهتره... دیشب بد خواب شدی... برو یه کم -  
...استراحت کن... منم تا 4 برمیگردم

گوشی را توی جیب مانتویم می گذارم و عقبگرد می کنم... ماهان به دیوار استیشن تکیه زده و دارد نگاهم می  
کند... کلافه می شوم... دنبال دری... دیواری... سنگی می گردم که سر خود را به آن بکوبم... کیفم را بر می دارم و از  
...بیمارستان بیرون می زنم

آفتاب گرم تیرماه با بی رحمی بر صورتم تازپانه می زند... بی توجه به حرارت بالای 40 درجه روی نیمکتی می نشینم و  
بی هدف محوطه را زیر نظر می گیرم... عرق از پیشانیم راه می گیرد... گوشیم را از جیبم بیرون می کشم و آلبوم  
عکسها را باز می کنم... عکسهایی که بی استئنا متعلق به کیان است... با دقت نگاهشان می کنم... کیان از زوایای  
مختلف... عکسهایی که خودش از وجودشان خبر ندارد... لبخند بی اراده ای روی لبم می نشیند... دستم را روی صفحه  
گوشی می کشم... یا همان احساسی که دوست دارم خودش را لمس کنم... انگشتم را روی موهایش می گذارم... موهای  
خرمایی پریشان... به سمت پایین می آیم... به پیشانی بلندش می رسم... بینی قلمیش را نوازش می کنم و هزاران بار  
...روی لبش دست می کشم... بی اختیار گوشی را بالا می آورم و با حسرت عکسش را می بوسم

تو که الان دیگه اورجینالشو در اختیار داری؟ چرا با عکسش حال می کنی؟-

با وحشت از جا می پرسم و چهره نفرت انگیز کاوه را می بینم... با همان پوزخند وحشتناک روی لبش... ناخودآگاه اخمهایم  
در هم می شود... نفس عمیقی می کشم تا ضربان تند شده قلبم کمی آرام بگیرد... با خشم ساختگی می گویم

این چه وضعشه جناب؟ قلبم اومد تو دهنم؟-

سرش را خم می کند و می گوید:

...انگار قسمت اینه که همیشه باعث وحشت شما بشم... عذر خواهی می کنم مادام-

سعی می کنم با سرعت افکار پراکنده ام را متمرکز کنم... در چشمانش خیره می شوم و اولین چیزی که به ذهنم می آید:  
می گویم:

...اینم از بدیه شانس منه-

زیادی گرم و صمیمی برخورد کردن محتاطش می کند... نه خیلی هم سرد... ادامه می دهم

..هیچ وقت اینجوری به خانمی که تو دنیای خودش فرو رفته نزدیک نشین... عاقبت خوبی نداره-

می خندد و می گوید:

مجدداً عذر خواهی می کنم... راستی تبریک می گم... بالاخره با هر ترفندی که بود کیانو به دام انداختین... فقط موندم -  
...چرا هنوزم اینقدر حسرت به دل به نظر می رسین

دلَم می خواهد خفه اش کنم... از تصور اینکه دستانم را دور گردنش حلقه کنم و با تمام توان گلایش را بفشارم... نفسم می  
گیرد... اما لبخند می زنم... نه خیلی واضح... فقط آنقدر که به چشم بیاید

...واسه من حتی چند ساعت ندیدن کیان هم غیر قابل تحمله-

پوزخندش تمام صورتش را تحت الشعاع قرار می دهد... سرش نزدیک می آورد و آهسته می گوید:

واسه اون چطور؟-

ای کاش می توانستم دندانهای این ابلیس را در دهانش خرد کنم... صورتم را عقب می برم و می گویم

...واسه اون دیدن تو اینجا... کنار من... غیر قابل تحمله... مواظب باش سرتو به باد ندی-

صدای خنده اش فضای بیمارستان را پر می کند... دلَم به هم می خورد... کیفم را بر میدارم... لبخندی به رویش می زنم و  
...بی خداحافظی ترکش می کنم

واقعاً من چه چیز این هیولا را با کیان اشتباه گرفتم؟

به محض نشستن توی ماشین... شماره پدرم را می گیرم

الو سلام بابا... شما دختر دکتر آراسته رو می شناسین؟... آره... همین مدیر بیمارستان به خانه که می رسم... بعد از -  
خارج کردن یک بسته مرغ از فریزر... بلافاصله به حمام می روم... آب نیمه سرد را روی تنم می کنم و غرق در  
فکر می شوم... طبق گفته های بابا... دختر دکتر آراسته ترم هفت پرستاری ست... یعنی سن و سال چندانی ندارد... سه  
چهار ماه هم هست که به تهران آمده اند... در نتیجه دوستان زیادی هم اینجا ندارد... چندان خوشگل نیست و اندامش هم  
چنگی به دل نمی زند... پس می توان نتیجه گرفت که کاوه فقط دنبال موقعیت پدرش است... دنبال پول و مقام... طبیعتاً  
کاوه نباید وضعیت مالی بدی داشته باشد... ولی بی شک به پای دکتر آراسته نمی رسد و خریدن سهام آن بیمارستان از  
عهده اش خارج است... خب... چه راهی بهتر از ازدواج با دختر بزرگترین سهامدار آنجا؟ دختری که کم سن و سال و بی  
تجربه و البته تنهاست... و شاید تا الان توجه مردان زیادی رو به خودش جلب نکرده باشد... کاوه علاوه بر خوش قیافه  
بودن... زیان باز قهاری هم هست... با همین پوئن های مثبتش دل دختر را برده... مشکل اینجاست دختری که دل و دین  
ببازد منطقی را هم در اعماق مغزش مدفون می کند... پس از در نصیحت نمی توان وارد شد... از طرف دیگر... به هم  
خوردن ساده یک نامزدی لذت چندانی براریم ندارد... و مشکل اساسی اینکه... با وجود کیان... خودم نمی توانم مستقیم وارد  
...عمل شوم...!!!! اما... لبخندی به پهنای کل صورتم روی لبم می نشیند... باید با آن دختر آشنا شوم... در اسرع وقت

حوله ای دور تنم می پیچم و از حمام خارج می شوم... بلوز و دامنی می پوشم و به آشپزخانه می روم... ساعت دو شده... مرغ را بار می گذارم و برنج را دم می کنم... میز را قشنگ و شاعرانه می چینم و به اتاق بر می گردم.... لباسم را به پیراهن حریر بنفش رنگ پر چینی که بلندیش تا روی ران می رسد تغییر می دهم... بندهای لباس را روی شانه ام گره می زنم... موهایم را باز می گذارم و فقط با گیره ای همرنگ لباسم کمی از موهای روی گوشم را به سمت بالا سوق می دهم... آرایش ملیحی می کنم و در بوی گرم و محرک عطر غوطه ور می شوم... از شنیدن صدای در... قلبم ضربان می گیرد... آخرین نگاه را به خودم می اندازم و در دلم می گویم

...نباید کیانو از دست بدم... نمیذارم ازم بگیرنش... واسه عقب نشینی خیلی زوده-

صدایش را می شنوم

...اوووم... چه بویی.. چیکار کرده این خانوم کوچولوی ما-

از اتاق بیرون می روم... با دیدن من در قابلمه را می گذارد و در حالیکه چشمانش را گرد کرده به سمت من می آید... کیفی را که هنوز در دستش است روی میز می گذارد و سرتاپایم را برانداز می کند... لبخند روی لیش هر لحظه پر رنگ تر می شود... از چشمانش شیطننت می بارد... با یک دستش بازویم را نوازش می کند و آهسته می گوید

تو که از مرغ تو قابلمه خوردنی تر شدی خاله سوسکه... اول تو رو بخورم یا اونو؟-

نزدیکش می شوم... بی خجالت... در چشمان خسته اش زل می زنم... دستم را از زیر بازوانش رد می کنم و کمرش را در بر می گیرم... دستانش را بالا می آورد و موهایم را میگیرد و نزدیک بینی اش می برد... پلکش را می بندد... همان لحظه دلم برای سبزه آرامش بخشش تنگ می شود... روی پنجه ام می ایستم و زیر چانه اش را می بوسم... انگشتش را زیر گره لباسم می برد... لبه پیراهن دودی اش را می گیرم و از شلوارش بیرون می کشم... هنوز چشمانش بسته... می ترسم باز هم پسم بزنند... اما شناس خود را دوباره امتحان می کنم... دکمه هایش را باز می کنم... خودش از تن خارجش می کند... غضروف گوشم را می بوسد و از جا بلند می کند... چشمانم را می بندم... انتظار دارم روی تختمان فرود بیایم... اما صدایش و دیدن فضای آشپزخانه از اوج قله به قعر دره پرتابم می کند

خیلی گشمنه عسلم... غدامو بده تا درسته قورنت ندادم... دهانم تلخ می شود... تلخ و گس... از این پس زندها... حباب - پوچی ناشی از خواسته نشدن... دوباره رشد می کند و کل محوطه بطنی ام را در بر می گیرد... نگاهش می کنم... آزرده و دلشکسته... اما او سرش را با نان روی میز گرم کرده... دست و دلم به کار نمی رود... ولی غذا را می کشم و جلویش می گذارم... لبخندی بی جانی می زند و بلافاصله مشغول می شود... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... انگار نه انگار که مرا در خلیجی از درد و حسرت رها کرده... اشتهای ندارم... با وجود اینکه از صبح چیزی نخورده ام اما دیدن آن غذا حالم را به هم می زند... غدایی که خوردنش به بودن با من ترجیح داده شده... کمی که دقت می کنم می بینم... محال است دیگر لب به مرغ بزنم... با دهان پر به بشقاب اشاره می کند و می گوید

چرا نمی خوری عزیزم؟-

هیچ تلاشی برای نشان ندادن بغض نمی کنم... بشقاب را کنار می زنم و برمی خیزم و آهسته می گویم

...میل ندارم-

و به اتاق می روم... روی تخت می نشینم و زانوهای بی حسم را در بغل می گیرم... بین هزاران معادله چند مجهولی گیر افتاده ام... تمام وجودم شبیه علامت سؤال شده... چرا کیان مرا نمی خواهد؟؟؟ به خاطر کدام خطا یا به خاطر کدام نقص؟ چرا همیشه یکجای زندگی من باید بلندگد؟ از دواج با کیان... داشتن کیان... بودن کیان... همیشه نهایت آرزوی من بوده... حاضرم تا ابد همین طور خواهرانه کنارش باشم... آنقدر می خواهمش که صرف بودنش، کفایت می کند... اما می دانم او مردی نیست که بی زن دوام بیاورد... اگر مرا نخواهد... اگر با من ارتباط نداشته باشد... پای زنهای دیگر... سونیهای دیگر... به رختخوابش باز خواهد شد... و این... همان چیزی ست که فراتر از من و گنجایش من و ... قدرت تحمل من است

در را باز می کند و وارد می شود... دستهایش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می دهد... نگاهم را از نیم تنه برهنه اش می گیرم و به رونختی می دوزم... غروم دوست ندارد علت این دوری را ببرسم... اما حجم پرسشهای متعدد توی مغزم... به غدد اشکی ام فشار می آورند و رسوایم می کنند... اشک... آرایش بی استفاده صورتم را می شوید... برای یک زن هیچ چیزی بدتر از طرد شدن از آغوش مردش نیست... و کیان هر روز و هر لحظه این حس بد را به من القا می کند... حس سربار بودن... حس تحمیلی بودن... حس نخواستنی بودن

لغزش انگشتانش را بین موهایم حس می کنم... می لرزم... اما اینبار نه از هیجان... نه از عشق... از حقارت... سرم را عقب می کشم و در حالیکه با پشت دستم اشکهایم را پاک می کنم... ناله می کنم

چرا با من ازدواج کردی کیان؟ فقط به خاطر اینکه کنترل کنی که کار اشتباهی از من سر نزنه...؟ آره؟

حرکت دستانش متوقف می شود... داد می زنم

... تو چه مسئولیتی در قبال من و اشتباهاتم داری... وقتی که... وقتی که... دوستم نداری-

همین یک جمله آخر تمام انرژی ام را می گیرد... سکوتش عاصی ترم می کند... به سینه اش مشت می کوبم... به بازوهایم... به شانه هایم... هق می زنم و درد می کشم و ضجه می زنم

اگه منو نمی خواستی... اگه نمی تونستی به چشم زنت بهم نگاه کنی... چرا خودتو تو این هچل انداختی؟ عذاب وجدان - داشتی؟ نگران بودی؟ می ترسیدی؟ اما آخه به چه قیمتی؟

... دستانم را میان پنجه های قوی و تنومندش می گیرد... تلاش می کنم فاصله بگیرم... اما نگاهم می دارد... محکم... سخت

زیر لب می گوید:

این همه بی طاقنی واسه چیه؟ ما هنوز دو روزه که ازدواج کردیم... چه عجله ای برای این کار داری؟ چرا فکر می کنی - دیر شده و اینقدر خودتو عذاب می دی؟

آتش می گیرم... آتش... از اینکه مرا تا این حد احمق فرض می کند... شعله ور می شوم و می سوزم... با خشم دستانم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

عجله ای در کار نیست آقا کیان... اما من اونقدر که تو فکر می کنی هیچی نفهم و نابلد نیستم... دیگه چهار سالم نیست که - بتونی گولم بزنی... تو منو... محبتمو... عشقمو... روح و جسممو... پس می زنی... توی همین دو روز ناقابلی که می گی... فهمیدم که مثل جن از بسم الله... از من... از جلوه... از زنت... فرار می کنی و به خاطر چیزی که نمی دونم چیه تا ساعت سه صبح به مشروب پناه می بری... اونم تو اولین شب بعد از عروسیمون... شبی که هیچ تازه عروس و دومادی یک لحظه اش رو هم بی همدیگه سر نمی کنن... ولی من تنها سر کردم... و تموم مدت حس زنی رو داشتم که به مردش تحمیلش کردن... زنی که حتی اونقدر مهم نیست که جواب تلفنها و نگرانیهایش داده بشه... من جز یه مشت محبت کلامی و ... سرسری هیچ عشقی ازت نمی گیرم کیان... حقمه علنشو بدونم... حقمه مشکل تو رو بدونم

نگاهش بیرنگ است... بی روح... خسته... چیزی شبیه من... یا حتی بدتر... به سینه اش خیره می شوم... که انگار بی هیچ دم و بازدمی است... نزدیکم می شود... بند لباسم را پایین می اندازد... آهی می کشد و زمزمه می کند

اگه تمام مشکلات با این کار حل می شه... من حرفی ندارم... فکر می کردم باید به همدیگه زمان بدیم تا رابطمون به - ... عنوان یه زن و شوهر... درست و منطقی شکل بگیره... نمی دونستم با این کارم زجرت می دم

خودش را روی تخت می کشد و نزدیکتر می آید... چشم از چشمانش بر نمی دارم... چشمانی که مثل دو تکه شیشه سبز رنگ شده اند... و نفسش... که هیچ شباهتی به نفس مردان هیجان زده ندارد... انگار از ریه یک فرد رو به موت بیرون می زند... دست سردی را که از سرشانه ام به سمت پایین حرکت می کند... می گیرم و اجازه پیشروی نمی دهم... نگاهم

می‌کند... کف هر دو دستم را روی سینه بی‌ضربانش می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم... قلبم مویه می‌کند... تو مرا  
... نمی‌فهمی کیان... هیچ وقت نفهمیدی... الانم نمی‌فهمی

دستانم را کنار می‌زند و دوباره جلو می‌آید و می‌گوید:

چیه؟ مگه همینو نمی‌خوای؟-

... داد می‌زنم... ضجه می‌زنم... فغان می‌کنم

نه... نه... نه... من عشقت رو می‌خوام... کل تو رو می‌خوام... جسم بی‌روح به چه دردم می‌خوره؟ من به صدقه و -  
لطف و مرحمت...!! نیاز ندارم... من آرامش می‌خوام... اونجوری که هر مردی به زنش آرامش می‌ده... اونجوری که  
... ماهان منو آرام می‌کرد

و در همان لحظه با دست بر دهانم می‌کوبم... به خاطر این نامربوطی که گفتم... به خاطر گندی که زدم... گند زدی  
... جلوه... باز گند زدی... مثل همیشه گند زدی

چشمانش برق می‌زند... از همان برقهایی که قبل از شروع طوفان در آسمان ظاهر می‌شود... دندانهای کلید شده اش را  
روی هم می‌سابد... موهایم را چنگ می‌زند و از روی تخت بلند می‌کند... جیغ می‌کشم... پره های بینیش می‌لرزد و به  
جز قرمز... هیچ رنگی در چشمش قابل تشخیص نیست... موهایم را عقب می‌کشد و روی صورتم خم می‌شود... صدایی  
... که از میان فک منقبض شده اش خارج می‌شود روح از کالبدم جدا می‌کند

... یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه... اون غلطی رو که کردی تکرار کن-

برای نفس کشیدن دچار مشکل می‌شوم... دستم را روی گلویم می‌گذارم... با خشونت کنارش می‌زند و می‌گرد

... حرف بزنی... وگرنه همون یه ذره نفس باقی مونده رو خودم قطع می‌کنم-

مچ دستی که موهایم را می‌کشد... می‌گیرم... حس می‌کنم پوست سرم دارد از جا کنده می‌شود... سعی می‌کنم از فشار  
دستش کم کنم... با ضرب رهایم می‌کند... آنقدر شدید که روی تخت پهن می‌شوم... کمر بندش را باز می‌کند و با پوزخند  
:خوفناکی می‌گوید

خودت خواستی جلوه خانوم... هر چی جلوی اشتباهات کوتاه اوادم بسه... تا امروز برای هر کار درستی... بهت رشوه -  
دادم... باج دادم... همین کار من لوست کرده... بی‌حیات کرده... از این به بعد از این خیرا نیست... یاد می‌گیری که بدون  
هیچ چشمداشتی به شوهرت وفادار بمونی... کاری می‌کنم که اون مغز فنذقیات از اسم هر مردی به جز من خالی  
بشه... خودت خواستی خانوم کوچولو... باید تاوان حرفتو بدی... الان... دردی که در وجودم نشست اشک به چشمانم می  
آورد... پاهایم را درون شکم جمع می‌کنم تا بلکه کمی آرام بگیرم... خیسی و لزجی خون روی ملحفه... حال را بدتر می  
کند... خونی که انگار هر آن بیشتر و روانتر می‌شود... دستم را به دستگیره کشوی پاختی می‌گیرم تا بتوانم از جا بلند  
شوم... به زحمت نیم خیز می‌شوم... اما درد امانم را می‌برد و بی‌هوا داد می‌زنم... نمی‌دانم کیان در خانه است یا  
نه... با من بد رفتار نکرد... حتی آنقدر ملایم بود که من هم همراهش شدم... اما به حدی عصبانی بود که بعد از اتمام  
رابطه مان سه شیشیه عطر از روی میز توالت برداشت و یکی یکی به دیوار کوبید و با شکستن هر کدام هزاران بار  
... فریاد زد لعنتی... لعنتی... لعنتی

و بعد هم از اتاق بیرون رفت... دوباره برای ایستادن روی پایم تلاش می‌کنم... ریدوشامبرم را روی دوشم می‌اندازم و  
پاهای ناتوانم را به دنبال می‌کشانم... با هر قدم ردی از خون از خودم به جا می‌گذارم... کیان چطور توانسته تو این  
شرایط مرا تنها رها کند؟ چشمانم را با ناامیدی به هدف پیدا کردن گوشی ام می‌چرخانم... نیست... راه سی‌تانیه ای تا  
رسیدن به در را... در عرض 5 دقیقه طی می‌کنم... به زیر دلم چنگ می‌زنم و از اتاق بیرون می‌روم... تهوع و سر  
گیجه‌ی وحشتناک لحظات پیش از مرگ برایم تداعی می‌کند... دستم را به دیوار می‌گیرم و به هر بدبختی که هست خودم



را به پذیرایی می رسانم...خدایا شکر...کیان نرفته...سرش را میان دستانش گرفته و جا سیگاری پر از ته سیگار روی میز...توی ذوق می زند...دیدنش آخرین رمق را از پایم می گیرد و مجبورم می کند که زانو بزنم...ناله می کنم

...کیان-

:بدون اینکه نگاهم کند می گوید

چیه؟-

:پهلوهایم را در آغوش می گیرم و در خودم مجاله می شوم

...دارم می میرم-

سرش را بلند می کند و با دیدن حال و روزم ناگهان از جا می پرد و به سمت می دود.شانه هایم را تکان می دهد و با چشمان وحشت زده و صدایی پر اضطراب می گوید

جلوه...چته...چت شده؟-

...لحظه ای مکث می کند و اینبار تقریباً داد می زند

...این خونا چیه...خدایا...جلوه...عزیزم-

:سرم را در آغوش می گیرد و با درد می گوید

...یه چیزی بگو جلوه..حرف بزن خانومم-

دوباره درد در تمام وجودم می پیچد...معه سنگینم به قلبم فشار می آورد و ضربان و تنفسم را دچار مشکل می کند...ناخن هایم را در بازویش فرو می کنم و از شنیدن هر صدایی فارغ می شوم

\*\*\*

از سوزش سرنگ در پوستم چشم باز می کنم و بلافاصله اتاق تنگ و دلگیر بیمارستان را تشخیص می دهم...صدای دکتر را می شنوم که با کیان صحبت می کند

بهرتر بود قبل از این اتفاق با یه متخصص زنان مشورت می کردین آقای دکتر...شما که خودتون پزشکین...این مسائل - رو بهتر می دونین...اگه خانومتون از قبل معاینه می شدن نسبت به این قضیه بهشون آگاهی می دادیم و روشهایی رو پیشنهاد می کردیم که کمتر اذیت بشن...الانم خدا رو شکر وضعیت بدی نداره...با چند روز استراحت و دوری کردن شما ...بهرترم می شن

به پرستاری که روی سرم ایستاده نگاه می کنم...آنقدر عضلاتم گرفته که نمی توان سرم را بچرخانم و کیان را ببینم...پرستار با مهربانی لیخندی به رویم می زند و می گوید

بفرمایین آقای دکتر...اینم از خانومتون...به هوش اومدن...نگفتم اینقدر نگران نباشین؟-

و همزمان دستی به پیشانیم می کشد و موهایم را از روی چشم کنار می زند...کیان با قدم های بلند تغییر مکان می دهد و در معرض دیدم قرار می گیرد...چشمانش سرخ است...انگار که گریه کرده...دستان یخ زده ام را در دست می گیرد

و روی لبهایش می گذارد...دکتر و پرستار از اتاق بیرون می روند...از این همه شرمندگی عیان در صورت کیانم آزرده می شوم...انگشتم را روی لبش تکان می دهم و زمزمه می کنم

...من خوبم کیان-

دستم را بین هر دو دستش می گیرد و نجوا می کند:

من نمی خواستم اینجوری بشه...خودت می دونی که عذاب دادن تو از عهده من خارجه...نمی دونستم اینقدر حالت بد -  
...میشه...وگرنه تو اتاق...کنارت می موندم و تنهات نمی داشتم

کف دستش را نوازش می کنم و می گویم:

...تقصیر تو نبود عزیزم...گناه تو چیه؟من فقط از این ترسیده بودم که رفته باشی...آخه خیلی عصبانی بودی-

برای لحظه ای دوباره چهره اش در هم می رود...اما لبخندی می زند و می گوید:

بهتره فراموشش کنیم...شب بدی بود...امیدوارم زودتر از ذهن هر دومون پاک شه...دیگه نمی خوام در موردش -  
...حرف بزنیم

دست دیگرم را بالا می آورم و روی دستش می گذارم و آهسته می گویم:

...اما من نمی خوام فراموشش کنم...چون...قشنگ ترین شب زندگیم بود-

مردمک های سرگردانش در نگاه آرام من مات می مانند...تمام عشق و احساسام را در چشمانم می ریزم و با زبان بی  
زبانی قربان صدقه او

و نگاه پریشان و خسته اش می روم...با پشت دستش گونه ام را لمس می کند و می گوید:

...باید واست استعلاجی بگیریم...از قرار یه چند روزی تو تخت مهمونی-

از دردی که دوباره توی دلم می پیچد چهره در هم \*\*\*\*\*  
می کشم...کیان می فهمد و سریع مسکنی داخل سرم تزریق می کند...در سکوت نگاهش می کنم...می خندد و نیشگونی  
از گونه ام می گیرد و می گوید:

...اینجوری نگام نکن خاله سوسکه...باز می زنم ناکارت می کنما-

من هم می خندم...می دلم دلخور است...می دانم از حرفی که زده ام دلشکسته شده و غرورش خراش برداشته...می دانم  
از اینکه با ماهان مقایسه شده رنجیده و ناراحت است...دوست دارم عذر خواهی کنم...دوست دارم حرفی بزنم که دلش  
آرام شود...اما می ترسم...از دوباره خشمگین شدنش...از دیدن دوباره آن چشمهای براق پر خشم...می ترسم...از همان  
چهارسالگی می ترسیدم...زیر چشمی نگاهم می کند و می گوید:

چی تو اون کله کوچولوته که هی تا نوک زبونت میاد و بر می گرده؟-

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

هیچی...فقط دلم می خواد زودتر از اینجا بریم...میشه؟-

نچی نچی می کند و سری تکان می دهد و می گوید:

اینو که نمی خواستی بگی درسته؟-

نگاهم را از صورتش می‌گیرم... بینی ام را بین دو انگشتش فشار می‌دهد... خنده محوی روی لبش جا خوش کرده... ادامه می‌دهد

...هیچ راهی نیست خانوم کوچولو... تا فردا باید تحمل کنی... شرایطت که استیبل شد می‌ریم-

چشمانم سنگین می‌شود... زمزمه می‌کنم

این چی بود زدی تو سرم؟ چرا اینقدر خوابم می‌آید؟-

...بوسه ای که روی موهایم می‌نشیند حس می‌کنم و عطری که انگار از من دور می‌شود

به زحمت پلکهایم را باز می‌کنم... اتاق در اثر نوری که از پنجره به درون می‌تابد نیمه روشن است... سرم را به سمت نور می‌چرخانم و در اندک زمانی مرز کت و شلوار پوشیده و بلند قد کنار پنجره را می‌شناسم... ماهان... پرونده ام را در دست گرفته و با استفاده از نور ماه مطالعه می‌کند

با استرس نیم خیز می‌شوم و با نگاهم کل اتاق را برای یافتن کیان جستجو می‌کنم... نیست... صدای ماهان به نگرانیم دامن می‌زند

...نگران نباش... اینجا نیست-

گلویم خشک شده... با زبانم لبهای ترک خورده ام را مرطوب می‌کنم و می‌گویم

کجاست؟ کجا رفته؟-

در همان سایه روشن نیمه شب... پوزخند روی لبش با قدرت هر چه تمام تر خودنمایی می‌کند... طعنه می‌زند

از من می‌پرسی؟-

شیشه شکسته آمپولی را بالا می‌آورد و می‌گوید

از خودش بپرس که چرا به همچین ساداتیو\* قوی و خطرناکی رو بی هیچ اندیکاسیونی\* واست تزریق کرده و فلنگ رو - بسته؟

...مغزم در اثر خواب آور نمی‌تواند هیچ فرمانی صادر کند... فقط قادر به تشخیص یک چیز است... کیان نیست

هیچ بزاقی برای مرطوب کردن گلویم ندارم... نفسم خشک و خشدار است... می‌فهمد و لیوانی آب به سمتم می‌گیرد... به لیوان چنگ می‌زنم و یک نفس تمام محتویاتش را سر می‌کشم... آهسته می‌پرسم

تو از کجا فهمیدی من اینجا؟-

دستی در موهایم فرو می‌کند و می‌گوید

...استعلاجیتو من باید امضا کنم دیگه... امشب شیفت بودم... برگه تو دیدم-

نزدیکم می‌شود... خیلی نزدیک... ضربان قلبم شدت می‌گیرد... از تصور اینکه هر لحظه ممکن است کیان وارد شود و ماهان را کنار من ببیند... موهایم سیخ می‌شوند... خم می‌شود و در حالیکه با چشمان سیاهش به من خیره شده می‌گوید- این همه بیمارستان توی این شهر هست... حتماً باید می‌اومدی اینجا که همه می‌شناسنت؟ می‌خواستی همه بفهمن چیکار کردی؟ تو اصلاً در مورد مسئله ای به نام شرم و حیا چیزی شنیدی؟ چیزی می‌دونی؟

همچنان هنگم... خودم را روی تخت جابجا می‌کنم و زمزمه وار می‌گویم

چی می‌گی ماهان؟ کیان کجاست؟-

در با صدای بدی به دیوار می خورد...چشمانم را می بندم...فکم بی اختیار شروع به لرزش می کند...چون همان مغز نیمه خواب داد می زند...وای جلوه...کیان...!!!از پشت پلکهای بسته ام روشن شدن اتاق را حس می کنم و از صدای محکم در...بسته شدنش را...نمی توانم اتفاقات را تحلیل کنم...اما می دانم که فاجعه ای در راه است...صدای عصبانی و پرنفرت کیان قسمتی دیگر از مغزم را بیدار می کند

میشه بگی اینجا چیکار داری؟-

چشمانم را به سختی باز می کنم...ماهان قد راست کرده و رو به کیان ایستاده...اما اندامش جلوی دید مرا گرفته...نمی توانم کیان را ببینم...فقط صدایش را می شنوم

نکنه دوباره داری در مورد یه سری مسائل بین استاد و دانشجو صحبت می کنی؟ها؟-

ماهان از او خشمگین تر است

نخیر...مثل اینکه فراموش کردی که من مدیر گروهم و وظیفه دارم به بخشهای مختلف سر بزنم...اتفاقی ایشون رو اینجا - دیدم

خنده بلند کیان بند دلم را پاره می کند

توی کدوم بخشنامه...درسنامه...فانون یا هر چی که تو می گی گفته شده که مدیر گروه اجازه داره چهار صبح...بدون - حضور هیچ دانشجویی...از بخشها...اونم نه هر بخشی...بلکه بخش زنان!!!بازدید کنه؟انگار فراموش کردی من چه اکارم!شغلم چیه

با جا به جا شدن ماهان کیان در راستای دیدم قرار می گیرد...انگشت اشاره اش را به سمت ماهان گرفته و می گوید

...همین فردا به خاطر حضور غیر موجهت تو اتاق همسر نیمه بیهوشم ازت شکایت می کنم جناب دکتر -

اینبار ماهان می خندد...عصبی و منقطع...شیشه شکسته آمپول را به طرفش می گیرد و می گوید

باشه شکایت کن...امیدوارم توی جلسه نظام پزشکی بتونی بابت تزریق همچین دارویی...به مریضی که مشکلش یه - خونریزی ساده زنانه و ضعفه...توضیح بدی

به من اشاره می کند و ادامه می دهد

نگاش کن...حتی نمی تونه مکان و زمانش رو تشخیص بده...تو این شرایط ولش کردی و رفتی...تازه همسر همسر!!! - هم می کنی؟

چشمان کیان برق می زند...از همان برقههای کذابی...جلو می آید و سینه به سینه ماهان می ایستد...نیمکره راست مغزم هشدار می دهد...به زحمت پتو را کنار می زنم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم...درد دارم اما ترسم بیشتر است...بندم را کمی منقبض می کنم بلکه جلوی خروج خون را بگیرم...دنبال دمپایی هایم می گردم...اما لحن تند و خشن کیان متوقفم می کند

!!!همون جا رو تختت بمون جلوه-

دستی به گردنش می کشد و در حالیکه تلاش می کند صدایش از اتاق خارج نشود می گوید

این بار آخریه که دارم بهت تذکر می دم...جلوه و مسائل مربوط به اون به تو هیچ ربطی نداره...فراموش نکن این - دختر آگه تو و توجهات رو می خواست...باهات زندگی می کرد...پس حالا که می دونی حسش به تو چیه...نمی خواد و اسش ادای پزشکای فداکار و مسئول رو در بیاری...آگه خیلی نگرانشی...آگه به نظرت من اینقدر آدم دیوونه و خطرناکی هستم که می تونم جونسو به خطر بندازم...پس دیگه دور و برش آفتابی نشو...هرگز...آیه بار به خاطر

جلوه... ازت گذشتم... اما الان... به جون خودش قسم می خورم... بار بعدی در کار نیست... قسم می خورم ماهان... قسم

می خورم

آنقدر گیج و مبهوتم که نمی فهمم ماهان کی از اتاق خارج می شود... وقتی میان بازوهای عضلانی کیان قرار می گیرم  
تازه می فهمم که لرز کرده ام... زمزمه می کنم

کجا بودی کیان؟ ماهان چی میگه؟ جریان چیه؟-

درازم می کند... بوسه نرم و کوتاهی بر لبم می زند و می گوید

...من جایی نرفتم عزیزم... بیشت بودم... موبایلم زنگ خورد رفتم بیرون که بیدار نشی-

نیمه هشیار مغزم طعنه می زند

زنگ موبایل؟ ساعت چهار صبح؟

دستی که موهایم را نوازش می کند کنار می زنم و می گویم

من کی خوابم برد؟-

لبخند نصفه ای می زند و می گوید

...فکر کنم حدودای هشت بود خوشخواب خانوم-

در چشمانش خیره می شوم و زیر لب می گویم

چی واسم زدی که اینجوری خوابم کرده؟ چرا منو آوردی اینجا که همه بفهمن چی شده؟ این همه بیمارستان... چرا اینجا؟-

سبزی چشمانش به تیرگی می گراید... دستش را از دستم بیرون می کشد و می گوید

...پس اونی که باید به خاطر مزخرفات ماهان جواب پس بده و محکوم بشه منم-

نفسش را محکم به بیرون فوت می کند و آرام و شمرده می گوید

باشه... جواب پس می دم...!!ایه آرامبخش واست زدم... به خاطر اینکه حرکت کم شه و خون کمتری از دست -  
بدی... واسه اینکه بخوابی و دردو کمتر حس کنی... خیالت راحت... با مجوز دکترت بوده... مطمئن باش... من قصد جونتو  
نکردم...

مچ پهنش را در دست می گیرم و آهسته صدایش می زنم

...کیان-

آزرده نگاهم می کند... سبز قشنگش غمگین است... زمزمه وار می گوید

...حقمه... اینکه تو هر لحظه از زندگیم ماهان باشه و تو به حرف اون بیشتر از من اعتماد کنی... حقمه-

می خواهم اعتراض کنم... می خواهم شکای شوم... اما او انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید

لازم نیست هیچی بگی... مقصر خودم... همه حرفای اونو شنیدم... شک نکن آگه حالم خوش بود و استرس خونریزی -  
شدید تو دیونم نکرده بود... آگه تنها فکرم رسوندن تو به یه جای امن و مطمئن و پیدا کردن یه متخصص زنان و کسی که  
به دادم برسه نبود... آگه می تونستم تو اون شرایط دو دوتا چهارتا کنم و موقعیت رو بسنجم... نمیاوردمت تو این  
بیمارستان... که اول همه شوهر سابق تو بشه ملکه عذاب خودم... بعدشم خود تو با این حرفات بدتر خوردم کنی... فکر

می کنی واسه به مرد راحت که دیگران مشکلات کاملاً زنانه زنشو بفهمن؟ تو واقعاً چی فکر کردی جلوه؟ اینکه من... به خاطر سوزوندن دل ماهان... از تو... از ناموس خودم مایه می دارم؟ یعنی من اینقدر بی غیرتم که با همچین چیزی حال ماهانو بگیرم؟ توی اون شرایط تنها مسیری که چشم بسته می تونستم بیام... اینجا بود... من... منی که پزشکم... منی که جراحم... منی که عمریه به خاطر تواناییم تو حفظ آرامش و خونسردی حین کارم... تحسین میشم... تشویق میشم... اونقدر هول کرده بودم... اونقدر دست و پام می لرزید... اونقدر ذهنم از همه چی پاک شده بود... که حتی یادم رفته بود به تامپون واست بذارم... یادم رفته بود به روسری سرت کنم... به مانتوی درست و حسابی تنت کنم... پتو پیچیدم دورت و تا اینجا آوردمت... اونوقت به نظرت... تو اون شرایط... ذهن من آمادگی نقشه کشیدن واسه ماهان خانو داشته؟

چشمانم در اشک غرق می شوند... لبهایم می لرزند... دستم را روی دهانم می گذارم... از این دهان بیزارم... دهانی که همیشه بی موقع باز می شود و نامربوط سخن می گوید... این دهان را باید گل گرفت... دهانی که بارها این مرد دوست داشتنی رو به رویم را آزرده است... بسته باشد... خیلی بهتر است

با نوک انگشتانش اشک از چهره ام می گیرد و با لبخند محزونی می گوید

... تو گریه نکن خانومی... اونی که باید به حال خودش زار بزنه منم-

... پیشانی ام را می بوسد و از اتاق خارج می شود

من با زندگی ام چه کرده ام؟ چه می کنم؟ چه خواهم کرد؟

چشمانم می سوزد... تا خود صبح خوابم نبرد... کیان هم داخل اتاق نیامد... با سر زدن سپیده از جا بلند می شوم... دردم کمتر شده... خونریزی ام هم... اما ضعف وحشتناکی دارم... آبی به صورت رنگ پریده ام می زرم... از دیدن حال و روز خودم توی لباسهای بد قواره بیمارستان عصبی می شوم... روسری بد رنگ را روی سرم می اندازم و آهسته در را باز می کنم... دوست ندارم کسی مرا ببیند... اما باید هر چه زودتر از این جهنم ترخیص شوم... به محض گشودن در کیان را می بینم که روی صندلی جلوی اتاق نشسته و در حالیکه سرش را به دیوار پشتی تکیه داده... خوابیده... دلم از دیدن مظلومیتش آشوب می شود... بدون اینکه از چهارچوب در خارج شوم صدایش می زرم... همان بار اول چشمانش را باز می کند... با دیدن من نگاهش نگران می شود... راست می نشیند و با صدایی خش دار می پرسد

جانم جلوه... خوبی؟-

نمی دانم چرا... اما بغض کرده ام... سرم را تکان می دهم و می گویم

... آره... زودتر منو ترخیص کن... دیگه نمی تونم این لباسا و این محیط رو تحمل کنم-

از جا بلند می شود و به سمت می آید... به داخل هدایت می کند و می گوید

... چه عجله ای داری خانومم؟ بذار دکتر بیاد معاینه ت کنه خیالمون راحت شه... بعدش می ریم-

تند و تلخ می گویم

... نه... نمی خوام... حال خوبه... خودم از پس مشکلم برمیانم... فقط منو ببر... می خوام برم خونه-

دستی به موهایم می کشد و می گوید

... باشه... حداقل صبر کن برم واست لباس بپارم... نمیشه که دوباره با پتو بیرمت-

حتی تصور نیم ساعت بیشتر در بیمارستان بودن زجرم می دهد... می فهمد... نیشگونی از گونه ام می گیرد و می گوید

... قول می دم به ربع بیشتر طول نکشه... اول صبحه... خیابونا خلوتن-

با همان بغض سرم را پایین می اندازم... خنده ای می کند می گوید

...خودم اینقدر لوست کردم... که لعنت بر خودم باد... سرپا نایست با این حالت... زود میام-

...و از اتاق بیرون می زند

بین راه کنار یک مغازه جیگرکی توقف می کند... هر چه اصرار می کند که پیاده شوم قبول نمی کنم... حالم از خودم بهم می خورد... دلم می خواهد زودتر به حمام برسم... جیگر را می خرد و در حین رانندگی در حالیکه با یک دست فرمان را گرفته با دست دیگر لقمه می گیرد و به دست من می دهد... می خورم... می دانم خودش هم از دیروز ناهار چیزی نخورده... ناهاری که من کوفتش کردم... لقمه ای می گیرم و در دهانش می گذارم... گاز کوچکی از انگشتم می گیرد... چشمکی می زند و می گوید:

...باید به مامانت خیر می دادم... اون صبحانه معروف امروز به کارمون می اومد-

:سرخ می شوم... از خجالت من خنده اش می گیرد... لقمه دیگری به دستم می دهد و می گوید

هر چند که آگه این حال و روز تو رو ببینه... منو زنده نمی ذاره... خبر نداره من بیچاره بیشتر از تو به تقویت شدن نیاز دارم...

:با مشت به بازویش می کوبم... نیم نگاهی به چهره گلگونم می کند و می گوید

آخ که دلم می خواد یه بار دیگه زبون درازی کنی یا سر به سرم بذاری... آخه تازه راه کوتاه کردن اون زبونتو یاد - گرفت...

:خشمگین نگاهش می کنم... از دیدن چشمان گرد شده من قهقهه می زند و می گوید

...چی خب؟ مگه دروغ می گم... ببین چه کم حرف شدی... دیگه بلبل زبونی نمی کنی-

با اخم ساختگی رو بر می گردانم... در حالیکه هزاران قند در دلم آب می شود... باز هم با عطفوت و بزرگواری خاص خودش چشم بر اشتباهاتم بسته و از یادآوریشان خودداری می کند... مثل همیشه... مثل این همه سال... چطور از من و کارهایم خسته نمی شوی کیان؟ چطور؟

با کمکش از ماشین پیاده می شوم و به محض ورود به خانه... لباس در آورده و در نیاورده خودم را در حمام می اندازم... صدایش را از هال می شنوم:

...درو قفل نکن جلوه خانوم-

آب داغ دردهایم را تسکین می دهد... احساس تمیز بودن اعتماد به نفس از دست رفته ام را تقویت می کند... هنوز سرم گیج می رود و تهوع دارم... هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر اذیت شوم... کیان یکی دو بار تا پشت در می آید و حالم را می پرسد... تذکر می دهد که زیاد زیر آب گرم نمانم... بعد از گذشت دقایق نه چندان کوتاهی... رضایت می دهم و بیرون می روم... مرد درشت اندام من روی تخت دراز کشیده و به عادت همیشگی اش ساعد چپش را روی چشمانش گذاشته... آهسته لباس می پوشم... صدای گرفته اش را می شنوم

مشکلی نداری؟-

:آهسته می گویم

نه... می خوام بخوابی؟-

:خمیازه ای می کشد و در حالیکه به پهلو می خوابد زمزمه می کند

...آره..یکی دو ساعت می خوابم بعدش می رم بیمارستان...تو هم بیا بگیر بخواب...دو سه روز استراحت مطلقه-

به پایان جمله اش نرسیده خوابش می برد...روی تخت می نشینم و نگاهش می کنم...طاقت نمی آورم...موهای ریخته روی صورتش را کنار می زنم...تکان می خورد...با چشمان بسته اش مچم را در هوا می گیرد و مرا به سمت خود می کشد...سرم را روی بازویش می گذارم و دستم را روی سینه اش...عطرش را عمیق نفس می کشم...عطر تن کیان...بدون هیچ ادکلنی...بوسه ای به موهایم می زند و بین خواب و بیداری می گوید:

...قربونت برم-

و من به این فکر می کنم که تا کی این استرس وحشتناک از دست دادن کیان با من خواهد بود؟با به صدا در آمدن زنگ تلفن و خانه به صورت همزمان، از خواب می پریم...جای کیان خالی ست...اصلاً نفهمیدم کی رفته...بی هوا از جا بلند می شوم...چشمانم سیاهی می رود و بیماریم را یادآوری می کند...چند ثانیه دستم را به دیوار می گیرم و آهسته به پذیرایی می روم...تلفن ساکت می شود...از چشمی در بیرون را نگاه می کنم و از دیدن عمه سراسیمه می شوم...دستی به موهایم می کشم و در را باز می کنم...لبخند روی لب عمه با دیدن من محو می شود...متعجب نگاهم می کند و می گوید:

جلوه جان؟ خواب بودی عمه؟ این چه حال و روزیه؟ رنگت عین میت شده دختر...مریضی؟-

به زور لبخند نصف و نیمه ای می زنم...کنار می روم تا عمه وارد شود...دست در گردنم می اندازد و سر و صورتم را غرق بوسه می کند...بسته کادو پیچ شده کوچکی که در دستش است روی میز می گذارد...روسریش را از سر جدا می کند و روی میبل می نشیند

وقتی کیان گفت خونه ای..فکر کردم حتماً کلاس نداشتی که نرفتی...هیچی به من نگفت که مریضی...منم گفتم شما که تو -  
...این مدت نیومدین یه سر به ما بزنین...من بیام یه حالی ببرسم

دس

تی به صورتم می کشم و می گویم:

خیلی خوش اومدین عمه جون...راستش چیز مهمی نیست...یه کم ضعف و سر گیجه دارم...دیشبم خوب خوابیده -  
...بودم...این بود که امروز رو خونه موندم تا استراحت کنم

به آشپزخانه می روم و چایساز را به برق می زنم و آب کتری را عوض می کنم...صدایش را می شنوم

والا این رنگ و رویی که من می بینم..خیلی بیشتر از یه کم ناخوش نشونت می ده...مامانت خبر داره؟-

با ظرف میوه خارج می شوم و در حالیکه بشقابی جلوی دستش می گذارم می گویم

...نه چیزی بهش نگفتم...نخواستم نگران شن-

تلفن دوباره به صدا در می آید...نگاهی به شماره می اندازم...تبسمی می کنم و می گویم

...بفرمائین...خودشه-

با مادرم خوش و بشی می کنم و خبر می دهم که عمه هم حضور دارد...گوشی را به دست عمه می دهم و به اتاق می روم تا دستی به سر و گوشم بکشم...خوشبختانه دردم خیلی کم شده...اما هنوز کمی خونریزی دارم...صورتم را می شویم...بلوز شلوارم را با پیراهن مشکی و قرمزی عوض می کنم...شانه ای به موهایم می زنم و از اتاق خارج می شوم...عذر خواهی می کنم و بعد از آماده کردن چای رو به رویش می نشینم...با اخمهای در هم می گوید

کیان نباید تو این حال و روز ولت می کرد...حالا یه امروز بیمارستان نمی رفت قرآن خدا عوض می شد؟-



خيارى برايش پوست مى گيرم و مى گويم

نمى شد نره...كى مريضاشو ويزيت مى كرد؟ تازه شانس آورديم واسه امروز نوبت عمل نداده بود... احتمالاً تا يكي دو - ساعت ديگه پيداش مى شه... بعدشم... من كه چيزيم نيست... از وقتى يادمه با اين كم خونى و ضعف دست به گريبان بودم... ديگه عادت كردم

هيكل گوشتى اش را روى مبل جا به جا مى كند و مى گويد:

خب بايد به خودت برسى عزيزم... اينجورى نمى شه كه... فردا يه زايمان كنى از پا در مىاي... باشم يه چيزى واست - درست كنم بخورى... خون تو تنت نيست انگار... صورت رنگ پريده... بدن يخ كرده... مگه دستم به كيان نرسه... تو با اين ريخت و قيافه اومدى تو خونش؟

لبخندى مى زنم و توى دلم مى گويم

...بيچاره كيان-

حريفش نمى شوم و در حاليكه يك سر غر مى زند... تقريباً نصف قابلمه از عدسى اى كه درست كرده در حلقم مى ريزد...

از شنيدن صدای چرخش كليد در قفل بال در مى آورم... از آشپزخانه بيرون مى روم و با ديدن كيان بى اختيار لبخند پهنى بر لبم مى نشانم... از ديدن صورت زده من ابروهايش بالا مى رود و مى گويد

...به به... خانوم خانوما... آفتاب از كنوم طرف در اومده؟ با لبخند از ما استقبال مى كنى-

با چشم و ابرو به آشپزخانه اشاره مى كنم... مى فهمد كه كسى حضور دارد... مى خواهد بوسه سرى از گونه ام بگيرد... اما عمه با بيرون آمدنش غافلگيرمان مى كند... هزارتا رنگ عوض مى كنم... ولى كيان با خونسردى به سمت مادرش مى رود و در حاليكه او را در آغوشش جا مى دهد مى گويد

چه عجب مامان خانوم؟ از اين طرفا؟ نترسيدن اومدين تو اين خونه؟-

عمه كه از طرز نگاهش معلوم است دارد قربان صدقه قد و بالاي پسرش مى رود اخمى مى كند و مى گويد

خونه پسر مجرد... رفتن نداره... خونه اى كه زن توش نباشه... رفتن نداره... امروزم اگه واسه خاطر جلوه نبود نمى - اومدم... ولى چه خوب شد كه اومدم... تو چطور مردى هستى كه زنتو تو اين وضع ول مى كنى مى رى دنبال كارت؟ وقتى من رسيدم گفتم الانه كه از دست بره... زنت مهمتره يا مريضات؟

كيان متعجبانه نگاهم مى كند... حرفش را مى خوانم... ابرويم را بالا مى اندازم... يعنى اينكه عمه از اصل ماجرا خير ندارد... نفس راحتى مى كشد و مى گويد

چاره اى نداشتم مامان جان... بايد مى رفتم... چندتاشونو ديروز عمل كرده بودم... امروز حتماً بايد ويزيت مى - شدن... جلوه هم خواب بود... گفتم مى رم تا بيدار نشده سريع بر مى گردم... ولى كار پيش اومد... اين بود كه يه كم طول... كشيد... الانم مخلص جفتتون هستم

به آشپزخانه مى رود و در قابلمه را بر مى دارد... از ديدن عدسى چينى روى بينى اش مى افتد و ادامه مى دهد

...ناهارم كه تو بيمارستان خوردم و گردنم كه از مو باريك تره و واسه هر تنبهي هم كه بگين آمادم-

خنده ام مى گيرد... مى دانم چقدر از عدسى متنفر است... دلم مى سوزد... چون شك ندارم كه خسته و گرسنه است... مرغ ديروز تقريباً دست نخورده باقى مانده... ظرفش را از يخچال بيرون مى كشم و توى مايكرو مى گذارم... برنج را هم با استفاده از شعله گاز گرم مى كنم... سريع خياري در ماست رنده مى كنم... چون عاشق ماست و خييار است... دوغ روى

میز را با نوشابه مشکی مورد علاقه اش عوض می کنم... و... وقتی میز را می چینم تازه متوجه نگاه قدرشناس کیان و لبخند پر مهر عمه می شوم... خجالت می کشم و سرم را پایین می اندازم... عمه کنارم می آید و سرم را در آغوش می گیرد و می بوسد... زمزمه می کند:

...دیگه خیالم از کیان راحت... چون می دونم زنش حتی از مادرشم بهتر می شناسش و بیشتر دوشش داره-

نگاهش می کنم و همان لحظه دلم برای بوسیدن آن لبهای پر خنده و آن صورت جذاب و مردانه و آن چشمان پر جذبه و مسحور کننده پر می کشد... بعد از رفتن عمه به جمع آوری آشپزخانه مشغول می شوم... کنارم می آید... سرش را به طرف گردنم می برد... خودم را عقب می کشم... کمرم را می گیرد و می گوید:

...نترس بابا... گاز نمی گیرم-

:آهسته می گویم

...دستام خیسسه-

:سرش را نزدیک گوشم می آورد و زمزمه می کند

...چیکار دستات دارم... وول نخوری کافیه-

:نفس داغش حالم را دگرگون می کند... بوسه داغش، آتشم می زند... دستش را روی گردنم می کشد و زمزمه می کند

...نفسم... عسلم... عشقم... دختر کوچولوی خودم-

طاقت از دست می دهم... به طرفش می چرخم و کامل در آغوشش قرار می گیرم... روی نوک پا می ایستم... قدم به صورتش نمی رسد... با دستم پشت سرش را فشار می دهم و با خم شدن گردنش... چشمان بسته اش را می بوسم... حلقه دستش را محکم تر می کند و می گوید:

جاییت درد نمی کنه عمرم؟-

گرمای تنش توان حرف زدن را از من گرفته... سرم را به چپ و راست تکان می دهم... شیر آب را می بندد... سرش را بین موهایم فرو می کند و نجوا کنان می گوید:

کار کردن موقوف... باید بخوری و خوابی و استراحت کنی... کلی خون از دست دادی عزیزم... زیر چشمامت سیاه - شده... تنت میلرزه

:مثل خودش با صدایی آرام و زمزمه وار می گویم

تو که باشی حالم خوبه... وقتی می ری... حتی اگه صد لیتر خون اضافه هم تو بدنم باشه... باز ضعف می کنم... دست و - پام می لرزه... رنگ از صورتم میره

کمی فاصله می گیرد و در چشمانم خیره می شود... مردمک زمردیش سرگردان است... مردمک است چیزی بگوید... آنقدر می شناسمش که بدانم شدیداً دو دل است... با نگرانی می گویم:

چیزی شده کیان؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟-

:سرم را به سینه اش می فشارد و می گوید

...هیچی نشده خانومی... فقط یه ذره که ازم دور می شی دلم واست تنگ می شه-

:ضربان نامنظم قلبش خلاف این را می گوید... دستم را دور کمرش می اندازم و می گویم

...خیلی خسته ای... برو بخواب... دیشب تا صبح بیدار بودی-

نفسش را میان موهایم رها می کند و می گوید:

نه... خوابم نمیاد... یه دوش می گیرم... بعدش می ریم بیرون... دلم می خواد یه کم با هم بگردیم... اما تا حاضر شدن - من... شما یه قرص آهن می خوری... یه کم دراز می کشی... تا خستگیت در بره... خوب؟

تمام عشقم را در لبخندم می ریزم و به رویش می پاشم... بلندم می کند و به طرف اتاق خواب می رود... با احتیاط روی تخت درازم می کند... قرص را به دستم می دهد... پتو را روی تنم می کشد و به سمت حمام می رود... تا لحظه ورودش به حمام با نگاه دنبالش می کنم... سنگینی نگاهم را می فهمد... قبل از بستن در مکث می کند... دستش را به چهار چوب می زند و چانه اش را به آن تکیه می دهد... چشمانش پر از شیطننت شده... لبخند معنی داری می زند و در حالیکه با سرش به حمام اشاره می کند و می گوید:

دوست داری بیای؟-

تمام خون بدنم به صورتم هجوم می آورد... از اینکه فکرم را خوانده... دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو ببرد... کیان معترضانه ای می گویم و سرم را زیر پتو مخفی می کنم... می خندد... بلند و مستانه... وقتی صدای بسته شدن در را می شنوم... نفس حبس شده ام را آزاد می کنم... لعنت می فرستم بر خودم و افکار منحرفم... اما از یادآوری ...چهره شیطان کیان غرق لذت می شوم و بی اختیار می خندم

...با شنیدن صدایش از برزخ بین خواب و بیداری خارج می شوم

... ممنون-

...با شنیدن صدایش از برزخ بین خواب و بیداری خارج می شوم

...ممنون دکتر... هر دو خوبیم... نه امروز نمی تونم پیام... حتماً حتماً... لطف کردین آقای دکتر... می بینمتون-

چشم باز می کنم و اندام حوله پوشش را مقابل آینه می بینم... کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم:

کی بود کیان؟-

به طرفم می چرخد و در حالیکه با حوله موهایش را خشک می کند می گوید:

دکتر نبوی بود... بیدارت کردم عزیزم؟-

خمیازه ای می کشم و جواب می دهم:

...نه... خواب خواب نبودم-

کنارم روی تخت می نشیند... سفیدی چشمانش کمی به سرخی می زند... بند حوله اش را می گیرم و به طرف خودم می کشم... خنده ای می کند و روی تنم خیمه می زند... گازی از گونه ام می گیرد و می گوید:

هنوز 12 ساعت از مرخص شدنتم نمی گذره ها... جون هر کی دوست داری اینقدر شیطونی نکن... کار نده -

...دستمون

بی توجه به حرفهایش دستم را روی چشمانش می کشم... اینبار بلندتر می خندد و در حینی که سرش را عقب می برد... می گوید:

...تو تا منو کور نکنی دست بردار نیستی... از همون روز اولی که دیدمت انگشتات تو چشم و چار من بود-

:آهسته می گویم

می دونی بزرگترین آرزوم چیه؟-

...سرش را تکان می دهد

اینکه رنگ چشمای بچمون سبز بشه... دقیقاً مثل تو... کی بچه دار می شیم کیان؟-

چشمانش تا آخرین درجه گشاد می شوند... خودش را روی تخت رها می کند و آنقدر شدید می خندد که پایه های تخت به لرزه می افتند... به پهلو دراز می کشم و دستم را زیر گردنم می گذارم... به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم... دلخور می شوم و با اخم می گویم:

کجای حرف من اینقدر خنده داشت؟-

:ضربه ای به بینی ام می زند و می گوید

آخه جوجه... تو رو چه به بچه دار شدن؟ من هنوزم که هنوزه واست لقمه می گیرم می دارم تو دهنتم... تا صبح صد بار - پتوت رو مرتب می کنم... از یه خیابون می خوای رد بشی کلی استرس می کشم... تا یه ذره ازت غافل می شم هزارتا بلا سر خودت میاری... بعد چطور می خوای از پس یه بچه بر بیای؟ مگه بچه دار شدن الکیه خوشگل خانوم؟ من بتونم تو بلا سر بزرگ کنم کلی هنر کردم

:چهار زانو سر جابم می نشینم و با عصبانیت می گویم

منظورت چیه؟ یعنی تو بچه نمی خوای؟-

دستم را می کشد و مرا در حلقه بازوانش می گیرد... دست و پا می زنم... محکم نگاه می دارد و می گوید

...پس تو چی هستی خانوم کوچولو؟ من یه بچه به این خوشگلی دارم... بسمه دیگه-

:ناراحت و خشمگین از آغوشش فاصله می گیرم و نیمه بلند می گویم

...کیان میشه یه کم جدی باشی... خوشم نمیاد حرفامو زیر سیبیلی رد می کنی-

:یک دستش را زیر سرش می گذارد و می گوید

آخه عزیز دل من... الان وقت این حرفاست؟ هنوز واسه فکر کردن به این مسئله خیلی زوده... تو مگه درس و دانشگاه - نداری... مگه نمی خوای شیفتم بدی... بذار یه کم با هم خوش باشیم... چند تا سفر درست و حسابی بریم... بی سر خر و ...مزاحم... به وقتش بچه دارم می شیم

:می دانم که دارم روی اعصابش راه می روم... اما لجبازانه می گویم

وقتش کیه؟ چقدر دیگه؟-

:کلافگی را از نگاهش می خوانم... هر دو دستش را بین موهایش فرو می برد و بی حوصله می گوید

...اوف جلوه... این چه بحث بی موردیه که می کنی؟ بذار دو ماه از ازدوایمون بگذره بعد بیا رو مخ من-

از تندى كلامش لب بر مى چينم و سر به زير مى اندازم... بلند مى شود و رو به رويم مى نشيند... موهايم را در دستش جمع مى كند و كم سرم را به عقب مى كشد... چشمانم... اما... هنوز پايين است... نفسش را توى صورتم خالى مى كند و مى گويد:

...نگاش كن... مى گم هنوز بچه اى بهش بر مى خوره... پاشو نفس... لباساتو بپوش بريم بيرون-

مى دانم حرفهايش منطقى ست... اما نمى دانم چه اصرارى بر اين قضيه دارم... شايد هم مى دانم... وسوسه داشتن بچه اى از جنس كيان... بچه اى كه خيال را از بودن و ماندنش راحت تر مى كند... غير قابل مقاومت است... رويم را بر مى گردانم... از تخت پايين مى روم و زير لب مى گويم:

حوصله ندارم... تو برو-

بازويم را مى گيرد و به شدت مى كشد... در آغوشش پرتاب مى شوم... چشمانش برق مى زنند... صورتش را نزديك صورتم مى آورد و شمرده مى گويد:

اگه اينقدر دلت مى خواد بچه دار شى... مى تونيم يه معامله كنيم... من تو رو به چيزى كه مى خواى مى رسونم... در -  
...عوض... تو هم بايد خواسته منو اجابت كنى

كمى خودم را جمع و جور مى كنم... مشتاقانه به لبهايش خيره مى شوم و منتظر مى مانم... لبخند روى لبش عميق تر مى شود... دهانش را روى گوشم مى گذارد و مى گويد:

به محض اينكه حالت بهتر شه عمليات بچه دار شدن رو شروع مى كنيم... به جاش تو هم مى رى دانشگاه و از درس -  
...خوندن انصراف مى دى

جا مى خورم... سرم را عقب مى كشم و خيره خيره نگاهش مى كنم... چشمان مصممش احتمال هر نوع شوخى را از ذهنم پاك مى كند... ولى با تته پنه مى گويم:

دارى شوخى مى كنى كيان... مگه نه؟؟؟-

تكان سريعى به سرش مى دهد و مى گويد:

...نه عزيزم... كاملاً جديم... در ضمن-

چشمان براق گربه ايش را در راستاى چشمان من قرار ميدهد

!!!!... معامله از همين فردا لازم الاجراست-

به بالشم تكيه مى زنم و پاهاييم را درون شكم جمع مى كنم... دستم را دور زانوهاييم مى اندازم و مى گويم:

يه دفعه بگو بچه نمى خواى... اين شرط و شروط مسخره چيه مى دارى؟-

از روى تخت بلند مى شود و به سمت كمد لباسها مى رود و در همان حال مى گويد:

مسخره ست؟ چرا چيزى كه به نظر من اينقدر مهمه واسه تو مسخره به نظر مياد؟-

...كلافه مى شوم

مگه مى شه من درس و دانشگاهمو به خاطر بچه کنار بذارم؟ بچه دار شدن چه ربطى به درس خوندن داره؟-

پيراهن سورمه اى رنگى از كمد خارج مى كند و روى تخت مى اندازد و با آرامش مى گويد:

خب تو به خواسته ای داری... منم همین طور... وقتی تو سر چیزایی که خودتم خوب می دونی غیر منطقیه اینجوری - پافشاری... بهتر بگم لج می کنی... چرا من نکندم؟

با حرص می گویم:

کجای خواسته من غیر منطقیه؟ کجای دنیا بچه دار شدن غیر منطقیه؟-

شلوار همرنگ پیراهنش زای می پوشد و همچنان در کمال خونسردی می گوید:

...می تونی شرط منو قبول کنی و به خواسته ات برسی-

دندنهیم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

...خودتم خوب می دونی که همچین چیزی نمیشه-

دکمه های پیراهنش را می بندد و می گوید:

...خب پس درستو بخون... فعلاً هم در مورد بچه فکر نکن-

می دانم که تصمیمش را گرفته و من نمی توانم عوضش کنم... چانه ام را روی زانویم می گذارم و سکوت می کنم... کنارم می نشیند و با انگشت کوچک پایم بازی می کند:

ببین خانوم من... عزیز من... واقعیتش رو بخوای من ترجیح می دم تو به جای درس خوندن و شیفت شب دادن و بی خوابی کشیدن... به مطب همین نزدیکیا بزنی... روزی سه چهار ساعت واسه اینکه سرت گرم بشه بری اونجا... بقیه روز رو هم واسه خودت بگردی و استراحت کنی... وقتی هم که خودم میام خونه... تو و بچمو سرحال و مرتب و شاداب ببینم... زندگیمو گرم و راحت ببینم... در صورتیکه که با شرایط فعلیه تو نمی تونم همچین انتظاری ازت داشته باشم... خب... این خواسته منه... اما می دونم که غیر منطقیه... چون کسی که با هزار زحمت آزمون دستیاری می ده و قبول می شه... به سری اهداف بالاتر از این حرفا داره... نمی خواد مثل یه زن خونه دار معمولی زندگی کنه... پس من به خودم اجازه نمی دم علاقم رو به تو تحمیل کنم و از تو اون چیزی که دلم می خواد بسازم... در نتیجه به خواسته تو احترام می دارم... چون حق تونه... در مورد بچه هم... هر مردی دوست داره از زن مورد علاقتش بچه داشته باشه... من هم استثنا نیستم... اما وقتی بچه دار شیم بیشترین ظلم اول به خود تو بعد به اون بچه میشه... اگه یه رشته معمولی داشتی... می گفتیم باشه... باهات کنار میایم... ولی عزیزم... تو شرایط ویژه ست... درسات سنگینه... باید شیفت بدی... منم که از تو بدتر... تا ماه آخر بارداریت باید به ضوابط دانشگاه پایند باشی... می دونی چه عذابییه؟ می دونی چه فشاری بهت وارد می شه؟ بعدشم وقتی به دنیا بیاد کی قراره این بچه رو بزرگ کنه؟ من یا تو؟ پس قبول کن که چیزی که می خوای غیر منطقیه و نباید سعی کنی که با قهر کردن و لجبازی و گریه زاری حرفتو به کرسی بنشونی... چون من هر چقدرم که دوستت داشته... باشم مقابل تصمیماتی که می دونم از روی احساس و بی فکر گرفته شدن مقاومت می کنم... خودتم اینو می دونی

حرفهایش را قبول دارم... تمام و کمال... اما دوست ندارم اعتراف کنم... همچنان سرم را پایین نگه می دارم... بازویم را نوازش می کند و می گوید:

اخماتو باز کن دیگه... قول می دم زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی... چند تا بچه قد و نیم قد دور و برتو بگیرن و - اشکتو در بیارن... بذار درست تموم شه... وقتت و فکرت آزاد بشه... خودم مهلتت نمی دم... به شرافتم قسم می خورم... تازه همه تلاشمو می کنم که چشماتم سبز شه... خوبه؟... حالا بیا بغلم... آشتی کن باهام... من تحمل قهرتو ندارم... دیالا دیگه

...مخالفتی در کار نیست... مثل همیشه... به محض چشیدن گرمای بدنش... همه چیز از ذهنم پاک می شود

\*\*\*\*\*

آرام دم گوشم می گوید:

نمی خوای حاضر شی نفس؟-

...نگاهی به لباسهایش می کنم... موهای شانه خورده و مرتبش... بوی عطر مست کننده اش... چشمکی می زرم

...با این تیپی که تو زدی حاضر شدن من یه کم طول می کشه-

...تبسمی می کند و لیم را می کشد

...باشه... تا هر وقت طول بکشه من همین جا میشینم و نگات می کنم... خوبه-

سریع صورتش را می بوسم و از جا بر می خیزم... مانتوی نخی سفید... شلوار جین سورمه ای و شال هم رنگ شلوارم را کنار می گذارم... موهایم را جمع می کنم... چند تارش را از دو طرف صورتم آزاد می گذارم... سایه کمرنگ آبی\_سورمه ای برای چشمم و رژ صورتی براق برای لبهایم... به خاطر رنگ پریدگی رژ گونه ام را غلیظ تر می زرم... لباسم را می پوشم و دست به سینه مقابلش می ایستم... او که تمام مدت با لبخند و در سکوت نظاره گرم بوده... سر تاپایم را بر انداز می کند... بر می خیزد و نزدیکم می شود... شالم را برمی دارد... گیره موهایم را باز می کند و به دستم می دهد

...من بلد نیستم مو ببندم... همه موها تو جمع کن... اونجوری قیافه ت معصوم تره... بیشتر دوست دارم-

:چشمانم را می بندم و انگشتانم را کنار شقیقه ام می گذارم و می گویم

...اطاعت همیشه سرورم-

:کارم که تمام می شود نگاه سرشار از تحسینش را به چشمانم می دوزد و می گوید

...همیشه همین جوری باش... شاد... سرحال... زیبا... خواسنتی... در اوج-

:دستم را زیر بازویش می اندازم و می گویم

چشم... بریم آقا؟-

سرش را خم می کند و دستم را می بوسد

...بریم بانو-

\*\*\*\*\*

ماشین را که از پارکینگ بیرون می آورد در را باز می کند و کنارش می نشینم... به ژست پشت فرمانش نگاه می کنم و لبخند می زرم... دست چپ روی شیشه... دست راست به فرمان... به لبخندم می خندد و می پرسد

خب... کجا بریم؟-

...سرم را تکان می دهم

...نمی دونم... پیشنهاد بیرون اومدن از خودت بود... انتخاب مکانش هم با خودته-

دنده را جا به جا می کند و می گوید

...با کمال میل...پس پیش به سوی خرید-

قدم زدن کنار کیان در حالیکه چشمهای زیادی دنبالش هستند...مهیج و رضایت بخش است...خصوصاً اینکه تمام توجهش را منحصر به خودم می بینم و غرق آرامش می شوم...از لباس بی نیازم...اما به خواست و سلیقه او هرچه می خواهد...می خرم...دستانمان پر از بسته های کوچک و بزرگ شده...آهسته نیشگون ریزی از بازویش می گیرم و می گویم:

کلک...این همه تجربه و سلیقه تو خرید لباس خانوما رو از کجا آوردی؟-

سرش را به طرفم خم می کند و می گوید:

...از اونجایی که به مدت شونزده هفته سال خودم واسه دخترم خرید می کردم-

...نگاهش خندان می شود...با شیطنت چشمانش را ریز می کند

...تازه کجاشو دیدی؟تو خرید لباسای اساسی ترم تبحر دارم-

انگشتش را به سمت مغازه لباس زیر فروشی می گیرد و می گوید:

بریم نشونت بدم؟-

محرم است...همیشه بوده...حتی قبل از جاری شدن صیغه عقد...اما نمی دانم با چه قدرتی می تواند با گفتن تنها یک جمله گونه مرا اینچنین رنگ به رنگ کند و دمای بدنم را بالا ببرد...دستپاچه روسریم را روی سرم مرتب می کنم و زیر لب می گویم:

...خیلی بی ادبی کیان-

...به زور خنده اش را کنترل می کند

...بی ادب چرا عزیزم؟فقط به پیشنهاد بود...دوست نداری خودت تنها برو-

در حالیکه سعی می کنم از آن منطقه دور شوم زمزمه می کنم:

...نمی خوام...چیزی لازم ندارم-

نفس داغش حتی از روی روسری هم گوشم را می سوزاند

...مطمئنی؟تو که سلیقه منو نمی دونی...نکنه از اونایی که من دوست دارم نداشته باشی-

با صورت گر گرفته...نگاه تندى به چشمان پر فتنه اش می کنم...بی شک اگر در محیط عمومی نبودیم ضربه محکمی نثارش می کردم...عجز نگاهم را که می بیند نمی تواند خودش را کنترل کند و بلند می خندد...دستش را روی کمرم می گذارد و می گوید:

...اینجوری با نکات التماس نکن قربونت برم...سر به سرت می دارم...بیا بریم-

زمان کنارش بی معناست...مکان هم...می گوید...می خندد...می خنداند...اما متین است...مردانه رفتار می کند...حمایتگرانه...کنارش که راه می روم انگار کوه را پشت سرت دارم...نگاههای پر حسرت دختران دلم را غرق لذت می کند...حتی وقتی بازویم را محکم می کشد و از سر راه چند پسر دور می کند...حتی وقتی که با بداخلاقی غر می زند و می گوید:



... فکر کنم دوباره باید آرایش خارج از اتاق خودت رو ممنوع اعلام کنم... اینجوری کلاهم با این جماعت تو هم می ره-  
 حتی وقتی که توی رستوران جایش را با من عوض می کند که در تیررس نگاه میز مجردی رو به رو نباشم... اینها همه  
 جز آرامش... حس امنیت و اعتماد... حس محبوب بودن... خواستنی بودن... دوست داشتنی بودن... معنای دیگری برایم  
 ندارد...

لذت می برم... وقتی که می بینم حتی یک بار هم گوشی اش را چک نکرده... حتی یکبار نگاهش جز من دختری را  
 ندیده... حتی یکبار از من فاصله نگرفته و دور نشده... کیان فویبای\* مرا فهمیده... فویبای وحشتناک از دست دادنش  
 را... درک کرده... متوجه شده و می خواهد این حس را از وجودم دور کند... این را در تک تک حرکاتش می بینم و لذت  
 می برم... لذت می برم و شکر می کنم... شکر می کنم و از خدا می خواهم که دیگر مرا از این منبع آرامش و زیبایی  
 دور نکند... از خدا می خواهم... به خدا التماس می کنم

در حالیکه فاشق غذا را به دهانش می برد... میگوید

چیه خانومی؟ ساکتی؟ چرا نمی خوری؟-

:تنها نگاهش می کنم... به بشقاب اشاره می کند و می گوید

منو نخور... غذا تو بخور-

کاش می دانستی، من سکوتم حرف است،

حرف هایم حرف است،

.خنده هایم... خنده هایم حرف است

کاش می دانستی،

.می توانم همه را پیش تو تفسیر کنم

کاش می دانستی، کاش می فهمیدی،

کاش و صد کاش نمی ترسیدی که مبدا دل من پیش دلت گیر کند،

...یا نگاهم تلی از عشق به دستان تو زنجیر کند

\*\*\*\*\*

صدای پاشنه کفشم در سرسرای دانشگاه می پیچد... از این همه خلوتی بی سابقه تعجب می کنم... کیفم را محکم در دستم می فشارم و به سمت اتاق مدیر گروه می روم... صدای ریز حرف زدن و خنده از بعضی کلاسها می آید... موهای آزاد شده از حصار مقنعه ام را به داخل هدایت می کنم... کف دستان عرق کرده ام را به مانتویم می مالم... ضربه ای به در می زنم و وارد اتاقش می شوم... پشت به من... رو به پنجره ایستاده... کت مشکی اش را در آورده... آستین پیراهن سفیدش را تا ساعد بالا زده و دستانش را روی کمرش قلاب کرده است... دوباره موهایم را مرتب می کنم و می گویم:

می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم آقای دکتر؟-

:بدون اینکه به سمتم بچرخد می گوید:

...می شنوم-

کمی جلو می روم... درخواست انصرافم را روی میزش می گذارم و دوباره به عقب بر می گردم... کمی این پا و آن پا می کنم... بلکه برگردد و نگاهم کند... اما... دریغ... از حتی یک کلام... سینه ام را صاف می کنم

...یه درخواست دارم... می خوام واسم امضا کنین-

:با جدیت می گوید:

..بذارینش رو میزم... بعداً نگاهش می کنم-

:من و من کنان می گویم

...آخه واسش عجله دارم... بعد از شما باید بدم چند نفر دیگه هم امضا کنن-

بی حوصله... بدون نیم نگاهی به من... به سمت میزش می رود و پاکت نامه را بر می دارد... منتش را سریع می خواند... پوزخندی گوشه لبش را به بازی می گیرد... خودکاری از جیب پیراهنش خارج می کند و می گوید:

...عجب... چه تصمیم درست و عاقلانه ای-

امضا می کند و برگه را به دستم می دهد... نگاهش عجیب... خندان است... تشکری می کنم و دستگیره در را به قصد خروج فشار می دهم... صدای پر تمسخرش را می شنوم

...هر چی بیشتر می گذره... بیشتر به عدالت خدا ایمان میارم... منتظر اجرای قطعیش هستم-

قلبم فرو می ریزد... از اتاق بیرون می زنم... سکوت دانشگاه عصبی ترم می کند... هوایش سرد و خفقان آور است... یک به یک کلاسها را پشت سر می گذارم... از میان در نیمه باز سالن تشریح... صدای آشنایی می شنوم

...نفسم-

با هیجان به سمت صدا بر می گردم... در را باز می کنم... سالن از همیشه کم نورتر و مخوف تر است... مردمکم برای ...تطابق با تاریکی گشاد تر می شوند... صدا می زنم... کیان

خنده ظریفی... دلم را می لرزاند... مولاژها را کنار می زنم و جلوتر می روم... کنار پنجره... درست کنار پنجره... دست دختری به پرده آویزان است... با یک نگاه می شناسمش... سونیا... آشناتر از او هیکل مردانه ای است که او را در بر

گرفته و وحشیانه می بوسد... نگاهم روی دستان مردانه فرو رفته در یقه دختر خیره می ماند... چشمانم سیاهی می روند... تنم یخ می کند... فکم قفل می شود... دلم بهم می خورد... با تمام قدرت لبم را گاز می گیرم

...آخ کیان... نه... کیان... وای خدایا!!!

با ضربه های پی در پی که به صورتم می خورد چشمانم را باز می کنم... تنم خیس خیس است... موقعیتم را تشخیص نمی دهم... اما دو چشم سبز نگران را... چرا... صدایش مانند پتک بر سرم فرود می آید

...جلوه... عزیزم-

از جا می پریم... با نفرت هلش می دهم... مشت محکمی بر سینه اش می کوبم... آنقدر محکم که ناخودآگاه چهره اش در هم می رود... تعجب در نگاهش نقش می بندد... دستش را جلو می آورد... داد می زدم... از ته دل

...دیگه به من دست نزن... هیچ وقت... ازت متنفرم کیان-

...بی توجه به من بازوهایم را محکم می گیرد... چند بار تکانم می دهم و مرتب می گوید... جلوه... جلوه

سعی می کنم خودم را از دستش نجات دهم... دست و پا می زدم... مشت می زدم... فحش می دهم... خائن... و او تنها می گوید:

آروم عزیزم... آروم گلم... داری چیکار می کنی با خودت؟-

بیزارم... از این گرمای تن... از این بوی عطر... از این چشم سبز... می خواهم فاصله بگیرم... دور شوم... اما رهایم نمی کند... جیغ می زدم... صدایم توی مغز خودم اگو می شود

ولم کن... بهت می گم ولم کن... ازت متنفرم لعنتی... از تو... از سونیا... چطور تونستی اینکارو با من بکنی؟-

سیلی محکمش برق از چشمم می برد... سیلی دوم... سوم... و او می روم... ابر سیاه چشمش شروع به باریدن می کند... دستانش دور بدن لرزان و تب کرده ام حلقه می شود... صدایش را زیر گوشم می شنوم

...خواب دیدی خانومم... آروم باش... هیچی نیست-

دستم را حایل بینمان می کنم... فاصله می گیرم... از جا بلند می شود و چراغ را روشن می کند... نور چشمم را می زند... پلکم را می بندم... سنگینی تنه اش را از نشستنش روی تخت حس می کنم... موهای عرق کرده و چسبیده به صورتم را کنار می زند... آرام می گوید:

چشماتو باز کن جلوه جان... ببین تو اتاق خودمونیم... رو تخت خودمون... یادت نیست از بیرون که اومدیم... من گفتم - خستم... خوابم میاد... تو هم گفتی می خوابی... تا همین الان من پیشت بودم... یه لحظه هم از اینجا بیرون نرفتم... یه نگاه به سر و وضع من بنداز... با داد و بیاد تو از خواب بیدار شدم... سونیا کجا بوده عزیزم؟ بیدار شو  
...عمرم

دوست ندارم چشم باز کنم... حرفش را باور ندارم... آنقدر همه چیز ملموس و عینی بود که خواب بودنش محال به نظر می رسد... می ترسم چشم باز کنم و سونیا را ببینم... چشم باز کنم و پوزخند روی لب ماهان را ببینم... چشم باز کنم و کلاه را ببینم... چشم باز کنم و خودم را تنها و بی کس در حالیکه لرز کرده ام و اشک می ریزم در آپارتمان فرانسه ام  
...ببینم... چشم باز کنم و کمر تا شده پدرم را ببینم... چشم باز کنم آبروی رفته مادرم را ببینم... نمی خواهم... نمی توانم

نزدیک شدنش را حس می‌کنم... شامه ام به عطرش حساس شده... عرق می‌زنم... دستم را جلوی دهانم می‌گذارم و به سمت حمام می‌دوم... انقباض معده ام بی‌حاصل است... هیچی بالا نمی‌آورد... تن آتش گرفته ام را روی سرامیک سرد کف حمام رها می‌کنم... سرم را به دیوار تکان می‌دهم... صحنه های خواب دوباره تکرار می‌شوند... دستم را روی گلویم می‌گذارم... حس خفگی دست از سرم بر نمی‌دارد... صدای در را می‌شنوم... پلکهای ورم کرده ام را باز می‌کنم... کنار در دست به سینه ایستاده... دیدنش دوباره اشکم را جاری می‌کند... او چه می‌فهمد که توی همان خواب هم چه غذایی کشیده ام... چه می‌فهمد که تمام این سالها را با همین کابوسهای واقعی چگونه دست و پنجه نرم کرده ام... با احتیاط جلو می‌آید... با فاصله از من... روی زانوانش می‌نشیند... چشمانش پر از غم است... پر از اندوه و نگرانی

بهتری عزیزم؟-

جوابش را نمی‌دهم... حتی با سر... حتی با نگاه... رویم را بر می‌گردانم... هنوز توی شوکم... انگشتش را روی دستم می‌کشد و می‌گوید:

از کی داروهای اعصاب تو نمی‌خوری؟ ها؟؟ چرا به من نگفتی که قطعشون کردی؟ تو نمی‌دونی عوارض کنار گذاشتن - ناگهانی داروهای اعصاب چیه؟

نمی‌دانم چرا... اما دوست ندارم ببینمش... دوست ندارم صدایش را بشنوم... هرچند خواب... هرچند رویا... هرچند خیال... اما شکنجه کاملاً واقعی بود... درد واقعی بود... جنون واقعی بود... و حالا ترس از تعبیر... کاملاً واقعی ست

دستم را به لبه وان می‌گیرم و بلند می‌شوم... با نگاه دنبالم می‌کند... در انتهای ترین نقطه تخت دراز می‌کشم... پاهایم را درون شکم جمع می‌کنم... دستی پتو را رویم می‌کشد... برق را خاموش می‌کند... روی لبه دیگر تخت می‌نشیند... دستش را به طرفم می‌آورد... اما پشیمان می‌شود... می‌داند که حداقل امشب... فقط همین یک شب... نمی‌خواهمش

تویی از دودمان من... ولی دود از دماغ من بر آوردی

با شنیدن صدای در ورودی بیدار می‌شوم... همانطور مچاله کنار تخت مانده ام... حرکتی به دست و پای خشک شده ام... می‌دهم... در اتاق را باز می‌کند و وارد می‌شود

به... دختر کوچولوی ما رو باش... ساعت از دوازده هم گذشته... من رفتم بیمارستان و برگشتم... اونوقت خانوم خانوما - هنوز خوابه

پتو را کنار می‌زنم و لبه تخت می‌نشینم... هنوز کمی گیجم... صندلی میز توالت را رو به رویم می‌گذارد... کتتش را... روی تخت می‌اندازد و می‌نشیند

یه خبر خوب واست دارم... تا آخر هفته عملمو کنسل کردم... مرخصی گرفتم... که بزنینم به دشت و -  
من... چگونه؟ موافقی؟

پیشانیم داغم را لمس می‌کنم و می‌گویم:

...نمیشه... من درس دارم... باید برم بیمارستان-

...دستش را روی پایم می گذارد... کمی زانویم را نوازش می کند

شما استعلاجی هستی خانوم... مجوز داری... دو سه روز می ریم و زود بر می گردیم... دور شدن از این محیط واسه -  
...جفتمون لازمه... باید به آب و هوایی عوض کنیم

...سری به نشانه تایید تکان می دهم... لبخند رضایت‌مندی روی لیش می نشیند... گونه ام را با پشت دستش لمس می کند

...پاشو برو به دوش بگیر تا حالت سرجاش بیاد... منم وسایلو جمع می کنم-

بی هیچ حرفی بر میخیزم و وارد حمام می شوم... هنوز با یادآوری خواب دیشب دلم به هم می پیچد... اما سعی می کنم بر خودم مسلط شوم... کمی توی وان می مانم... حرارت آب گرم در تن می نشیند... به این فکر میکنم که حتی نپرسیدم کجا می خواهیم برویم... از رفتار خودم خجالت زده ام... از فحشها و کتکهای بی دلیل... از صبوری و متانت کیان... اعصابم ضعیف تر از آنیست که فکر می کردم... با این وضع ادامه دادن محال است... نگرانی درس و دانشگاه هم مزید شده... اما من هم به این سفر و جدا شدن از همه چیز و همه کس احتیاج دارم

با حال بهتری از حمام خارج می شوم... چمدان را بسته و روی تخت دراز کشیده... لب تاپش را روی پایش گذاشته و مشغول مطالعه مطالبی ست... مرا که می بیند لبخند می زند... در حالیکه دوباره سرش را توی لب تاپش فرو می کند و می گوید:

زود حاضر شو... دلم می خواد تا شب نشده برسیم-

هیچ تمایلی برای پرسیدن مقصد ندارم... سشوار را بر میدارم و موهایم را خشک می کنم... لباسم را می پوشم... لوازم آرایشم را توی کیف مخصوصش می ریزم و گوشه ای از چمدان جا می دهم... چند دست لباس زیر اضافه توی چمدان می گذارم... و اعلام آمادگی می کنم

هوای رامسر گرم و شرجی ست... پر از بوی رطوبت و علف نم خورده... اما زیبا... مثل همیشه... تمام مسیر را ساکت بودیم... هر دو... توقف کوتاهی برای ناهار کرد و دیگر هیچ... بی وقفه راند... تا خود رامسر... ویلای کوچک و جمع و جوری گرفته... درست کنار دریا... هوا هنوز کاملاً تاریک نشده... وسایل را داخل می برد... اما من با لذت نفس می کشم و به سمت دریا می روم... دریای غروب پر ابهت و مغرور تر از همیشه خودنمایی می کند... کفشهایم در شن فرو می روند... آب ولرم مچ پایم را در قلقلک می دهد... دلم می خواهد لباس از تن جدا کنم و به آب بزنم... اما دستان کیان از پشت در آغوشم می گیرد... اول می ترسم... اما بعد بوی عطرش آرامم می کند... چطور من از این بو عق زده بودم...؟؟؟ میان بازوان قطورش جا خوش میکنم و دستهایم را روی دستهای بزرگش می گذارم... صدای پر جنبه اش در کنار امواج دریا بهترین سمفونی را برایم می سازد

چرا با من حرف نمی زنی نفسم؟؟ قهری؟ خب چرا؟ به خاطر چی داری منو تنبیه می کنی؟ به خاطر گناهی که مرتکب - نشدم؟ آخه این انصافه؟ تقاص خواب دیدن تو رو من باید پس بدم؟ تو حتی به من نگفتی خواب چیه دیدی... تا کی می خوای سکوت کنی؟ نکنه دیگه کیانو دوست نداری؟

می چرخم و کامل در آغوشش می گیرم... به چشمانش نگاه میکنم... سبزی مردمکانش کنار آبی دریا... روحم را به بازی می گیرد... دستم روی بازویش می لغزد... سرم را روی سینه اش می گذارم... محکم فشارم می دهد... آرزو می کنم... از ته دل... کاش هرگز این آرامش را از دست ندهم.

کمرم را می گیرد و کمی دورم می کند... سرش را نزدیک می آورد و بینی اش را به بینی ام می مالد

جوابمو ندادی عسلی... کیانو دوست نداری...؟؟-

خیره می شوم... به تک تک اجزای صورتش... دهان باز میکنم که حرفی بزنم... اما پشیمان می شوم

...گفته بودی تو بگو

...چه بگویم ای دوست

چه بگویم که سزاوار شنیدن باشم؟

...زیر شلاق سکوت... بهتر از نعره دیدن باشد

اشتیاقم بس نیست...؟؟؟

...با توام

طرز نگاهم بس نیست...؟؟؟

باد روسریم را روی شانم می اندازد و موهای هر دویمان را پریشان می کند... چشمان غمگین کیان صورتم را می کاود... با انگشتانش ابروهایم را مرتب می کند

وقتی قیافت اینجوری مظلوم میشه... وقتی رنج کشیدنتو می بینم... وقتی غذایی که از اعصاب ضعیف شده ت می کشی - رو حس می کنم... دلم می خواد... با دستام خودمو خفه کنم... چون مسبب این همه درد منم... نه ماهان... نه کاوه... نه خود تو... من مقصرم... چون من اجازه ندادم قوی بار بیای... نداشتم دنیای واقعی رو درست بفهمی و بشناسی... نباید در شرایطی که می دونستم هنوز همون جلوه چهار ساله ای تنهات می داشتم... نباید در شرایطی که حتی غذا خوردنتم تحت نظارت خودم بود ولت می کردم... اشتباه کردم... حماقت کردم... گفتم پدر و مادرت هستن... هواتو دارن... نمی دونستم که خود من باعث شدم فرسنگها از اونا فاصله بگیری... نمی دونستم نبودنهای همیشگی اونا توی خونه... توی زندگی... چقدر وابستگی تو به من بیشتر کرده... نمی دونستم تو به جز من هیچ سنگ صبور و محرمی نداری... نمی دونستم با دور شدن از من تیشه بر می داری و به ریشه زندگی می زنی... من ضعیف بارت آوردم جلوه... خیلی ضعیف... اونقدر ضعیف که حتی چندین سال زندگی توی غربت و تنهایی هم درست نکرده... ای کاش از زندگی حذف نمی شدم... ای کاش از زندگی حذف نمی کردی... اگه می دونستم چی تو فکرته... اگه می دونستم به خاطر لجبازی با من می خوای چه تصمیم احمقانه ای بگیری... اگه می دونستم چی به روز من و خودت میاری... به هر قیمتی تنهات نمی داشتم... هر چی که به سر تو اومده... تقصیر منه... و من هر روز و هر شب به این فکر می کنم که این همه آسیب چطوری جبران میشه؟ از چه راهی؟ با چه ترفندی...؟؟ نمی دونم چطوری می تونم آرومت کنم و این همه ترس و استرس رو از بین ببرم... هر کاری هم که بکنم... تنهایی از پیشش بر نیام جلوه... نمی تونم... اگه تو نخوای... اگه کمکم نکنی... اگه بهم

اعتماد نداشته باشی... نمی تونم... تو از دل من خیر نداری... از دردی که سالهاست گرفتارشم... تو بیشترش نکن... بذار به آرامش برسیم... قیمت این آرامش هر چی باشه پرداخت می کنم... قید همه چی رو می زنم... آگه بگی از اون خونه می ریم... آگه بخوای از تهران می ریم... اصلاً از ایران می ریم... فقط باید کمک کنی که این کابوسا رو تموم کنیم... باید باورم کنی... باور کن منم تحت فشارم... فقط اعصاب تو نیست که بهم ریخته... منم شرایط خوبی ندارم... دیدن این حال و روز تو هم بدترش می کنه... بیا فراموش کنیم... هر بلایی که سرمون اومده... دیگه بسمونه... به اندازه کافی کشیدیم... بذار از نو شروع کنیم... من فقط اعتمادتو می خوام... باورم کن... باور کن که هر غلطی تو گذشته م کردم... تموم شده... باور کن که من تحت هیچ شرایطی اذیت نمی کنم و عذابت نمی دم... من طاقت یه اخمتو ندارم... یه دیشب تو بغلم خوابیدی تا صبح پلک رو هم نداشتیم... اونوقت چطور می تونم بهت خیانت کنم...؟ چطور می تونم با وجود تو به دختر دیگه ای فکر کنم؟ تو فقط زن من نیستی... جزئی از وجودمی... بچی... دختری... من چطور می تونم دلتو بشکنم و آزارت بدم؟؟ چطور می تونی اینقدر به من بدبین باشی آخه؟

از آغوش فاصله می گیرم... روی شنها می نشینم... زانوئم را بغل جمع می کنم و می گویم

آره کیان... کاملاً باهات موافقم... هر بلایی که سرم اومد تقصیر تو بود...!! تو مثل مربی شنایی بودی که توی اولین - جلسه آموزش شاگردش رو تو عمق ده متری هل می ده... خودشم بیرون و میسه... فقط نگاه می کنه... میگه خودت باید از پیش بر بیای... خب معلومه که اون شاگرد بیچاره اول دست و پا می زنه... خودشو به در و دیوار می کوبه... داد می زنه... کمک می خواد... بعدشم غرق می شه... می میره... منم غرق شدم... مردم... چون به جز تو کسی رو نمی شناختم... نه خواهری... نه برادری... نه پدر و مادری... نه دوستی... فقط تو رو داشتم... حتی درد اولین عادت ماهیانه مو تو فهمیدی... تو بهم قرص دادی... تو کرم ماساز دادی... تو برام وسیله خریدی... بابا مامان که همش یا شیفت بودن... یا دانشگاه... یا مطب... مامانم که تا چهار سال بعدشم نفهمید من بزرگ شدم... خانوم شدم... آخ... کدوم ناهار و شامی رو بدون تو خوردم؟ کدوم خریدی رو بدون تو رفتم؟ چند شب بدون حضور تو خوابیدم؟ تمام دلخوشیم به این بود که از مدرسه برگردم... از دانشگاه برگردم... از دانشگاه برگردی و آویزون گردنت بشم... تمام دلخوشیهای من موش کوچولو... خانوم کوچولو... خاله سوسکه... نفس گفتنای تو بود... و تو... توی یه ساعت... توی یه لحظه... همه این دلخوشیها رو ازم گرفتی... خالیم کردی... تنهام گذاشتی... هر بار با یه دختر می دیدم... هر بار از یه دختر جدید واسم تعریف می کردن... دیگه نداشتم... دیگه مال من نبود... دلم تنگ می شد... می اومدم دم دانشگاه... منو نمی دیدی... اومدم در خونت... ساعتها تو برف منتظرت موندم... با گل و شیرینی... منو ندیدی... گفتم بشنوی دارم عقد می کنم... میای می زنی تو گوشم... می گی غلط کردی... تو فقط مال منی... اما نیومدی... نگفتی... اومدم خونت... زیر بارون... بیرونم کردی... گفتی دیگه نیا خونم... واست کادو خریدم... واسه فارغ التحصیلیت... با هزار شوق و آرزو اومدم پیشت... اما چهار کلمه بیشتر با من حرف نزدی... می دونستی که تو اون مجلس من تنهام... می دونستی که به جز تو کسیو نمی شناسم... تنهاترم گذاشتی... جلوی چشم من سونیا رو بوسیدی... واسش سلطان قلبها رو خوندی... منو به کاوه سپردی... دیدم چشمش سبزه... دیدم قدش بلنده... دیدم بوی تو رو می ده... گفتم کیانه... گفتم برگشته پیشم... گفتم دیگه تنهام نمی ذاری... گفت نه نفس... ماهان بهم گفت خائن... گفت بی حیا... تو هم گفتی... هنوزم می گین... همتون... گناه من چیه کیان؟ به جز دوست داشتن تو؟ به جز خواستن تو؟ گناه من چیه؟

... سرم را بلند می کنم و چشمانم را مستقیم به صورت در همش می دوزم

ها کیان؟ بگو... گناه من چیه؟ چرا باید هنوزم خواب سونیا رو ببینم... چرا همش باید تو کابوس رفتن دوباره تو... از دست - دادن دوباره تو دست و پا بزنی؟ چرا با هر بار بیرون رفتنت باید تنم بلرزه که نکنه دیگه برنگردی... تو با من چه کردی کیان؟ چرا نمی تونم مثل مردم عادی زندگی کنم؟ چرا نمی تونم مثل بقیه از زندگیم... از شوهرم... لذت ببرم؟ چه بلایی سر من اومده؟ چه بلایی سرم آوردی؟؟

کنارم می نشیند... خبسی مژهایش را می بینم... دستم را می کشد و روی پایش می نشاندم... سرم را بغل می کند و زمزمه وار می گوید:

... تو از هیچی خبر نداری عزیزم... از هیچی خبر نداری نفسم-

... سرم را از سینه اش جدا می کنم و نگاه پرسشگرم را به صورتش می دوزم.

تا قبل از ازدواجت هر چی بگی حق با توه... اما بعد از ازدواجت نه... درسته که من از ماهان خوشم نمیاد... اما تا وقتی - که تو زنت بودی من هیچ حقی نداشتم... اتفاقاً به عنوان یه مرد حقو به اون می دادم... چاره ای نداشتم جز اینکه تو رو از خودم دور کنم... نمی خواستم دچار خبط بشیم... هیچ کدوممون.. مطمئناً آگه مامان بابای من به جای قهر کردن به خاطر خونه مجردیم... جریان ازدواجتو به من می گفتن... یا تو یه مشورت ساده با من می کردی... یا خونوادت با بی خیالی از کنار من و اهمیت وجودم تو زندگیت نمی گذشتن... هیچ وقت نمی داشتم این ازدواج صورت بگیره... من درست شب قبل از عقدت... در حالیکه تو کیش بودم خبردار شدم... وقتیکه دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... هرچند که همون شب با پدرت تماس گرفتم و گفتم انقدر سریع تصمیم نگیرن... گفتم این ازدواج به صلاح نیست... اما قبول نکرد و گفت که ماهان رو از هر لحاظ مناسب می بینه... تو بگو تحت این شرایط... منی که حتی پسر عمه واقعیتم نبودم چیکار می تونستم بکنم؟ وقتی هم که برگشتم... تو دیگه به زن شوهردار بودی... و بودنت کنار من و حضورت تو خونه من هیچ توجیهی نداشت... تمام تلاشمو کردم که دچار اشتباه دیگه ای نشی... تو واسه من همون جلوه بودی... اما دیگه نمی تونستم بهت دست بزنم یا بغلت کنم... تا روزی هم که طلاق تو نگرفتی انگشتم بهت نخورد... چون یه سری اعتقادات واسه خودم داشتم و دارم... چون نامردی کردن تو ذات من نیست... همون روز که از خونه بیرون رفتم... خودم داغون تر از تو... سایه به سایه اومدم و وقتی دیدم وارد خونه ماهان شدی روی نیمکت جلوی خونت... زیر همون بارون... ساعتها نشستم... فکر نکن من بی خیال حال و روزت بودم... فقط نمی خواستم با حضورم... با بودنم... زندگیتو بهم بریزم... نمی خواستم ماهانو بهم بریزم... چون اثرات مستقیم این اتفاق به تو بر می گشت... اما حتی یه لحظه هم ازت بیخبر نبودم... یه لحظه هم ... فراموشت نکردم.

... میان حرفش می پرسم

قبلاً چی؟ اصلاً چرا گذاشتی رفتی که این اتفاقا بیفته؟ آگه منو دوست داشتی... آگه منو می خواستی چرا ولم کردی؟-

:لبخند تلخی می زند... صورتش را به صورتم می مالد و می گوید:

... در مورد این قضیه بعداً حرف می زنیم... به وقتش-

:معترضانه می گویم:



... وقتش کیه؟ من می خوام بدونم... حقمه که بدونم-

از جا بلند می کند و در حالیکه شیطننت در چشمانش موج می زند... می گوید

وقتش... وقتیه که من صلاح بدونم... الان وقتشه که حق من پرداخت بشه... فقط امیدوارم دوباره کارمون به بیمارستان -  
... نکشه

کیان بلندی که می خواهم بگویم با لمس لیش توی گلویم می شکند... دوست دارم مقاومت کنم... اعتراض کنم... اما پا به  
... پایش جلو می روم... بی اراده... در عشقبازی که عجیب حس می کنم تنها به منظور پرت کردن حواس من است

کلافه و عصبی از کنارم بلند می شود و به حمام می رود... از ناراحتی ناگهانش متعجبم... گوشی اش بی وقفه زنگ می  
... خورد... با بی حالی برمخیزم... پتو را دورم می پیچم و به به سمت موبایلش می روم... دکتر نبوی... جواب می دهم

... سلام دکتر-

... سکوت آنطرف خط شاخکهایم را تکان می دهد... مردد تکرار می کنم

الو... آقای دکتر-

... سلام دخترم-

... نفس آسوده ای می کشم

... خوبی جلوه جان... یه لحظه شک کردم که درست گرفتم-

ممنونم دکتر... کیان حمومه... من گوشیشو جواب دادم... شما خوبین؟ خانوم دکتر خوبن؟-

... باز هم مکث می کند

همه خوبن عزیزم... راستی من یه تبریک بهت بدهکارم... ما رو که واسه عروسی دعوت نکردین... واست آرزوی -

... خوشبختی دارم دخترم

... تشکر می کنم... باز وقفه ای میان حرفش می افتد

هر وقت تونستی یه سر به من بزن... با کیان با هم بیاین... خوشحال می شم از دیدنتون-

چشم مودبانه ای می گویم و تماس را قطع می کنم... پتو روی دوشم می افتد... حال لباس پوشیدن ندارم... شدیداً گرسنه ام

... شده... ضربه ای به در حمام می زنم

... کیان بیا بیرون دیگه... من گشتمه-

... صدایش گرفته تر شده

... الان میام-

بی حوصله روی تخت می نشینم... ناراضی ام... از اینکه بعد از رابطه مان در آغوش نمی گیرد و سریع بلند می شود ناخرسندم... با چشمان سرخ و موهای ژولیده از حمام خارج می شود... نیم نگاهی به من می کند و می گوید:

...اگه می خوای تو هم یه دوش بگیر تا بعدش بریم بیرون یه چیزی بخوریم و یه کم خرید کنیم-

از جا بلند می شوم... نزدیکش می شوم و آهسته می گویم

...خوبی کیان-

در حالیکه سعی می کند نگاهش را از پتوی کنار رفته و سینه بیرون افتاده من بگیرد می گوید:

...آره نفس... فقط خیلی خستم... دلم می خواد زودتر یه چیزی بخوریم و بخوابیم-

...سری تکان می دهم... پتو را روی تخت می اندازم و در حالیکه سنگینی نگاهش را حس می کنم به حمام می روم

بی اغراق این سه روز بهترین روزهای عمرم بوده است... سه روزی که حتی ثانیه ای بی کیان و آغوش گرمش \*\*\*\*\* نگذشته... بحث نکرد و بحث نکردم... آنقدر این آرامش برابم عجیب و دور از باور است که نمی خواهم با هیچ حرف و سخن اضافه ای خرابش کنم... همین که کیان هست... همین که دارمش... همین که دستام گرم شده اند و دیگر یخ نمی زنند... همین که فارغ از هر فکر و خیالی میان بازوان قویش محصور می شوم... برابم کفایت می کند... به جز به منظور خرید از خانه بیرون نرفته ایم... به جز پدر و مادر و عمه ام پاسخ تلفن هیچ کس را نداده ایم... به جز زمان حال از هیچ چیز سخن نگفته ایم... دوست دارم تهران را با تمام جاذبه هایش... درس را با تمام علاقه ام... و خانواده ام را با همان اندک وابستگی... رها کنم و در همین ویلای کوچک لب دریا... دور از شهر و تمدن... آسوده و بی دغدغه... تا ابد بمانم... به کیان هم گفته ام... خندید... لبم را گاز گرفت و گفت

...نظرت چیه کلاً پزشکی رو بی خیال شیم و بز نیم تو کار کشاورزی و دامپروری-

می خندم و نگاهش می کنم... به کیانی که عجیب آرام است... شیطنت هایش رنگ باخته... کمتر حرف می زند و بیشتر گوش می دهد... هرچند نواز شهابش پررنگ تر از همیشه شده... اما انگار دستش با دلش یکی نیست... با دست پس می زند و با پا پیش می کشد... آرامی من از آرامش است... آرامی کیان از نا آرامیش... با نگاه التماسش می کنم... بگو کیان... دردت را بگو... اما هر بار که می خواهم حرف دلم را بر زبان جاری کنم... انگشت اشاره اش را روی لبانم می گذارد و به سکوت دعوت می کند... نا خودآگاه کمی فاصله می گیرم... با وجود تمنای هر لحظه ام برای داشتنش... دیدن بی قراری ام می دهد... اما تا می خواهم فکر کنم... تا ذهنم درگیر می شود... تا نگرانی و اضطراب فرصت خودنمایی پیدا می کنند... بلافاصله میان هجوم محبتهای ناگهانی گم می کند... در مقابل خواسته هایش هیچ راهی ندارم... جز سکوت و تسلیم... آرام... اما سردرگم... سردرگم سردرگمی کیانم

اولین شیفت شبم را با خمیازه های پی در پی و ممتد شروع می کنم... هنوز ساعت دوازده هم نشده... کیان هم که از ساعت هشت به اتاق عمل رفته و هنوز بیرون نیامده... خوشبختانه بخش خلوت است و می توان سر خود را با مطالعه کتابهایم گرم کنم... توی چرتم که با صدای وحشت زده یکی از پرستارها از جا می پریم

...بچه ها دکتر آراسته اومده واسه بازرسی-

سریع بلند می شوم...دستی به روپوش و مقنعه ام می کشم...اتیکتکم را روی سینه نصب می کنم...همه در جنب و جوشند...مرد کوتاه قد لاغر اندامی همراه اعضای دفتر مدیریت وارد می شوند...ماهان هم کنارش ایستاده...از تضاد قد و قیافشان خندم می گیرد...کاوه هم با تفاخر پشت سرش راه می رود...دیدن او اعصابم را بهم می ریزد...ماهان با چه قدرتی کاوه را تحمل می کند؟دکتر آراسته کنار استیشن می ایستد و با همه سلام و احوال پرسی می کند...اتیکت مرا که می بیند لبخندی می زند و می گوید:

اپس دختر دکتر کاویانی و همسر دکتر حسامی که اینقدر همه سفارششو می کنن شماین-

جواب لبخندش را می دهم و در حالیکه کمی سرم را خم می کنم می گویم

بله دکتر از آشناییتون خوشبختم-

...رنگ به رنگ شدن صورت ماهان بارز است...اما همچنان خونسرد و مسلط نگاهم می کند

منم همین طور خانوم دکتر...شنیدم عمومیتون رو تو فرانسه گرفتین...امیدوارم شرایط اونجا به خوبی اینجا بوده باشه-

...همزمان چشمکی می زند و همه به شوخی اش می خندند...ادامه می دهد

...دختر من دانشجوی سال آخر پرستاریه...تو تهران خیلی تنهاست...شبایی که با هم شیفترین هوشو داشته باش-

تمام سعیم را می کنم که نگاهم به کاوه نیفتد...با خونسردی و بی تفاوتی نسبی می گویم

...حتما...باعث افتخاره-

سری تکان می دهد و در حالیکه به سمت اتاقها می رود می گوید:

...ممنون دخترم...به پدرت و دکتر حسامی سلام برسون-

از پشت نگاهش می کنم و در دل می گویم:

...فقط خدا می دونه چقدر مشتاق دیدار دخترتم دکتر-

روی صندلی می نشینم...مردمکم روی چهره بزک کرده یکی از پرستاران کشیک ثابت می ماند...لبخند روی لبش و نگاه  
!!!...خیره مانده اش به کاوه...عجیب معنی دار است

دستهایم را به دو طرف می کشم...گوشی معاینه را بر می دارم و برای سرکشی به اتاق بیماران می روم...در حالیکه تمام فکرم پیش کاوه و دکتر آراسته مانده...بیرون که می آیم...از دور کیان را می بینم...کنار استیشن ایستاده...سر تا پا سبز پوش...از دیدن قامتش در گان جراحی دلم ضعف می رود...با لبخند جلو می روم و در حالیکه سعی می کنم نگاه هیز و پر معنی ام را کنترل کنم سلامش می دهم...سرش را از روی پرونده بلند می کند...نگاهی به سر تا پایم می اندازد...لبخند محوی می زند و می گوید:

...سلام خانوم...خسته نباشی-

سبز خسته اش در این لباسها بیشتر به چشم می آید...بی شک اگر زیر این همه نگاه کنجکاو و حسود نبودیم..خودم را در آغوشش پرت می کردم...انگار دردم را می فهمد...چون لبخندش جان می گیرد...پرونده را می بندد و می گوید

...اگه کاری نداری بریم تو اتاق من به چای بخوریم-

گوشی ام را توی جیبم می گذارم و تنها می گویم

...بریم-

به محض ورود به اتاقش دستم را دور گردنش حلقه می کنم و چشمانش را می بوسم...بلندم می کند و روی صندلی می نشاند...نشاندم...خستگی از سر و رویش می بارد...چاپسازش را به برق می زند و پشت میزش می نشیند

خیلی خسته ای کیان؟-

دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید

...اوهوم...چند تا عمل سنگین و پشت سر هم...نفسمو گرفت-

با نوک پایم ضربه ای به میز می زنم و آرام می گویم

...خب برو خونه...برو بخواب-

نفس عمیقی می کشد و می گوید

...نه عزیزم...همین جا به چرت می زنم...نگران نباش-

شدن چاپساز از جا بلند می شوم...لبوانش را از روی میز بر میدارم و تی بگی داخلش می اندازم و Off با شنیدن صدای بعد از ریختن آب جوش توی لیوان به دستش می دهم...تبسم پر مهربی می کند و جعبه ای شکلات از میزش بیرون می آورد

شام خوردی؟گشتنت نیست؟-

سرم را به علامت نفی تکان می دهم...سوال توی ذهنم را حلاجی می کنم...بدون اینکه سرم را بالا بگیرم محتاطانه می پرسم

تو دکتر آراسته رو می شناسی؟-

چاپش را مزمزه می کند و می گوید

...مدیر بیمارستان؟آره خب...می شناسمش-

...سعی می کنم کاملاً عادی به نظر برسم...با ناخنم روی میزش خط می کشم

عمه اینا باهاشون رفت و آمد خانوادگی دارن؟-

ثابت شدن ناگهانی نگاهش را روی صورتم حس می کنم...فهمید...!!!دستپاچه شکلاتی بر می دارم و می گویم

...آخه الان اومه بود واسه بازدید...دیدم کل خانواده رو می شناسه...گفتم شاید رفت و آمد دارین-

لیوانش را روی میز می گذارد... نگاهش می کنم... چشمانش عین سنگ شده... بر خودم لعنت می فرستم که همچین وقت بدی را برای حرف زدن در مورد همچین چیزی انتخاب کرده ام... از جا بلند می شود و به سمت من می آید. دستش را به لبه میز تکیه می دهد و کمی خم می شود... شمرده و قاطع می گوید:

هر چی تو سرته بریز دور جلوه... قبلا هم بهت هشدار داده بودم... می دونی که شوخی ندارم... دور و بر کاوه ببینمت -  
۰۰۰ روزگارت سیاهه

جرات نگاه کردن به چشمانش را ندارم... در حالیکه سعی می کنم خونسردیم را حفظ کنم می گویم:

منظورت چیه؟ چه ربطی به کاوه داره؟ یه سوال پرسیدم فقط! چرا عصبانی می شی؟-

دستش را زیر چانه ام می گذارد... سرم را بلند می کند و می گوید:

حرفامو گرفتی یا لازمه که تکرار کنم؟-

از خشونتش آزاده می شوم... چانه ام را آزاد می کنم و بلند می شوم... باشه زیر لبی می گویم... می خواهم از اتاق بیرون بروم که صدایش بر جا خشکم می کند:

..سعی نکن منو دور بزنی خانوم کوچولو... قبلانم گفتم... دست از پا خطا کنی با من طرفی-

حرص زده و عصبی به سمتش بر می گردم و می گویم:

چطور می تونی به این راحتی از کاوه بگری؟ها؟-

لیوان چایش را دوباره در دست می گیرد و در حالیکه می نشنید می گوید:

بی خیالش نیستم... ولی نیازی به انتقام گرفتن نمی بینم... کاوه همین الانشم به اندازه کافی بدبخت و مفلوک هست... همین -  
۰۰۰ طفیلی بودنش... آویزون بودنش... آروم می کنه... حریف زمین خورده ای مثل کاوه... زدن نداره

جلو می روم... دستانم را روی میز می گذارم و به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته خیره می شوم:

تو که از ذات بد این آدم خبر داری... چرا اجازه می دی زندگی یه دختر بیچاره رو خراب کنه؟-

پوزخندی گوشه لبش را تکان می دهد... بدون اینکه چشمش را باز کند می گوید:

یعنی الان تنها نیت تو نجات دادن زندگی اون دختره؟-

کیان گول نمی خورد... هیچ جوره هم کوتاه نمی آید... بی فایده است... عقبگرد می کنم و از اتاق بیرون می زنم... توی استیشن می نشینم... خیره به اتیکت روی سینه پرستار مورد علاقه ام می گویم:

خانوم نجفی... دکتر آراسته رفتش؟-

موهای مش شده اش را زیر مقنعه می دهد... لبخند مصنوعی و پهنی می زند و می گوید:

...آره... رفتن-

پایم را روی پایم می اندازم و با دوستانه ترین لحن ممکن می پرسم:

.....اون یکی دکتره... که چشماش رنگی بود-

سریع حرفم را می قاپد و با لبخند واقعی شده اش می گوید:

دکتر پندار رو میگین؟-

حدسم درست است...!!! بی اختیار خنده ای می کنم و می گویم:

اسمش پنداره؟ تخصصش چیه؟-

کاملاً علاقه مند به موضوع بحث... صندلیش را رو به روی من قرار می دهد و می گوید:

جراحی خوندن... مثل دکتر حسامی... البته عملاشون نسبت به دکتر حسامی خیلی کمتره... یا بیشتر به عنوان دستیار تو -  
... عملاً شرکت می کنن... ولی واقعاً انسان دوست داشتنی و محترمی هستن

... سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و تمام تلاشم را برای کنترل نیشخندم به کار می گیرم

مجرده؟-

۰۰۰ اخمه‌ایش در هم فرو می روند

راستش یه شایعاتی هست که می گن قراره با دختر همین دکتر آراسته ازدواج کنه... ولی من فکر نمی کنم واقعیت داشته -  
...باشه... آخه دختره اصلا در حد و اندازش نیست

:ابروهایم را بالا می برم و متعجبانه می گویم

جدی؟ چطور مگه؟-

باید ببینیش... انگار از دماغ فیل افتاده... خدا رو شکر هیچ چیز قابل توجهی هم نداره ها... ولی یه طوری رفتار می کنه -  
...که انگار خدا رو هم بنده نیست

لیست کشیکا رو بر می دارم و لیخندی از سر رضایت می زنم... در کشیک بعدی افتخار دیدن مهسا آراسته نصیبم می  
...!! شود... برای اولین بار در تمام طول عمرم آرزو می کنم کیان چند روزی به سفر برود

کیان تا صبح از اتاقش بیرون نیامد... اتند مورنینگ اوست... منو بقیه رزیدنتها و اینترنها برای مورنینگ حاضر می  
شویم... روپوش سفید پوشیده و اخمه‌ایش شدیداً در هم است... سلام مرا همراه با بقیه جواب می دهد... حتی نگاهم هم نمی  
کند... ریپورت شب گذشته را می دهم و می نشینم... تشکر خشکی می کند... بعد از گزارش اینترنها برای سرکشی به  
بیمارانی که دیشب عمل کردند به بخش می رویم... جدی و محکم حرف می زند... نگاه شیطنت آمیز دختران اینترن روی  
صورت کیان و لبخندهای معنی دارشان حرصم را در می آورد... حتی از اینکه به منظور معاینه زن بیمار بدنش را لمس  
می کند عصبی می شوم... از اینکه اینقدر بد اخلاق و عنق شده و کوچکترین توجهی به من ندارد کلافه می شوم... تنها  
چیزی که کمی آرامم می کند برق حلقه ی توی دستش است... از تمام توضیحاتش فقط خسته نباشید آخرش را می  
فهمم... به اتاقش می رود... منم به اتاق رزیدنتها می روم و لباسم را عوض می کنم... گوشیم توی جیب روپوشم می  
لرزد... اس ام اس داده که توی ماشین منتظرم است... سریع حاضر می شوم و به پارکینگ می روم... هنوز نیامده... به  
ماشین تکیه می زنم... صدای آشنایی را می شنوم... با شنیدن اسم کاوه گوشه‌هایم را تیز می کنم... صدای خانوم نجفی ست  
... که از سمت دیگر ماشین ما می آید... به خاطر شاسی بلند بودن ماشین من قابل رویت نیستم

... یعنی چی امروز نمی تونم کاوه جان؟ پس کی؟... اکی... پس یه قراری واسه عصر بذار... دلم تنگ شده واست-

از این همه نکاوت خودم در شناخت آدمها کیفور می شوم... اما دیدن کیان و اخمه‌ای در همش دوباره حالم را می  
گیرد... قفل را می زند و تنها می گوید سوار شو... خانوم نجفی از دیدن کیان دست و پایش را گم می کند... کیان نگاه  
مشکوکی بین ما رد و بدل می کند و سری به علامت تاسف تکان می دهد و داخل ماشین می نشیند... کمر بندش را می  
بندد و راه می افتد... کمی با حلقه ام بازی می کنم و محتاطانه می گویم

واسه چی اینقدر بداخلاقی؟-

نیم نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و تا خانه سکوت می کند... فکرم مشغول تر از آن است که بخواهم به کیان گیر بدهم... دوش می گیرد و بدون خوردن صبحانه به تخت می رود... منم دوش می گیرم... دلم ضعیف می رود... لیوانی شیر با خرما می خورم... موهایم را جمع می کنم و کنارش دراز می کشم... از حرکت منظم قفسه سینه اش میفهمم که خوابش برده... بی اختیار چندین دقیقه نگاهش می کنم... دلم تنگش شده... بیشتر از هر چیز... بی توجه به خستگی بی حد او و خودم... سرم را روی سینه اش می گذارم... تکانی می خورد... دستش را بالا می برد که در آغوشم بگیرد... لحظه ای مکث می کند... نفسش را محکم بیرون می دهد... دستش را پایین می آورد و روی بازویم می گذارد... چانه ام را روی سینه اش می گذارم و نگاهش می کنم... لای پلکش را باز می کند و از دیدن چهره شیطان من خنده اش می گیرد... به پهلو می خوابد و سرم را میان دستانش مخفی می کند و خواب آلود می گوید:

... بگیر خواب که به اندازه کافی از دستت کفری هستم... بخوای شیطانم کنی معلوم نیست چه بلایی سرت میارم-

می خندم... صدای خنده ام در آغوشش خفه می شود... او هم می خندد و در حالیکه خمیازه می کشد می گوید:

... هزار بار گفتم رو سینه من فوت نکن قفلکم میاد-

... بوسه ای بر سینه پهنش می زنم و به خواب می روم

... همین یک گوشه جا را با دنیا هم عوض نمی کنم

لعنت به این زنگ موبایل که آرامش برای ما نگذاشته... کیان کورمال کورمال دنبالش می گردد و منم در حالیکه پشتم را به او میکنم غر می زنم:

نمیشه این موبایلتو بذاری رو سایننت... دیشب تا صبح جون کندیما... اه-

بی توجه به من گوشه اش را جواب می دهد... از بین حرفهایش می فهمم که دکتر نبوی است... این جناب دکتر هم عجیب به ما علاقه مند شده... کیان بیرون می رود... سرم را زیر پتو می برم و به خوابم ادامه می دهم... در را آهسته باز می کند و می گوید:

جلوه بیداری؟-

... از همان زیر او هوم بی حالی می گویم

صدای ترق و توروق کمد را که می شنوم پتو را کنار می زنم... مشغول لباس پوشیدن است... می پرسم کجا؟

شانه را توی موهایش فرو میکند و می گوید:

... یه کاری واسم پیش اومده... باید برم مطب دکتر نبوی... تو بخواب... تا بیدار شی من اومدم -

نیم خیز می شوم و می گویم:

تو که تا صبح نخوابیدی... چشمات سرخه سرخه... حالا نمیشه عصر بری؟-

بوسه سرسری به گونه ام می زند و می گوید:

... نگران نباش... من عادت دارم... برمی گردم می خوابم-

... خداحافظی می کند و می رود... خواب از سرم می پرد... یعنی خواب بی کیان نمی چسبد



بلند می شوم و دستی به سر و گوش خانه می کشم... به مادر زنگ می زنم که جواب نمی دهد... مطابق معمول یا دانشگاه است یا بیمارستان... نگاهی به محتویات یخچال می اندازم و تصمیم می گیرم که برای خرید بیرون بروم... به کیان زنگ می زنم... او هم جواب نمی دهد... یادداشتی روی میز می گذارم... لباس می پوشم و علی رغم سر درد شدیدی که دارم از خانه بیرون می روم.

وقتی بر می گردم کیان را دراز کشیده روی مبل می بینم... لباسش را عوض نکرده... حتی جورابش را هم در نیاورده... کیسه خریدهایم را توی آشپزخانه می گذارم و کنارش می روم... آهسته صدایش می کنم... بدون اینکه دستش را از روی چشمش بردارد می گوید:

بیدارم-

کمرم را راست می کنم:

چرا اینجا خوابیدی؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟-

از دیدن سرخی بیش از حد چشمانش جا می خورم

کیان خوبی؟-

پاهایش را آویزان می کند و می نشیند

آره... به چای می دی به من؟-

مانتویم را در می آورم و به آشپزخانه می روم... تا چای آماده شود برایش خامه و عسل و کره هم توی سینی میگذارم و همراه چای برایش می برم

لبخند تشکرآمیزی می زند و تنها به خوردن چای و چند لقمه خامه اکتفا می کند... رو به رویش می نشینم و نگاهش می کنم... حالش گرفته ست... می دانم وقتی از چیزی رنج می برد دوست ندارد کسی سوال پیشش کند... اما طاقت نمی آورم... می پرسم.

کیانی... چرا اینقدر گرفته ای؟ چیزی شده؟-

سینی را کنار می زند و می گوید:

نه... فقط سرم بد درد می کنه... مسکنم خوردم آرام نشدم... تو چرا خوابیدی؟-

گیره موهایم را باز می کنم و می گویم:

تو که رفتی دیگه خوابم نبرد... پاشو برو یه کم دراز بکش... منم می رم یه چیزی واسه ناهار درست می کنم بعد میام می - خوابم

سری تکان می دهد... باشه ای می گوید و می رود... گوشیش جا می ماند... صفحه اش روشن و خاموش می شود... شماره ناشناس است... می دانم کارم درست نیست... اما تماس را برقرار می کنم... صدای سونیا را از صدای خودم... بهتر تشخیص می دهم

...کیان... الو کیان... چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی... من دارم می میرم-

...گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم...مانتویم را می پوشم و از خانه بیرون می روم

...بُود مشکل که از خاطر برم این بی صفایی را

به محض اینکه پایم را از در آپارتمان بیرون میگذارم گوشیم به صدا در می آید...نگاهش می کنم...کیان است...قطع می کنم...دوباره زنگ میزنند...قطع می کنم...می دانه دنبالم می آید...برای اولین ماشین دست تکان می دهم و سوار می شوم...گوشی زنگ می خورد...قطع می کنم...زنگ می خورد...خاموش می کنم...سرما دوباره به دستانم برگشته اند...به قلبم هم...چشمانم می سوزند...پلک نمی زوم که اشکم سرازیر نشود...آدرس مطب دکتر نبوی را می دهم...گفته بود که آنجا می رود...پیاده که می شوم لرزش زانوانم را حس می کنم...دوست ندارم دروغش رو شود...طاقتش را ندارم...نگاهم را به برج سی طبقه مقابل می دوزم...صدبار جلو می روم و عقبگرد می کنم...از حماقت خودم بیزارم...از اینکه ترجیح می دهم در جهالت باقی بمانم...گرمای هوا تاثیری بر انجماد تنم ندارد...دستان یخ زده ام را توی جیبم فرو می کنم و وارد می شوم...هر طبقه ای که آسانسور بالاتر می رود دمای بدن من پایین تر می آید و از توقفش کامل یخ می زوم...از آسانسور که بیرون می روم...دکتر را کیف به دست دم مطبش می بینم...آماده رفتن است...از دیدنم تعجب می کند و سکوت...زبانم را روی لبهای خشکیده ام می کشم...صدایم عجیب گرفته و خش دار شده...

...سلام آقای دکتر-

کیفش را به دست دیگرش می دهد...سالهاست که با حال خرابهایی مثل من سر و کار دارد...در مطب را باز می کند و منتظر می ماند تا وارد شوم

منشی اش به احترام بر می خیزد...وارد اتاق دکتر که می شوم به این فکر می کنم که آیا جواب سلامش را دادم؟؟؟ نمی دانم

دکتر کتش را در می آورد و به چوب رختی آویزان می کند...پشت میزش می نشیند و صبورانه نگاهم می کند...ضربان قلبم را میان تارهای صوتیم حس می کنم...بند کیفم را انقدر فشار داده ام که خون از تمام انگشتانم رفته...اگر بگویم کیان اینجا نبوده...اگر بگویم صبح تماسی با کیان نگرفته...از جا بر می خیزم...بگذار نفهمم...بگذار نفهم باقی بمانم...عذرخواهی می کنم...می خواهم بروم...می خواهم فرار کنم...صدایش مانع می شود...صدای گرم و پر محبتش

بیا بشین دختر جان...نمی خواد حرف بزنی...ولی با این حال و روز کجا می خوی بری؟-

...لرزش بیش از حد زانوانم به ماندن تشویقم می کنند...می نشینم...با بیشترین فاصله از دکتر

منشی اش وارد می شود...با لیوانی شربت...از دیدن یخهای درون لیوان بیشتر می لرزم...به جان کردن می گویم

...میشه برام یه استکان چای بیارین؟سردمه-

بی آنکه تعجب کند حتمای می گوید و میرود...انگار دیدن آدم یخ زده در گرمای پنجاه درجه مرداد عادی ترین اتفاق هر روز است...استکان چای را میان دستانم می گیرم...دستم می سوزد اما گرم نمی شود...دکتر همچنان در سکوت نگاهم می کند...اولین جرعه چای که از گلویم پایین می رود...یخ می شکند...اشکهای قندیل بسته ام سرازیر می شوند...دوستشان ندارم...اما تحت کنترل من نیستند...سعی می کنم نفس عمیق بکشم...اما بدتر به هق هق می افتم...سرم را تا آخرین حد ممکن در گردنم فرو می برم...صدایم می لرزد...دلم می لرزد...دستم می لرزد...پایم می لرزد...وجودم می لرزد

کیان... امروز... اینجا نبوده؟ درسته؟-

سکوت دکتر رسماً روانی ام می کند... سر بلند می کنم و چشمانم را به لیش می دوزم... چقدر سکوت کرد؟ سی ثانیه؟ سه دقیقه؟ سی دقیقه؟ سه ساعت؟ سی سال...؟؟؟

... میان لبهایش فاصله می افتد... چشمم را می بندم بلکه گوشم نشنود

... چرا... اینجا بود... صبح خودم باهاش تماس گرفتم خواستم که بیاد-

... قلب از تپش افتاده ام ضربانش را از سر می گیرم... با ناباوری نگاهش می کنم

به خاطر همین اینقدر به هم ریختی؟-

:آهسته و شمرده می گویم

کیان اینجا بود؟-

:لبخندی می زند و می گوید

آره دخترم... صبح که بهش زنگ زدم خواب بود... کار واجبی داشتم... ازش خواستم بیاد اینجا... تا همین یه ساعت پیش -  
... هم همینجا بود

... راه نفسم باز می شود... پس پیش سونیا نبوده... پس دروغ نگفته

:صدای دکتر مرا به خود می آورد

کل مشکلات همین بود؟ واسه همین تا اینجا اومدی؟-

... سریع دستم را به سمت گوشیم می برم... کیان حتماً نگران شده

... به هر حال خوب شد که اومدی... می خواستم خودم باهات تماس بگیرم... باید حرف بزنیم-

... گوشی می گذارم ON دستم را روی دکمه

... در مورد کیان -

... دستم را بر می دارم... پرسشگرانه نگاهش می کنم

... کیان بیماره-

مات می شوم... کیان و بیماری؟

:دکتر با خودکار توی دستش روی میز ضرب می گیرد و می گوید

کیانو از زمان تولدش می شناسم... با پدر و مادرش دوست بودم... دوستای خانوادگی... همکاری صمیمی... کیان درست -  
مثل پسرای دو قلوای خودم بود... اونم وابستگی عجیبی به من و خونوادم داشت... وقتی اون تصادف افتاد و پدر و  
مادرش مردن... من ایران نبودم... ولی به محض شنیدن خبر برگشتم... کیان بستری بود... می گفتن حتی یه قطره اشک هم  
نریخته... شوک شده بود... اما به محض اینکه منو دید... اشکاش سرازیر شد... سرشو گذاشت رو سینه منو و های های  
گریه کرد... نمی دونم تا الان واست تعریف کرده یا نه... ولی رابطه کیان با پدرش و رای رابطه پدر و فرزندی بود... شاید  
قسمت اعظم مشکلات روحیش به از دست دادن اون بر می گشت... چون دکتر حسامی واسه کیان بیشتر از یه پدر... بالاتر

از یه دوست بود... بردمش خونه خودم... شبها کنارش خوابیدم... کابوس می دید... داد می زد... پدرش رو می خواست... مادرش رو می خواست... صحنه اون تصادف یه لحظه هم رهاش نمی کرد... افسردگی شدیدی داشت... اوضاع روحی شدیداً بهم ریخته... من باید به خاطر فرصت مطالعاتیم بر می گشتم به آمریکا... خانوادم اونجا بودن... قرار شد کیان موقتاً پیش عمه تو بمونه تا من برگردم... روزی که می خواستم برم رو هیچ وقت یادم نمی ره... بغض کرده بود... اما غرورش اجازه نمی داد گریه کنه... بهش قول دادم که در اسرع وقت برگردم... همین کارو هم کردم... کار یه ساله رو تو شیش ماه انجام دادم و اومدم... اولین کاری هم که کردم رفتم دنبال کیان... اما می دونی چی شد؟

نفس عمیقی می کشد و مستقیم در چشمانم خیره می شود:

کیان گفت می خواد همون جایی که هست بمونه... پیش عمه تو... تعجب کردم... فکر کردم از دستم دلخور شده... اما اون - همچین چیزی رو رد کرد... گفت منو خیلی دوست داره اما پیش خونواده عمه ت احساس راحتی می کنه... اولش نفهمیدم چی شده... فکر می کردم چون عمه ت بچه نداره اونجا راحت تره تا توی خونه من که سه تا بچه قد و نیمقد توشه... عمه ت هم ملتسانه از من خواست که بزارم همون جا بمونه... منم قبول کردم... اما با گذشت زمان همه چی دستم اومد... اولین جرقه تو جشن تولدت زده شد... مشکل کیان جدا شدن از عمه تو نبود... بلکه جدا شدن از تو بود... تنها کسی که می تونست بخندونش تو بودی... تنها کسی که باهاش حرف می زد و بازی می کرد تو بودی... تنها کسی که اجازه داشت رو پاش بشینه و با موها و چشماش ور بره تو بودی... تنها کسی که ازش فرار نمی کرد... تنها کسی که با رغبت یه لحظه هم از خودش جداش نمی کرد... تو بودی... کیک می ریختی رو لباست واست تمیزش می کرد... حوصله ت سر می رفت به اشکال مختلف سرگرمت می کرد... خوابت می اومد بغلت می کرد و می خوابوندت... خوشحال بودم که بعد از اون دوران افسردگی تو تونستی اینجوری به زندگی برش گردونی... چون خودم به شخصه هیچ امیددی نداشتم که کیان بتونه یه زندگی نرمال داشته باشه... اون واسه دیدن صحنه مرگ و پدر و مادرش زیادی بزرگ بود... همه چی تو مغزش حک شده بود... فراموش شدنش محال به نظر می رسید... اما تو تونستی خلا زندگیشو پر کنی... بهش امید دادی... انگیزه دادی... دیدن تو... بودن با تو و اسش انگیزه ادامه دادن شده بود... از پدر و مادرت خواستم تا اونجایی که می تونن تو رو از کیان جدا نکنن... خب... اونا هم از خدا خواسته... یه حامی واسه دخترشون پیدا شده بود... خیالشونو راحت کرده بود... به چشم خودم می دیدم که جونتون به هم بسته شده... اوایل همه چیز راضی کننده بود... اما یواش یواش رفتاری کیان توجهمو جلب کرد... اون کاملاً تو قالب پدرش فرو رفته بود... همه کارهاش... رفتارش... محبتاش... توجهات و نگرانیهاش... همه پدراشه شده بود... دقیقاً اونجوری که پدرش با خودش رفتار می کرد... کیان با پدری کردن برای تو سعی می کرد کمبود پدر و واسه خودش جبران کنه... اما یه جای کار ایراد داشت... حس مالکیت کیان نسبت به تو خیلی بیشتر از حتی یه پدر به دخترش بود... وقتی تو بزرگ شدی... وقتی کیان جاذبه های جنسی خودش و تو رو شناخت... مشکلاتش شروع شد... تو رو می خواست... جسم و روح تو رو... همه چیزت رو با هم دیگه... اما وقتی بهت نزدیکت می شد حس پدراشه اش غلبه می کرد و از اینکه در مورد تو همچین فکری کرده دچار عذاب وجدان می شد... پریشونیشو فهمیده بودم... سر درگمیشو... بهش نزدیک شدم... باهاش حرف زدم... بعد از سالها دوباره بهم اعتماد کرد... یعنی اونقدر تحت فشار بود که چاره ای جز اعتماد به من نداشت... خیلی سعی کردم کمکش کنم... اما به محض اینکه تو رو می دید بهم می ریخت... رفت سراغ دخترای دیگه... آدماهای مختلف رو امتحان کرد... به هر دری زد که بتونه واسه تو فقط پدر باشه... اما نتونست... می گفت با هرکسی که بوده... چهره تو... یه لحظه از جلوی چشماش کنار نرفته... با خودش درگیر بود... سعی می کرد این درگیری رو بروز نده... نداشت تو بفهمی... نمی خواست آسیب ببینی... اما وقتی فهمید تو هم عاشقش شدی... وقتی نگاه تو هم بهش عوض شد... دیگه طاقت نیاورد... می ترسید خطا کنه... منم حس تو رو فهمیده بودم... می دیدم کیان همه چیزت... همه کست شده... باید یه کاری می کردم... به توصیه من از کوی رفت... رفت بلکه بتونه با خودش کنار بیاد... اما تو اوج خود درگیری و درمان کیان... تو شوهر کردی... بعد از عقد تو دیگه پیش من نیومدم... می دونستم وضع روحی خوبی نداره... می دونستم در آستانه دیوانگیه... اما دیگه حاضر نشد... پیشم بیاد... منو مقصر این اتفاق می دونست... از اینکه از محوطه دورش کرده بودم دلخور بود

نفسش را تازه می کند و ادامه می دهد:

از عذایی که تو تمام این سالها کشیده هر چی بگم کم گفتم... ولی درست موقعی که داشت با خودش کنار می اومد که تو - برگشتی... باز بهم ریخت... اومد پیشم... گفت دیگه نمی تونم اجازه بدم ازم دور شه... ازم دورش کنن... گفتم نکن

کیان... با این مشکلی که داری نمی تونی با جلوه ازدواج کنی... اما گوش نداد... فردای عروسیتون با حال خراب اومد دم خونه... گریه کرد... بعد از سالها اشک و درماتنگیشو دیدم... تمام وجودش تو رو می خواست... اما نمی تونست بهت دست بزنه... از اینکه پست می زد در عذاب بود... اما نمی تونست هیچ کاری کنه... اوضاع روحیش خیلی خراب بود... ساعتها باهش حرف زد... گفتم با جلوه بیاین مشاوره درمانی... گفتم بذار اونم کمکت کنه... قبول نکرد... می گفت جلوه اعصابش ضعیفه... تحمل نداره... طاقت نمیاره... خواستم هیپنوتیزمش کنم... نشد... اونقدر بهم ریخته ست که نتونستیم ذهنشو خواب کنیم... از موقعی که با تو ارتباط برقرار کرده حال و روزش بدتر شده... می گه حس پدری رو دارم که با دخترش رابطه داره... از خودش بیزار شده... اما باز داره خودشو کنترل می کنه... ولی من می دونم این شرایط دووم نداره... کیان اینجوری دووم نمیاره... نمی تونه با این نقاب خونسردی و آرامش ادامه بده... داره زیر فشار این دوگانگی شخصیتش له... می شه... کم میاره... من نگرانتم دختر... می فهمی؟ خیلی نگرانتم

وا می روم... حس تهوع سراسر وجودم را فرا گرفته... تمام اکسیژن دنیا نمی تواند این تنگی نفس وحشتناک را درمان کند... سرم را میان دستان لرزانم می گیرم... باز این ضربان لعنتی اوج گرفته

خداااا... من چرا نمی میرم؟

\*\*\*\*\*

... با صدای دکتر چشمان نیمه بازم را کامل می بندم

بعد از اولین رابطه تون... موقعی که تو توی بیمارستان بستری بود اومد دم خونم... رو پاش بند نبود... نمی دونم - چطوری خودشو تا اونجا رسونده بود... می گفت به زور آرام بخش خوابوندت که بتونه یه کم ازت دور شه... التماس می کرد... می گفت دکتر نجاتم بده... یه چیزی بده بخورم... دارم دیوونه می شم... خودش می دونست که تو شرایط خوبی نیست و هر کاری ممکنه ازش سر بزنه... تشسته بود رو زمین و فقط می گفت... من چیکار کردم... من چیکار کردم... کیان... خواستم آرام بخش بهش بدم... قبول نکرد... گفتم باید برگردم پیش جلوه... بیدار شه من نباشم می ترسه... گفتم جلوه که بچه نیست... بیست و هفت سالشه... سالها تنهایی زندگی کرده... گفتم نه... اون هنوزم بچه ست... هنوز بزرگ نشده... بدون من خوابش نمی بره... کیان به خاطر آروم نگه داشتن تو تن به ارتباطی می ده که داره خودشو نابود می کنه... تا همین جاشم به خاطر شخصیت قوی و محکمش تحسینش می کنم... خیلی خوب تونسته به مشکلات روحیش غلبه کنه و تو رو از این قضیه دور نگه داره... اما جلوه جان... به چه قیمتی؟ تا این حد زجر کشیدن کیان... به چه قیمتی؟

... گنگ و گیج نگاهش می کنم

... نبض نمی زنه... پلکم نمی پره

از پارچ روی میزش لیوانی آب خالی می کند و به دستم می دهد... با اولین جرعه به سرفه می افتم... راه گلویم بسته شده...

من به عنوان یه پزشک اجازه ندارم اسرار بیمارامو بازگو کنم... همین الانم آگه کیان بفهمه که به تو گفتم برای ابد قیدمو - می زنه... اما برای درمان کیان به کمک تو احتیاج دارم... کیان واسه من یه آدم معمولی نیست که از کنار مشکلش راحت بگذرم... نمی تونم اینجوری آب شدنش رو ببینم و دست روی دست بذارم... باید کمک کنی جلوه؟ گوش می دی؟

چرا دکتر بس نمی کند؟ چرا تماشا نمی کند؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ اتاق دور سرم می چرخد... دسته مبل را می چسبم که سقوط نکنم... کنارم می نشیند... دقیق نگاهم می کند... پژواک صدایش مغزم را سوراخ می کند

گوش کن دخترم... می دونم تو هم شرایط روحی خوبی نداری... می دونم درگیری های عاطفی و عصبیت زیاده... اما - تنها کسی که تو این دنیا به معنای واقعی کیانو از خودش بیشتر دوست داره... تویی... به عمره تحت هر شرایطی این پسر عین یه کوه پشتت ایستاده... محسوس و نا محسوس... بعد از اون اتفاقی که افتاد و تو از ماهان جدا شدی تنها کسی که حتی یه لحظه دست از حمایت برداشت و اجازه نداد دیگران بهت آسیب برسونن کیان بود... اون توی تمام زندگیش از خودشو و احساسش به خاطر خوشبختی تو گذشته... الان دیگه نوبت توئه... حق نداری ضعیف باشی... حق نداری جا بزنی... تو... خیلی بیشتر از اون چیزی که خودت می دونی به کیان مدیونی... باید کمکش کنی... باید کمکش کنیم... هر دو با هم

..کاش دکنتر بس کند..کاش

...دردمندانه به صورتش خیره می شوم... اما جز اشکهای خودم چیزی نمی بینم

گریه کن دخترم... هر چقدر دلت می خواد... می دونم شنیدن این حرفها چقدر سخت بوده... حقم داری... اما از اینجا که - بیرون رفتی نباید دیگه ضعیف باشی... کیان نباید از این قضیه بویی ببره... گریه هاتو بیار پیش من... اما کیانو حمایت کن... کن... تنهاش نذار

زهر خندی می زنم... سر به دوران افتاده ام را روی دسته مبل می گذارم... گریه می کنم... زار می زنم... به حال و روز خودم... به این حال و روز خفت بار خودم

...هر روز عمرم از دیروز بندتره

هر چه تلاش می کنم در مسیر مستقیم راه بروم و اینطور نگاههای مردم را خیره خودم نکنم... نمی شود... معده ام \*\*\* می سوزد... اسیدش بی وقفه ترشح می شود... به بالا بر میگردد و تا گلویم را می سوزاند... خودم را روی نیمکت پارکی می اندازم و با هر دو دستم دلم را می گیرم و فشار می دهم... چشمانم را می بندم... صحنه اولین ارتباطم با کیان لحظه ای ترکم نمی کند... پلکم را جمع می کنم... خودم را میان بازوهای مردی می بینم که کیان نیست... نگاهش می کنم... پدرم...!!! عاق می زنم... زهرابه از گلویم خارج می شود... خدا را شکر که در آن ساعت ظهر کسی از آنجا رد نمی شود... روی زمین می نشینم... سرم را به پایه نیمکت تکیه می دهم... صدای کیان در گوشم زنگ می زند

...دختر کوچولوم... دختر کوچولوم-

...دوباره عاق می زنم... معده منقبض شده ام چیزی برای پس دادن ندارد

...عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفاست-

...اینبار حق می زنم... دستم را پشت گردن دردناکم می گذارم

خود درگیری می دونی یعنی چی؟-

...صدای زنی را کنار گوشم می شنوم

خانوم... حالتون خوبه؟-

...دستم را در هوا تکان می دهم..یعنی برو...فقط برو

کیفم را مشت می کنم..دستم را روی سنگریزه های کف پارک می گذارم و از جا بر میخیزم...درد معده...کمرم را خم کرده...دستم را برای ماشینی دراز می کنم...دوست ندارم به خانه برگردم...اما آدرس بی اختیار بر زبانت جاری می شود

\*\*\*\*\*

دستم می لرزد..نمی توانم کلید را در قفل بچرخانم...در به شدت باز می شود...خشکم می زند...دستم و کلید درونش در هوا می مانند...نگاهم از روی سینه اش که به شدت بالا و پایین می شود تا صورتش می لغزد...صورت سرخ و چشمان تیره و ریز شده اش خیر از وخامت اوضاع می دهد...صدای سایش دندانهایش را می شنوم...بازویم را می گیرد و به داخل می کشاندم...حرکت ناگهانی تهنوع و سرگیجه ام را شدت می بخشد...با بی حالی در آغوشش پرت می شوم...عصبانیست...خیلی...اما نگاهش رنگ نگرانی به خود می گیرد...از شدت فشار دستش کم می کند و با خشم می گوید:

کدوم گوری بودی؟-

دستم را روی سینه اش می گذارم و از گرمای تنش فاصله می گیرم...از تصور اینکه باید خودم را از این امن ترین مکان دنیا محروم کنم به حال مرگ می افتم...زائوانم تحمل وزنم را ندارند...ملتمسانه نگاهش می کنم...تن صدایش کمی آرام می شود

با توام جلوه...کجا بودی؟این چه حال و روزیه؟-

دهانم را باز می کنم تا حرفی بزنم...اما به جز ناله صدایی از گلویم خارج نمی شود...به دیوار تکیه می دهم...دستش را ...روی صورتم می گذارد...از تماسش بیشتر می لرزم

جلوه حرف بزن...مردم از نگرانی...چت شده؟-

سرم را عقب می کشم...تمام نیرویم را به کار می گیرم و با ناآشنا ترین صدای ممکن می گویم

...بذار بخوابم کیان-

بلافاصله تن در هم شکسته ام را در آغوش می گیرد و به اتاق خواب می برد...مانتو و روسریم را در می آورد و درازم می کند...دستش را روی پیشانیم می گذارد و زمزمه می کند

...چه تبی داری-

سوزش آمپول را حس می کنم...خنکی آب را هم...حوله خیس روی تنم لیز می خورد...فقط آنقدر هوشیاری برایم باقی مانده که در جواب سوالات بی وقفه اش ناله کنم

...سونیا-

..و توی کابوسهای در هم شناور می شوم...می خوابم و توی خواب لحظه به لحظه حرفهای دکتر نبوی را مرور می کنم

اولین کاری که باید بکنی اینه که واسش زن باشی نه بچه...از حواس زنانه ت استفاده کن...بذار حس مرد بودن بهش دست بده...نه پدر بودن...باید قوی شی جلوه...هر چی از خودت ضعف نشون بدی حس پدرا نه اونو بیشتر تقویت می

کنی... تا به مدت هم باید ازش دوری کنی... تا وقتی که اون به خواست خودش طرفت بیاد نه به خواست تو... نه برای راضی کردن بچه بازیگوشش... برای جواب دادن به نیازهای خودش و زنش... اون موقعی که خودش این رابطه رو بخواد یعنی زن بودن تو و شوهر بودن خودش رو پذیرفته... تا قبل از اون مجبورش نکن... اما حواست به زنانگیت هم باشه... سعی کن جذابیتت به چشمش بیاد... به عنوان زنش... نه بچش... وقتی حس کردیم اوضاع داره بهتر می شه یه بچه رو هم وارد زندگیتون می کنیم... وقتی بچه دار شین تو جایگاه خودتو پیدا می کنی... بچه هم جایگاه خودشو... اون موقع کیان یه بچه واقعی داره که می تونه و اسش پدر باشه... و تمام گرایشهای پدران اش به سمت اون متمایل می شه... تو این مدت من هم به صورت جداگانه مشاوره درمانیمو برای جفتتون ادامه می دم... سخته... اما تو از پیش بر میای

دور شدن از کیان... تمام کابوس من است... تمام درد من... اما همین که باشد... همین که از دست ندهمش... برایم کافی ست... باشد... شوهر نباشد... پدر باشد... فقط باشد... فقط همین

از تماس سر انگشتانش با صورتم چشم می گشایم... اولین چیزی که می بینم چشمان سبز و درخشانش است... رگه های سرخی که دور مردمکش را گرفته و ناشی از بی خوابی شب گذشته اش است فشار روی قلبم را بیشتر می کند... لبخند می زند... لبخند می زنه... دستش را روی لبهای ترک خورده ام می کشد و می گوید

... بالاخره بیدار شدی خاله سوسکه؟ دلم واسه این چشمای خوشگلتن تنگ شده بود-

... دل من چه؟؟؟ از دل من خبر نداری... از دل من

نیم خیز می شوم و می نشینم... نمی توانم از چمنزار خوشرنگش چشم بردارم... من چطوری از این چشمها دوری کنم؟ با کدام قدرت؟ این نگاه... این رنگ زمردی بی مانند... تمام انگیزه من برای زنده ماندن بوده و هست

نزدیکم می شود... ضربان قلبم اوج می گیرد... سرم را پایین می اندازم... نباید نیازم را از نگاهم بخواند... دستش روی پیشانیم می نشیند... صدایش توی قلبم

... تبت قطع شده-

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند

چرا با من اینکارو می کنی جلوه؟ چرا بهم اعتماد نداری؟ چرا باور نمی کنی که من هیچ ارتباطی با سونیا ندارم؟ من باید - چیکار کنم تا تو به وفاداریم ایمان بیاری؟ می دونی اون چند ساعتی که ازت بی خبر بودم چی کشیدیم؟ نزدیک بود سخته ...کنم. تو حتی به من مهلت توضیح دادن نمی دی... سریع قضاوت می کنی... سریع تصمیم می گیری



نگاهش نمی‌کنم... او که خبر ندارد... نمی‌داند... الان سونیا... کمترین درد من است... اما بگذار حال خرابم را به آن دختر ربط دهد...

دستی به صورت زبر شده اش می‌کشم... آهسته می‌گویم:

دست خودم نبود... می‌دونم... قلبم بهم می‌گه که تو به من خیانت نمی‌کنی... اما حتی پخش شدن صدای تو از گوشه تو - عذابم می‌ده... مرگم می‌ده...

یک دستش را دور کمرم می‌اندازد... مرا به خودش می‌چسباند... می‌ترسم صدای قلبم به گوشش برسد... لبهایش را که روی صورتم حس می‌کنم... همزمان هم گر می‌گیرم هم یخ می‌کنم... صدای زمزمه وارش ته مانده انرژی ام را می‌گیرد...

قربونت برم نفسم... دیگه هیچ وقت این بلا رو سرم نیار... هیچ وقت-

سرم را بلند می‌کنم... برق نگاه غمگینش دوباره معده ام را دچار سوزش می‌کند... لبش را به سمت لبم می‌آورد... بی اراده دستانم را روی چشمانش می‌گذارم...

چشمت مثل دو تا فانوس چراغ آسمونم بود...

چراغ بختمو بردن... ازم چشمتو دزدیدن...

زمزمه می‌کنم:

منو از این خونه ببر بیرون کیان-

ببر جایی که مثل خواب هر شب پیش من باشی

نگیرن دستتو از من... بذارن تو دلم جاشی

عقب می‌کشد... متعجب از اولین مخالفت من... دستش را بر می‌دارد و توی موهایش فرو میکند و زیر لب می‌گوید:

...باشه-

...او که خبر ندارد... خبر ندارد... آآآآآی

از اتاق بیرون می رود... روی لبه تخت می نشینم... دوست دارم با دکتر نیوی تماس بگیرم و بگویم مرا از این بازی حذف کند... بگویم وضع من خراب تر از کیان است... بگویم خود من بیشتر از هر کسی به کمک احتیاج دارم... اما از یادآوری رنجی که کیان کشیده و می کشد بی خیال می شوم... من باید کیان را از این ورطه نجات دهم... حتی اگر خودم نابود شوم... حتی اگر چاره ای جز رفتن و برای ابد گم و گور شدن نداشته باشم... حتی اگر قید کیان و چشمان سبزش را برای همیشه بزنم... آخخخخ... از صبح این چندمین بار است که قلبم اینگونه تیر می کشد؟؟؟

دست و صورتم را می شویم و با روحیه ای که از من و حال خرابم بعید است آرایش می کنم و از اتاق بیرون می روم... روی مبل نشسته و به صفحه موبایلش خیره شده... با دیدن من سریع از جا بلند می شود

...چه زود حاضر شدی خوشگل خانومی... منم سریع لباس می پوشم میام-

لبخند زورکی می زنم و منتظرش می مانم... در عرض پنج دقیقه مقابلم ظاهر می شود... مثل همیشه... مرتب و شیک پوش و جذاب... نفس عمیقی برای آرام کردن گرداب متلاطم درونم می کشم... نزدیکش می شوم و یقه مرتب لباسش را مرتب تر می کنم... لبخندی روی لبش می نشیند... ببینم را فشار می دهد و می گوید

کجا دوست داری بریم خانوم کوچولو؟-

در حالیکه بوی عطرش را به انتهایی ترین قسمت مجاری تنفسی ام می فرستم می گویم

...بریم واسه خونه خرید کنیم... می خوام یه مهمونی برگزار کنم... دلم می خواد دکوراسیون اینجا عوض بشه-

...دستم را به نشانه تهدید مقابلش می گیرم و ادامه می دهم

...مخالفتی که نداری-

ابروهای بالا رفته اش را جمع می کند و می گوید

نه عزیزم...چه مخالفتی...فقط تعجب کردم...خاله سوسکه و این حرفا؟-

کفشم را از جا کفشی بیرون می کشم و میگویم

...چرا؟ مگه من چمه؟ به هر حال بعد از ازدواجمون باید یه مهمونی رسمی برگزار می کردیم... همین الانم دیر شده-

شانه ای بالا می اندازد و در حالیکه لبخند معنی داری روی لبش نشسته سویچ و موبایلش را بر می دارد و شانه به شانه هم از در خارج می شویم

برای انتخاب مبل و بوفه کلافه اش می کنم... درست مثل یک زن... عصبانی می شود... صدایش در می آید... غر می زند... درست مثل یک شوهر... توی آخرین مغازه هم تهدید کنان می گوید

اینجا آخرین جاست... انتخاب کردی که کردی... نکردی بر می گردیم خونه... دارم از خستگی می میرم... سی و شش - ...ساعته که نخوابیدم

با ناز دستم را زیر بازویش می اندازم و دم گوشش می گویم

...نه عزیزم...تا اون چیزی که من می خوام پیدا نکنیم بر نمی گردیم-

نسبت به کلمه عزیزم واکنش نشان می دهد...خودم هم هر چه فکر می کنم تا کنون اینطوری خطابش نکرده ام...به چشمان شیطانیش چشمکی می زنم و خودم را روی مبلی که چشمم را گرفته پرت می کنم...راحت است...لبخندی از روی رضایت می زنم...میز ناهار خوری ستش را هم می پسندم و کیان را نجات می دهم...اما هنوز بوفه مد نظرم را نیافته...ام...این را که می گویم با چشمانش برابم خط و نشان می کشد...می خندم و به سمت ماشین می روم

!!!...خدا تو از دل من خبر داری...؟؟؟یا اینکه تو هم

برای شام پیشنهاد رستوران را می دهد...اما ترجیح می دهم کدبانوگریم را اثبات کنم...با تمام ناخوشی ام...اعتراض می کند:

...نه گلم...تو خسته ای...همین بیرون یه چیزی می خوریم-

تکانی به سر و گردنم می دهم و می گویم

...وضع معده من بهم ریخته..می ترسم غذای بیرون انیتم کنه -

شاکلی نگاهم می کند و می گوید

...آخه باید کلی معطل غذا درست کردن تو بشیم...به خدا من هلاکم..فردا صبحم که باید برم بیمارستان-

لبخندی می زنم و می گویم

...قول می دم تا یه دوش بگیری و یه خرده استراحت کنی میز رو چیده و غذا رو هم کشیده باشم-

انگار شک دارد...سرش را تکان می دهد و در حالیکه دنده را عوض می کند می گوید

...ببینیم و تعریف کنیم-

\*\*\*\*

ماکارونی خوشرنگ و بو را که جلوی می گذارم برق تحسین و شادی را همزمان در چشمانش می بینم...بلافاصله شروع می کند...کیان من نه صبحانه خورده..نه ناهار...نگاه پر از عشقم را به صورت مردانه اش می دوزم...حرفهای دکتر نبوی در ذهنم زنده می شوند...دوباره قلم تیر می کشد...برای صبوری و روح بزرگش...قبل از اینکه خیرگی نگاهم را حس کند برای خودم غذا می کشم و مشغول می شوم...با دستمال دهانش را پاک می کند و می گوید

...عالی بود موش موشک...یادم رفته بود چقدر دستپختت محشره-

...در دلم زمزمه می کنم: آشپزی رو کنار خودت یاد گرفتم

اما فکرم را بر زبان جای نمی کنم...تنها لبخندی می زنم و می گویم

...نوش جونت آقا-

نمی گذارم در جمع آوری آشپزخانه کمکم کند...بیرونش می کنم...و به محض رفتنش با لبهای ورچیده و گلوی پر بغض مشغول نظافت می شوم...صدای تلویزیون را می شنوم...و به اشکهایم اجازه جاری شدن می دهم...من نمی توانم...این نقش بازی کردن...از عهده ام خارج است...من به این رفتارهای مقتدرانه آنها مقابل کیان عادت نکرده ام...تا این پایه همیشه آویزانش بوده ام...خدا!!!...یکی به دکتر نبوی بگوید که من نمی توانم

چای و شیرینی را توی سینی می گذارم و برایش می برم... سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته... خستگی در تمام اعضای بدنش موج می زند... کنارش می نشینم و موهای نیمه مرطوبش را نوازش می کنم

...پاشو برو سرجات بخواب عزیزم-

:چشم باز می کند و می گوید

...انگار با یه کامیون تصادف کردم... همه جام درد می کنه... خصوصاً سرم-

...دستم را میان موهایش می چرخانم

می خوای یه مسکن واست بیارم؟-

:چای داغش را یک نفس بالا می کشد و می گوید

...نه... از خستگی... بخوابم خوب می شم-

:سریع استکان را از دستش می گیرم... تلویزیون را خاموش می کنم و می گویم

...خب پس زودتر برو-

.میان راه از سوالش خشک می شوم

تو کی می آی؟-

...اب دهانم را قورت می دهم... دلم فغان می کند... هرگز... من از آن تخت بیزارم

!...اینارو که بشورم میام-

...مسواکم را می زنم و از حمام خارج می شوم... با لپ تاپش مشغول است

...مگه نمی گی خوابت میاد... خاموش کن اونو... بگیر بخواب-

:بدون اینکه چشم از مانیتور بگیرد می گوید

...منتظر توام خوشگل خانوم... تنهایی که خوابم نمی بره-

لباس خواب حریر و کوتاهم را می پوشم... موهایم را شانه می کنم... به دست و صورتم کرم می مالم و زیر پتو می خزم... سرم را روی بازویم می گذارم و نگاهش می کنم... لپ تاپ را خاموش می کند و کش و قوسی به بدنش می دهد... تیشرتش را در می آورد و دراز می کشد... ماساژی به گردن و شانه اش می دهد و می گوید

...از بس سر این عملا گردنم خم می مونه... احتمال می دم به زودی مبتلا به آرتروز بشم-

:خودم را به سمتش می کشم... با دلی لرزان... آهسته دستم را روی گردنش می گذارم... زمزمه می کنم

...به پشت بخواب تا من واست ماساژ بدم-

:سریعاً استقبال می کند و می گوید

عالیه... چه پیشنهادی بهتر از این؟-

نیروی تحلیل رفته ام را متمرکز می کنم و در سر انگشتانم می ریزم... از نفسهای آرام و عمیقش پی به آرامشش می برم... شاید این اولین باریست که من هم توانسته ام او را آرام کنم... به سمت می چرخد و در آغوشم می گیرد... بی حال و کمرخت می گوید:

...چه بوی خوبی می دی-

از تنش فاصله می گیرم و می گویم:

...امشب راحت بخواب... عضلاتت گرفته... سنگینی وزن من بدترش می کنه-

..چشمانش بسته می شوند... صدایش خواب آلود و گرفته است... اما کمرم را می گیرد و محکم به طرف خودش می کشد

...از این تجویزها واسه من نکن خانوم دکتر... تو کیسه آب گرمی... عضلاتمو نرم می کنی-

سرم را حریصانه توی سینه اش فرو می برم... انگار قلبم دیگر تیر نمی کشد... بوسه ای بر ماهیچه های حجیمش می زنم و در دلم می گویم

این قسمت ماجرا از دست من خارجه دکتر نبوی... اینجاش دیگه تقصیر من نیست...! با تکان شدید تخت و از جا پریدن - ناگهانی کیان از خواب می پریم... وحشت زده روی تخت می نشینم و به او که نا آرام و منقطع نفس می کشد و سرش را می فشارد خیره می شوم... پتو را کنار می زنم و رو به رویش می نشینم

چی شده کیان؟ خواب دیدی؟-

جواب نمی دهد... به آشپزخانه می روم و برایش آب می آورم... نفسش کشیدنش آرام شده... اما هنوز توی شوک است... لیوان را به دستش می دهم... نگاهی به من می کند... چشمانش را محکم فشار می دهد و زیر لب می گوید:

...لعنتی-

آب را میخورد... لیوان را روی پاتختی می گذارم... دستم را از پشت دور کمرش حلقه می کنم و لبم را روی شانۀ اش می گذارم... کمی بی حرکت می ماند... پوفی می کند و دراز می کشد... روی تنش خیمه می زنم و صورت عرق کرده اش را می بوسم... چقدر داغ است...!!! آهسته می گویم:

بهتری؟-

گردنم را نوازش می کند و سرم را روی سینه اش می گذارد

...آره عزیزم... ببخش که بدخوابت کردم-

دستم را روی سینه اش می گذارم و چانه ام را روی آن قرار می دهم.

خواب چپو دیدی؟-

چهره اش دوباره در هم فرو می رود. فکش منقبض می شود.

... پدر و مادرم-

. خودم را بالا می کشم... دستم را بین موهایش می برم... گردنش را می بوسم و زمزمه می کنم

... کیان-

:محکم نگهم می دارد... با فشار دستش روی تخت دراز می کشم... سرش را روی شکم می گذارد و می گوید

... هیش... هیچی نگو... من خوبم... خوبم-

موهایش را نرم نرم نوازش می کنم... طول می کشد... اما بالاخره می خوابد... هنوز هوا روشن نشده... دستم را به سمت میز می برم... موبایلم را بر میدارم و صفحه اش را روشن می کنم... پنج ونیم... خواب از چشمان من فرار کرده... میل شدیدی برای بوسیدنش دارم... برای بوییدنش... نوازش کردنش... دستانم را مشت می کنم... لیم را گاز می گیرم و به اشکهایم اجازه سرازیر شدن می دهم... تمام خاطرات گذشته ام با کیان جلوی چشمم رژه می روند... چطور نفهمیده بودم؟ چطور دردش را نفهمیده بودم؟ چطور زجر کشیدنش را... رنج و غم مخفی شده در نگاهش را نفهمیده بودم؟ پس چطور او همه چیز را می دانست؟ چطور از همه چیز من خبر داشت؟ چطور هیچ چیز من از او مخفی نبود؟

... فشار روی لیم را بیشتر میکنم

از تصور اینکه وقتی به خیالم با من عشقبازی می کرده چه حس بدی داشته... از خودم بیزار می شوم... او هر کاری برای راضی نگه داشتن من... آرامش من کرده... ولی من... من احمق... من بی خیال... توی بدترین شرایط روحی ترکش کرده بودم... چقدر هم خودم را حق به جانب و طلبکار می دانستم

صورتتم را بر می گردانم و توی بالش او فرو می برم... از ضعفی که سراسر وجودم را فرا گرفته... می ترسم... من هیچ وقت کیان را نشناختم... فقط ادعا داشته ام... فقط عذابش داده ام... برای کمک کردن به آدم ناشناس و غریبی مثل او... من خیلی ضعیفم... خیلی... همیشه بار بوده ام روی دوشش... چطور می توانم اینبار بار از دوشش بردارم...؟ من احمقی که حتی نمی دانستم کابوس مرگ پدر و مادرش هنوز او را رها نکرده و فکر می کردم فقط خودم کابوس می بینم و عذاب می کشم... من احمقی که حتی یک بار پای درد و دلش ننشسته ام و فقط خودم را دیده ام و خواسته ها و مشکلات خودم را... منی که هیچ وقت کیان و دردهایش را نفهمیده ام و درک نکردم... با کدام جرئت... با کدام قدرت می توانم

کمکش کنم...؟؟؟ اوووف...چه موجود نفرت انگیزی هستی جلوه...چطور توانستی چشمت را به این راحتی روی کیان ببندی؟ چطور توانستی اینقدر خودخواه و خودبین باشی؟ چه تحملی دارد این مرد...عجیب تحمل دارد این مرد...چون تو غیر قابل تحملی...فراتر از تحملی..لعنت به تو...به حماقت های پیاپییت...به بچه بازیهای چندی آورت...به سادگی تهوع آورت...کاش بمیری...کاش بمیری جلوه...کاش بمیرم خدا...به دادم برس خدا

سرم را بلند می کنم و به زحمت بوسه ای بر موهای پر پشتش می زنم...به معنای واقعی نفسم برایش می رود...هر چقدر...هم بد باشم...عشقم به او غیر قابل انکار است

از تکان بدنم بیدار می شود...به پشت روی تخت دراز می کشد و دستهایش را زیر بالشش فرو می برد...لبخندی به معصومیت صورتش می زنم و از جا بر می خیزم...آهسته و با چشمهای بسته می پرسد:

کجا...؟-

ناتوان از کنترل احساساتم گونه اش را می بوسم و می گویم

...من خوابم نمیاد...می خوام دوش بگیرم...تو بخواب...هنوز زوده-

سرش را تکان می دهد و با بی حالی می گوید

...باشه نفس-

انگستانم را در هم گره می کنم و به حمام می روم

...محکم بشین دلم...این دور آخره

حوله را دور موهایم می پیچم و به کیان \*\*\*\*\*  
 که همچنان خواب است نگاه می کنم...آهی می کشم و از اتاق بیرون می روم...سرگیجه و تهوع همچنان اذیتم می کند...میز صبحانه را می چینم...برایش شیر عسل درست می کنم...خامه و مربای گل سرخ روی میز می گذارم...حوله را از سرم باز می کنم و تکانی به سرم می دهم تا موهایم دورم ریخته شوند...با ثابت شدن سرم کیان را درگاه آشپزخانه می بینم...لبخند بر لب...نگاهی به من و میز می کند و با صدای گرفته می گوید

خدا پدر و مادر این سونیا رو بیامرزه...نمی دونم با تماس دیروزش چیکارت کرده که یهوپی اینقدر متحول شدی!خداییش -  
 ...یه تشکر بهش بدهکارم



حوله دستم را به سمتش پرتاب می کنم و با حرص از موهایش آویزان می شوم... بلند می خندد و در حالیکه هر دودستم را  
میان یکی از دستانش محصور می کند می گوید:

...مگه دروغ می گم؟ شده تو این مدت یه بار شما به ما صبحونه بدی؟ همیشه من به خانوم سرویس می دم-

راست می گوید و از این حقیقت شرمنده ام می کند. اما از رو نمی روم و می گویم

...حقا که علاوه بر چشمات ذاتم گریه ایه-

چشمانش برق می زنند... صورتش را نزدیک می آورد و می گوید:

چی گفتی؟؟؟-

زبانم را برایش در می آورم و می گویم

...همون که شنیدی-

دستانم را به عقب میبرد و پشت کمرم میان دست خودش قفل می کند... هر چه دست و پا می زنم فایده ندارد... گاز  
محکمی از گلویم می گیرد... از ته دلم جیغ می زنم... با لذت می خندد و می گوید:

...تا یاد بگیری با بزرگترت درست حرف بزنی-

آنقدر از حرکتش دلم ضعف رفته که نمی توانم عکس العملی نشان دهم... رهایم می کند... و در حالیکه به سمت اتاق می  
رود می گوید:

...چای رو آماده کن ضعیفه... دیرم شده-

دوست دارم بروم و حسابی مشت بارانش کنم... اما از یاد آوری دقایق خوشی که گذرانده بودم لبخند روی لبم می نشیند... کنار او بدترین مصیبت ها هم به راحتی تحمل می شوند

با عجله چایش را سر می کشد و کنش را می پوشد... لقمه ای که برایش گرفته ام به دستش می دهم... گاز می زند و می گوید:

...گلو درد می کنه... فکر کنم سرما خوردم-

دستی به موهایش می کشم و می گویم:

...بس که از حموم لخت میای بیرون و میشینی جلو کولر... طبیعیه که مریض شی عزیزم... از دیشب تنت داغه-

بوسه ای به پیشانیم می زند و می گوید:

آره... زیاد حال خوشی ندارم... تو کی کلاس داری؟-

...ساعت هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم

امروز دو ساعت کلاس داریم... یازده تا یک... می خوام برم دنبال چند تا سمسار... باید این مبلا رو رد کنیم -  
...برن... عصر مبلائی جدیدمونو میارن

نگاهی به صفحه موبایلش می اندازد و می گوید:

دیگه چی؟ همین مونده راه بیفتی دنبال سمسار... بعدشم ورشون داری بیاریشون تو خونه... تو نگران این چیزا نباش خودم -  
...حلش می کنم

معترضانه می گویم:

...ای بابا... مگه چیه خب؟ من که بیکارم-

:سریع پیشانیم را می بوسد و می گوید

...گفتم نه خانومی... بحث نکن دیگه... وقتی من نیستم درست نیست مرد غریبه بیاد تو خونه-

...گیج می شوم... نمی دانم الان این حرفش تعصب مردانه است یا نگرانی پدرا نه

:یقه حوله ام را در دستش می گیرد و ادامه می دهد

...زودترم برو اینو عوض کن... سرما می خوری... منم وسوسه می کنی-

از تماس دستش با پوست سینه ام آتش می گیرم... سرم را پایین می اندازم تا گر گرفتگی ام را نفهمد... اما می فهمد... سرش را پایین می آورد و با شیطنت می گوید

...حیف که دیرمه... وگرنه از خجالت خودتو... این حوله تو... این موهای خیستو... این لپای قرمزت در می اومدم-

:این حرفش دوباره بغض به گلویم می آورد... ضربه ملایمی به بازویش می زنم و زیرلب می گویم

...برو دیگه... منم تضمین نمی کنم آگه تا پنج دقیقه دیگه تو خونه باشی مو رو سرت بمونه-

می خندد... بغلم می کند و محکم گونه ام را می بوسد... از خانه که بیرون می زند ضعف بر وجودم غلبه می کند و همان جا روی زمین می نشینم

به زحمت دستم را به تلفن می رسانم و شماره دکتر نبوی را می گیرم. صدای مهربانش که در گوشی می پیچد بغضم :سرباز می کند

...دکتر... من نمی تونم-

مکث می کند... طولانی... صدای نفسهایش از حضورش مطمئنم می کند... وقتی حرف می زند که من نصف بیشتر اشکهایم را ریخته ام

چی شده جلوه جان... واسم تعریف کن... برایش می گویم... از دردی که مثل جذام به دلم افتاده و ذره ذره وجودم را در - خود حل می کند... از ناتوانیم در مقاوم بودن... در قوی بودن... در تنها... فقط و فقط... زن بودن... می گویم که انگار خودم هم در تمام این مدت پدر بودن کیان را پذیرفته بودم... با آن کنار آمده بودم... اینطور زن بودن از توان من خارج است... دوری کردن از کیان از توان من خارج است... چون او هم این دوری را نمی پذیرد

در سکوت گوش می دهد... می گذارد داد بزنم... گریه کنم... ضجه بزنم... وقتی به ناله کردن می افتم... دکتر می شود... طبیب می شود... همراز و مشاور می شود... پدر می شود

من از مشکلاتت با خبرم دخترم... هیچ وقت از تو و کیان دور نبودم... حرفاتو می فهمم... شرایطت رو درک می کنم... و - اونقدر خوب می شناسمت و اونقدر ازت مطمئنم... که همچین مسئولیتی رو رو دوشت گذاشتم... نیروی من نیروی علمه... نیروی تو نیروی عشقه... این دو تا قابل مقایسه نیستند... باید به خاطر کیان و آرامشش قوی بمونی... هر جا کم آوردی با من تماس بگیر... من کنارتم... کنار هر دو تو نم... اما نذار کیان بفهمه... من مطمئنم با کمک تو مشکل خیلی زود حل میشه... کیان طعم ارتباط با تو رو چشیده... شاید با ناراحتی و عذاب وجدان... اما شک نکن... آگه تو حس زن بودن خودت رو بهش القا کنی... بهش اثبات کنی... خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کنی کم میاره... چون همین الانم... با همین شرایط بهت عادت کرده

ناله می کنم:

آگه بره سراغ یه زن دیگه چی؟-

می خندد... آرام و مهربان... نه عزیزم... درد کیان از بودن با زنهای دیگه داشتن تو بود... مطمئن باش آگه خیلی بهش فشار بیاد... حتی با همون عذاب وجدان میاد سراغ خودت... من کیانو خیلی خوب می شناسم... خیلی بهتر از تو... تو فقط عاشقی... عشق هیچ وقت بهت اجازه نداده کیانو درست بشناسی و درست ببینی... ازش یه بت ساختی... یه خدا... خدایی که محاله نقص داشته باشه... ضعف داشته باشه... مشکل داشته باشه... حالا که این بت... این تفکر اشتباه شکسته شده و از بین رفته... تو بهتی... پذیرشش واست سخته... اما از این به بعد شوهر تو به عنوان یه انسان... درست و دقیق می شناسی... و می فهمی که کیان... با تمام قدرت جسمانی... با تمام درایت و عقل و هوشش... با وجود جراح بودنش... موفق بودنش... جذاب بودنش... بازم یه انسانه... یه انسان که مثل همه انسانهای دیگه یه جاهایی از زندگیش کم میاره... می بره... و نیاز به کمک داره... می فهمی که فقط تو نیستی که غم داری... تو زندگیت مشکل داری... خیلی جاها شکست خوردی... همه ما انسانها به صورت روزمره درگیر مسائل و مشکلات خاص خودمون هستیم... آگه تو از همون بچگی تو ناز و نعمت و توجهات پدر و مادرت و اطرافیانت غرق بودی... کیان از دوازده سالگی همه اینا رو از دست داده... حس بد سربار بودن... همیشه اونو که یه آدم مغرور و متکی به نفسه ادبیت کرده... اما ببینش... در کارش موفق ترینه... توی محل کارش محترم ترینه... از لحاظ رفتاری معقول ترینه... اون حتی یاد گرفته به تنهایی و شجاعانه با مشکلات روحی روانیش رو به رو بشه... بپذیره و به جنگشون بره... کاری که تو نکردی... از روز اول وا دادی... یه لحظه فکر کردی آگه تو جای کیان بودی الان چه حال و روزی داشتی؟ واقعاً فکر کردی؟

...نه...حتی فکر کردن به این قضیه دیوانه ام می کند

کیان قویه...خیلی زیاد...واقعاً تحسین برانگیزه...از کسی که از بجگی با کابوس و درد بزرگ شده این روحیه قوی -  
بعیده...البته تو باعث این قدرتی...از بس که در تمام طول زندگی ضعیف بودی...اون برای مراقبت از تو هیچ چاره ای  
نداشت جز اینکه خودشو قوی کنه...تا بتونه حمایت کنه...الان از این قدرت اون...و از نفوذی که خودت روش داری  
استفاده کن...کیان درد بی درمان نداره که اینقدر باعث ترست شده...فقط سردرگمه...و مسبب این سردرگمی رفتارهای  
...بجگانه توئه...اگه تو بزرگ شی...اگه قوی شی...درد اونم درمان میشه...من بهت قول می دم

بیش از یک ساعت حرف می زند...نصیحت می کند...پرخاش می کند...دلداری می دهد...راهکار می دهد...آرام می  
کند...آرام می کند...آرام می کند

زنگ ممتد موبایلم مغز نیمه خوابم را هوشیار می کند...گوشی تلفن از مشت عرق کرده ام لیز می خورد و روی زمین  
می افتد...سرم را از سنگ این جدا می کنم و به زحمت بر می خیزم و آیفون سفیدم را جواب می دهم...صدای نگران  
کیان روح خسته ام را جلا می بخشد

جلوه؟ معلوم هست کجایی؟ چرا تلفن مشغوله؟ چرا موبایلت رو جواب نمی دی؟-

...چند بار نفس می کشم تا لرزش صدایم از بین برود

داشتم با نگین حرف می زدم...گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم-

...سکوت می کند

...اوهم...باشه...حاضر شو میام دنبالت-

روی تخت می نشینم و می گویم:

واسه چی؟-

...باز هم سکوت

فکر می کنم خودت گفتی که کلاس داری... ساعت یازده... می دونی ساعت چنده؟-

...تند از جا می پریم

...وای یادم رفته بود... الان حاضر می شم-

...صدایش گرفته تر شده انگار

...میام دنبالت-

...از نه بلند و قاطع من باز هم در سکوت فرو می رود

چرا؟؟؟؟-

خودم میام... تا اینجا بیای و برگردی که چی بشه؟-

بی حوصله و کسل می گوید:

این کاریه که تقریباً همیشه... می کنم... اینجوری خیالم راحت تره-

نفس حبس شده ام را توی گوشی فوت می کنم و میگویم:

...از پس یه همچین کارای ساده ای برم میام... نگران نباش-

کلافه... عصبی و بی حوصله تر از قبل می گوید:

...اینقدر با من بحث نکن دختر... دارم میام-

...من از او عصبی تر...خسته تر...بی حوصله تر

چرا با من مثل بچه ها رفتار می کنی کیان؟ استقلالمو زیر سوال می بری؟ بابا اون شیش سالی که من تو فرانسه بودم تو - کجا بودی که منو اینور اونور ببری و اسکورتم کنی؟

:عصبانی می شود

...خیله خب بابا...بیا و خوبی کن...خودت بیا...فقط مراقب باش-

سریع اسپزخانه را جمع و جور می کنم و لباس می پوشم...می خواهم امروز در چشم کیان بهترین باشم...زنی که به داشتنش افتخار کند...مانتو شلوار نوک مدادیم را می پوشم...با کفشهای پاشنه 5 سانت مشکی...صورتتم را مناسب زنی به سن و سال خودم آرایش می کنم...با آژانس تماس می گیرم و درخواست ماشین می دهم...عینک آفتابی کوچی ام را به چشم می زنم و از خانه بیرون می روم...به بیمارستان که می رسم عینکم را روی سرم قرار می دهم و از نگهبانی عبور می کنم...به محض رسیدن به استیشن کیان و ماهان را مشغول بحث کردن می بینم...نمی دانم چرا پاهایم می لرزند...نامحسوس دستی به کنار پایم می کشم و جلوتر می روم...هر دو در یک زمان مرا می بینند...هر دو اخم دارند...هر دو بداخلاقند...هر دو زیر چشمی نگاهم می کنند...چشمان سرخ کیان خبر از شدید تر شدن سرما خوردگیش می دهند...بی توجه به جو متشنج با خوش رویی به همه سلام می کنم...رو به پرستاری که آنجا حضور دارد می کنم و می گویم:

می دونین کلاس ما کجا تشکیل می شه؟-

جوابم را که می گیرم به سمت کیان می روم...شدیداً مشغول مجادله محترمانه سر تشخیص بیماری یکی از مریض ها هستند...نزدیک که می شوم هر دو سکوت می کنند...با اعتماد به نفس سرم را بالا میگیرم...یک دستم را روی بازوی ...کیان می گذارم و با دست دیگرم عینکم را از روی موهایم بر می دارم.

عزیزم ببخشید که حرفتون رو قطع می کنم...من می رم سر کلاس...فقط آگه زحمتی واست نیست صبر کن با هم - ...برگردیم...من ماشین نیاوردم

:کیان لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد و می گوید

...باشه خانوم...منتظرتم-

رو به ماهان می‌کنم و با تبسم ملیحی می‌گویم

...بازم عذر می‌خوام آقای دکتر... با اجازتون-

محکم و قاطع قدم بر می‌دارم و به سمت کلاس می‌روم... می‌دانم... حق ماهان این نیست... اما در حال حاضر هیچی مهم...  
..تر از شوهرم وجود ندارد

از پله‌ها بالا می‌روم... توی پاکرد اول کاوه و خانوم نجفی را در حال صحبت کردن می‌بینم... چهره هر دو خندان است... سری به علامت سلام برای نجفی تکان می‌دهم و در حالیکه سعی می‌کنم کاملاً بی‌تفاوت به نظر برسم از کنارشان می‌گذرم... آنها هم سکوت می‌کنند تا من کاملاً دور شوم... خوشحالم که نمی‌توانند لبخند روی لبم را ببینند

کلاس خسته‌کننده و نفس‌گیر فیزیولوژی تنفس که تمام می‌شود بلافاصله به استیژن بر می‌گردم... کیان نیست... از پرستار سراغش را می‌گیرم... خبر ندارد... به اتاقش می‌روم... از پشت در صدای سرفه اش را می‌شنوم... در می‌زنم و با شنیدن بفرمایدش سرم را داخل می‌کنم

استاد اجازه هست؟-

سرسش را از روی سرنسخه اش بلند می‌کند و خودکارش را روی میز می‌گذارد

...بیا تو عزیزم-

در را پشت سرم می‌بندم... از جا بلند می‌شود و کنش را می‌پوشد و می‌گوید

...زود باش بریم... با یه سمسار قرار گذاشتم... تا ده دقیقه دیگه دم خونه ست-

تا دو ساعت آینده هیچ فرصتی برای حرف زدن نمی‌یابیم... چون فروش وسایل قدیمی و از راه رسیدن مبلمان جدید همزمان می‌شود... آخرین کارگر که از خانه بیرون می‌رود... کیان هلاک و کلافه خودش را روی مبل می‌اندازد... منم خسته ام اما دستانم را به کمر می‌زنم و با لذت به سرویس زیبایم خیره می‌شوم... گوشه چشمانش را باز می‌کند و از دیدن قیافه نوق زده من خنده اش می‌گیرد... دستی به گلویش می‌کشد و می‌گوید

...بچه که بودی در دسرات کمتر بود... از کت و کول انداختیمون-



بدون اینکه چشم از رویه چرمی خوشرنگ مبلها بردارم می گویم

...غر نزن دیگه...مگه نمی دونی خانوما دلشون با این چیزا خوش میشه؟ ببین چقدر خونمون خوشگل شده-

بلند می شود و بوسه ای به گونه ام می زند و می گوید

...من قریون خانوم خوشگلمو اون دل کچولوشم می رم-

و به اتاق می رود...از یادآوری بی ناهاری...آهی می کشم...مانتو و مقنعه ام را در می آورم و به آشپزخانه می روم...با حداکثر سرعت ممکن کنتلی آماده می کنم و به بهترین شکلی که بلام با گوجه و خیار شور تزئینش می کنم...لباسهایم را از روی میز بر می دارم و به اتاق می روم...رووی تخت دراز کشیده...با شلوار گرمکن و بدون بلوز...سرفه های خشکش بیانگر حال خرابش است...دست و صورتم را می شورم و سریع لباسم را با تاپ لیمویی و دامن کوتاه مشکی عوض می کنم...موهایم را می بندم و صدایش می زنم

پاشو تنبل خان...پاشو غذا بخور بعد بخواب-

به پهلو می چرخد و می گوید

...من نمی تونم...گشتم نیست...هیچیم از گلوم پایین نمی ره...تو بخور-

معتراضانه می گویم

...مگه میشه؟ من کلی زحمت کشیدم...کم بخور ولی بخور-

با چشمان بسته لبخندی به رویم می زند و می گوید

...گلوم درد می کنه موش موشک...نخورم واسم بهتره-

دوزاریم می افتد... با آن شرایط گلویش برایش سرخ کردنی درست کرده بودم... شرمگین و اهسته از اتاق بیرون می روم... آب مرغ ندارم که برایش سوپ درست کنم... به پختن شیربرنج مشغول می شوم... کارم که به پایان می رسد ساعت نزدیک چهار است... دلم از گشنگی ضعف می روود... با افسوس نگاهی به کتلت‌های یخ زده می کنم و برای کیان غذا می برم...

پیشانی‌ش سرخ شده و صورتش عرق کرده... به سختی نفس می کشد... دستم را روی گونه اش می گذارم... کوره آتش است... از تماس دستم چشم باز می کند... صورتش را می چرخاند و کف دستم را می بوسد و زمزمه می کند:

جانم؟؟؟-

دستم را توی موهای خیسش فرو می برم و می گویم-

...واست شیربرنج درست کردم... اینو بخور که بتونی دارو مصرف کنی... با معده خالی که نمیشه-

به زحمت می نشیند و کاسه را از دستم می گیرد... لبخند پرمهری روی لبش می نشیند و می گوید:

...راضی به زحمت نبودم خوشگل خانوم-

...قاشق را به دهانش می برد... کمی زمزمه می کند

اوووم... عالیه... دستت درد نکنه... خودت چیزی خوردی؟-

خم می شوم و موهایش را می بوسم

...منم می خورم... فعلاً تو واجب تری-

نگاهش پر از محبت و قدرشناسی می شود... داروهایش را هم به خوردش می دهم و بدون اینکه غذایی به معده دردناکم برسانم کنارش بیهوش می شوم... همین که نفس کشیدنش راحت تر شده برای من کافیه... میان خواب و بیداری صدایش را می شنوم:

...می خوام من برم اون یکی اتاق؟ می ترسم مبتلا شی-

دستم را دور بازویش حلقه می کنم و پیشانیم را به شانه اش می چسبانم و می گویم

...واسه من از این تجویزا نکن آقای دکتر... تو ویتامین سی من هستی... بدنمو مقاوم می کنی-

از اینکه ادایش را در آورده ام و حرفهایش را به خودش برگردانده ام بلند می خندد... نیشگونی از بازویم می گیرد و می گوید:

...به این حال و روزم نگاه نکن شیطان کوچولوی زبون دراز... بلبل زبونی کنی خواب تعطیل میشه ها-

خمیازه کشداری می کشم و می گویم

...نه تو رو خدا... بذار بخوابم... وقتی بیدار شدم تلافی کن-

دستش را به زیر سرم هل می دهد و می گوید

..حرفت یادم می مونه خاله سوسکه-

از تماس دستش با تنم هوشیار می شوم... اما چشمم را باز نمی کنم... حرکت انگشتانش را به زیر تاپم می فهمم... همین که به نزدیکی قلبم می رسد سریع پلک می کشایم... چون می دانم ضربانش بیدار بودنم را لو می دهد... نگاهم در چشمان مشتاق و ملتهبش قفل می شود... من از او پر تمنا ترم.. اما می دانم که وقتش فرا نرسیده... دستم را روی بازویش میگذارم .. و کمی خودم را عقب می کشم... نگهم می دارد... چشمانش خندان و شیطان می شود

کجا؟؟؟؟-

دستم را روی عضلات بازویش می لغزانم و می گویم

...گشمنه-

سرش را توی گردنم فرو می کند و می گوید

...منم-

...در دلم التماسش می کنم... نکن کیان... نکن... خراب می کنم

موهایش را می کشم و خودم را از زیر دستش نجات می دهم...چشمانش را ریز می کند...دستم را می کشد و می گوید

مگه نگفتم حرفت یادم می مونه؟-

...معترض می شوم

...ولم کن کیان...همین جوری دراز کشیدنی سرم داره گیج می ره...بذار برم یه چیزی بخورم خب-

به غرورش برمیخورد...این را از طرز نگاه کردن و اخمهای در هم فرو رفته اش می فهمم...اما او که نمی داند...من دیگر طاقت رفتارهای عصبی و کلافه بعد از معاشقه را ندارم...چون حالا علتش را می دانم...نمی توانم با کسی که حس می کند پدرم است ارتباط داشته باشم...باید خوب شوی کیان...باید خوب شوی

نوک بینیش را می بوسم و از تخت پایین می پریم...دست و صورتم را می شویم و به آشپزخانه می روم...اشتهایم را از دست داده ام...اما کتلتها را توی مایکرو می گذارم و به محض گرم شدن مشغول خوردن می شوم

دوش گرفته و مرتب از اتاق خارج می شود...هنوز چشمهایش سرخ است و سرفه می زند...اخمهای در همش خنده به لبم می آورد...به ظرف غذایم اشاره می کنم و می گویم

نمی خوری؟-

...سرش را به چپ و راست تکان می دهد...برایش شیر گرم می برم و به دستش می دهم

کنارش می نشینم و می گویم

واسه همین پنجشنبه خوبه مهمونی بگیریم؟-

کنترل تلویزیون را بر می دارد و با بی تفاوتی می گوید

...نمی دونم...میل خودته-

دلم از سردی رفتارش می گیرم...آه بلندی می کشم و به اتاق می روم...تخت را مرتب می کنم...موهایم را شانه می زنم...آرایش می کنم...لباس عوض می کنم...کتابی بر میدارم و مشغول مطالعه می شوم...فقط و فقط...به خاطر اینکه دوباره رفتار بچگانه ای از سر نزنم...دلم می خواهد با دکتر نبوی تماس بگیرم...درباره این رفتارهای ضد و نقیض بپرسم...اگر تن به خواسته اش بدهم یک درد است...ندهم یک درد دیگر...هر لحظه حس می کنم الان است که کم بیاورم

در اتاق را باز می کند و داخل می شود...دستانش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می زند...موهایش توی پیشانیاش ریخته...خرابم...اما با لبخند از حضورش استقبال می کنم...مظلومانه نگاهم می کند و می گوید

چرا اومدی اینجا؟-

وسوسه غیر قابل اجتنابی به جانم می افتد...که مثل همیشه قهر کنم...به بدخلقی اش اعتراض کنم...تا بیاید و ناز بکشد و از دلم در آورد...اما کتابم را می بندم و به سمتش می روم...دستم را دور کمرش حلقه می کنم و سرم را روی سینه اش می گذارم

...دیدم تو زیاد سر حال نیستی...گفتم پیام تو اتاق یه کم درس بخونم-

!!!چقدر هم که خوانده بودم

دستش را از دیوار جدا می کند و روی کمر من می گذارد

... هفته بعد باید برم تبریز... یه کنگره یه هفته ایه-

..وحشت زده نگاهش می کنم... همین یک قلم را کم داشتم

نگاه موشکافش را به صورتم دوخته است... دستم را روی سینه اش مشت می کنم... چشمم را می بندم... صدای دکتر نبوی تو سرم می پیچد... باید زن باشم... نه بچه... بازدمم را پر صدا بیرون می دهم... تمام انرژیم را برای لیخندی... به کار می گیرم که جز یک تکان کوچک چیزی روی لبم ظاهر نمی شود... دلم می خواهد با همان دست مشت شده به سینه اش بکوبم و بگویم نرو... می میرم... چطور بدون تو بخوابم... چطور غذا بخورم... چطور نفس بکشم... اصلاً چطور زندگی کنم... دلم می خواهد داد بزنی که دکتر نبوی... واقعاً در مورد من چه فکر کرده ای؟؟؟؟ اما با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم می گویم

یه هفته؟-

:سرس را تکان می دهد و به گفتن آره کوتاهی اکتفا می کند... بدون اینکه توی چشمانش نگاه کنم می گویم

به سلامتی... جمعه می ری؟-

.چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند

... نه شنبه با پرواز پنج صبح-

.بزاز تلخ ترشح شده درون دهانم را به زحمت قورت می دهم و زمزمه می کنم

پس بهتره مهمونی رو عقب بندازیم-

... این تنها جمله ای است که به ذهنم می رسد... تنها جمله نامربوط

:تبسم کمرنگی می کند و می گوید

مگه نگفتی پنجشنبه می خوام مهمونی بگیری؟ چه ربطی به سفر من داره؟-

بین تن یخ زده خودم و کوره تن او فاصله می اندازم و روی تخت می نشینم

...همینطوری... گفتم شاید نخوای قبل از مسافرتت خسته بشی-

لبخندش رنگ می گیرد... عمق می گیرد... مگر می شود کیان حال مرا نفهمد؟ مگر می شود درد مرا نداند؟ کنارم می نشیند... موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم می زند و می گوید:

می خوای این یه هفته رو چکار کنی؟-

!!!...عزاداری

...هیچی... می شینم سر درسم-

...شرمنده ام دکتر نبوی... تاب ندارم

دستم را دور گردنش حلقه می کنم و با صدایی که از زور بغض می لرزد می گویم:

...فقط زود برگرد... من بدون تو... من... دلم خیلی تنگ میشه-

کمرم را نوازش می کند و می گوید:

...اگه راهی بود که نرم... بدون شک نمی رفتم... اما مجبورم -

نیشگونی از رانم می گیرم... بلکه این بغض کشنده فراموشم شود... سرم را تکان می دهم و می گویم:

...می فهمم-

...ولی فقط خدا خبر دارد که در حال حاضر هیچی نمی فهمم

بوسه ای بر پیشانیم می زند و می گوید:

...زود تموم میشه عزیزم... تا چشم بهم بزنی... همینجا روی این تخت پیشت نشستم-

دستی به صورت برنزه جذابش می کشم و می گویم:

...از همین الان منتظر اون لحظه ام-

به عادت همیشه ام مقابل آینه ایستاده ام و ظاهرم را بررسی می کنم. پیراهن مشکی بلند که بلندی آستینش تا ابتدای بازویم می رسد... موهای تازه رنگ شده که شکوفه پیچشان کرده ام و روی شانہ چپم ریخته ام و آرایش بی نقص اما مثل همیشه کمرنگ و ملیح... شرایط روحی خوبی ندارم... اما نمی دانم این همه توانایی در حفظ ظاهر را از کجا آورده ام؟؟؟ عطر گرمم را روی موها و گردنم خالی می کنم و از اتاق بیرون می روم... کیان با بلوز کتان سفید جذب و شلوار جین تیره کنار یخچال ایستاده و آب می خورد... از همین فاصله بوی سرد و مطبوعش شامه ام را نوازش می کند... و عضلات بیرون زده از پیراهنش چشمم را... مرا که می بیند دستش بی حرکت می ماند... نزدیکش که می شوم آرام آرام لبخند روی لبش نقش می بندد... من هم می خندم... بیرون از آشپزخانه کنار دیوار می ایستم و شانہ ام را به دیوار کنارم تکیه می دهم... دستم را به کمرم می زنم و خیره نگاهش می کنم... لیوان آب را روی میز می گذارد و با قدمهای سنگین و محکمش به سمتم می آید... با هر قدمش دل در سینه ام می لرزد... هنوز به توصیه دکتر نبوی... علی رغم تمایل های گاه و بیگاه کیان... از او دوری می کنم... می دانم رفتارم گیجش کرده و گاهی آزرده اش می کند اما هنوز اعتراضی... نکرده... مغرورتر از این حرفهاست... حتی در برابر من... حتی برای جلوه

مقابلم که می ایستد تمام عضلاتم را منقبض می کنم که آویزانش نشوم... او هم دستانش را پشتش می گذارد و با شیطنت سرتاپایم را نگاه می کند... برای عطر تنش له له می زنم اما همچنان مقاومت می کنم... ابروهایش را در هم فرو می کند و در حالیکه همچنان لبخند بر لب دارد می گوید:

مطمئنی من اجازه می دم با این سر و وضع تو مهمونی امشب حاضر شی؟-

چشمکی می زنم و می گویم:

...مگه سر و وضع چشمه؟ من که مشکلی نمی بینم-

...موهای حلقه شده ام را بین انگشتانش به بازی می گیرد

سرتاپات اشکاله نفس خانومی... امشب دو تا پسر جوونو و مجردم حضور دارنا... منو سیب زمینی فرض کردی عزیزم؟-

فاصله بینمان را با یک قدم بر می دارم و در حالیکه سینه ام مماس سینه اش شده است دستم را به یقه اش بند می کنم و می گویم:

من جای تو باشم به جای این حرفا یه لحظه هم خانومم رو تنها نمی دارم... چون من گونی ام بپوشم باز به همین -  
... خوشگلیم.

قهقهه بلندی می زند و می گوید:

...قربون این اعتماد به نفست برم خانومم-

گردنم را کج می کنم... دستم را به سمت گردنش می برم... روی پنجه ام می ایستم و مستقیم در چشمان بی نظیرش زل می زنم:

یعنی قبول نداری؟-

خنده لبانش به چشمانش سرایت می کند... محکم کمرم را در بر می گیرد و می گوید:

می دونی شیطونی کردن عوارض داره...؟؟ مثلاً ممکنه این آرایش خوشگلت خراب بشه یا لباست اساسی چروک -  
...شه... می تونیم عجاتاً از لبات شروع کنیم... به نظرم رژت زیادی پررنگه

سرش را نزدیک می آورد... قصد مقاومت ندارم... اما به محض تماس لبانش زنگ در به صدا در می آید... سریع از هم فاصله می گیریم... دستی به موهایش می کشد و زیرلب می گوید:

...به خشکی شانس-

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم... دستش را زیر بازویم می اندازد و می گوید:



...بخند عزیزم... بخند... می خوام ببینم آخر شب... بعد از رفتن مهمونا... کی اینجوری از ته دل می خنده-

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم

...تا آخر شب خدا بزرگه عزیزم... زیاد دلتو صابون نزن... من خوب بدم خوابت کنم-

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید

...شتر در خواب ببند پنبه دانه-

...و در را باز می کند... چشمان متبسم دکتر نبوی روی دستان در هم گره خورده ما میخ می شود

نمی دانم چرا... اما مثل آدمهای گناهکار دستم را از روی انگشتان کیان برمیدارم... در نگاه دکتر... نمی دانم چیست... چیزی شبیه دیواری که بین من و شوهرم... یا شاید من و پدرم... فاصله می اندازد... کیان بی خیال و خونسرد است... رسم مهمانداری را به جا می آورد... درست برعکس من... که به طرز رقت باری دست و پایم را گم کرده ام... دکتر می فهمد انگار... سریع سرم را در آغوش می کشد و تمام گرما و نیروی تنش را به وجودم تزریق می کند... از آرامش آغوشش کمی آرام می گیرم و با اعتماد به نفس بیشتری با خانواده اش برخورد می کنم... با زنش... مهرداد و مهران دوقلویش و مهکامه جوان و زیباییش... نگاه همه به من پر از محبت است... به جز دختر!... خانواده... نمی دانم چرا فرم نگاه کردنش حس غاصب بودن را به من القا می کند

با تعارفات من و کیان می نشینند... هنوز کامل جاگیر نشده اند که پدر و مادر من و کیان هم از راه می رسند... به آشپزخانه می روم... چند نفس عمیق می کشم... نه اینکه از میهمان بترسم... نه اینکه بلد نباشم... از بودن زیر ذره بین دکتر نبوی هراس دارم... از اینکه درسم را خوب پس ندهم و برق رضایت را در چشمان متفکرش ببینم... حضور عطر آگین و حمایتگرانه کیان را کنارم حس می کنم... لبخند مطمئنی به رویش می زنم... صدای زمزمه وارش... پوست... زیر گوشم را قلقلک می دهد.

چرا اینجا ایستادی؟-

...لبخندم را حفظ می کنم... به زحمت

!می خوام شربت بیارم-



تمام حواسم را به جمع می دهم... نگاه های خصمانه مهکامه بدتر عصبیم می کند... کلافه کننده تر از آن... اشتیاق واضح  
... و اعصاب خردکنش نسبت به کیان است... کیان من

شام را میان خنده و شوخیهای کیان و دکتر و پسرهایش سرو می کنم... من هم عمه و مادر و خانم دکتر را سرگرم کرده  
ام... مهکامه علاقه بیشتری به جمع مردانه نشان می دهد... راحتش گذاشته ام... تعاریف همه از سه نوع غذایی که با  
دستان خودم پخته ام... انواع مختلف سالادهایی که با دستان خودم درست کرده ام... دو نوع دسری که با دستان خودم  
ساخته و تزیین کرده ام... میز خوش آب و رنگ و قشنگی که با دستان خودم چیده ام... دل بیچاره ام را... این دل ترسیده  
و سرما زده بیچاره ام را... میزبان شادی کوچکی می کند... اما آن برق گذرای چشمان دکتر به تمام این شب می  
ارزد... یعنی راضی است؟ یعنی کارم را درست انجام داده ام؟ یعنی مقبول واقع شده ام؟؟؟

خدا... این زندگی ست که من دارم؟؟؟

کفشهای پاشنه بلندم را از پا در می آورم و کناری می اندازم و با رخوت روی \*\*\*\*\*  
مبل میشینم... پایم درد گرفته... بس که سرپا بودم... چشمانم را می بندم و به جمله آخر دکتر نبوی که آهسته و دور از  
چشم هم توی گوشم زمزمه کرده بود فکر می کنم

گفته بودم که نیروی عشق از نیروی علم قویتره... یادت میاد؟ به حرفم رسیدی؟ شاید به زودی بتونیم به جفتون یه آوانس -  
بدیم...

... دهانم باز مانده بود... این یعنی تعریف؟ یعنی رضایت؟ یا نه؟؟؟ یعنی هنوز باید کار کنی... بیشتر از این... شدیدتر از این  
حداقل این را مطمئنم که میزبان خوبی بوده ام... وقتی عمه سختگیر و جدی من لب به تعریف باز کرده بود... یعنی همه  
چیز در حد عالی بوده است... اما نگاه عمه... نگاه همه... با نگاه دکتر متفاوت است... باید بفهمم در چشم تیزبین و دقیق او  
... چگونه بوده ام

از تکانهای مبل چشم باز می کنم... کیان کنارم نشسته... او هم خسته است... هر دو تمام شب گذشته را نخوابیده ایم... از  
صبح هم که درگیر مراسم میهمانی بوده ایم... دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم

... برو بخواب عزیزم... خستگی از سر و روت می باره-

چشمانش باز و چهره اش متفکر است... جوابم را نمی دهد... انگار اصلا حرفم را نشنیده... صدایش می زنم

... کیان-

سرش را به سمتم برمیگرداند و می گوید:

... تو که از من خسته تری... دیشب شیفت بودی... امروزم که به لحظه نشستستی... باز من یکی دو ساعت خوابیدم-

از روی مبل می لغزم و تن خسته ام را به خنکای پارکت کف می سپارم... شقیقه ام را به زانیش می چسبانم و در دل می  
گویم...

... به خاطر تو حاضرم تا ابد نخوابم و نشینم... کاش می دونستی-

... خزش دستانش را به زیر موهایم حس می کنم و صدای گرفته و آرامش را با گوش جانم می شنوم

امشب احساس کردم نمی شناسمت... باورم نمی شد بتونی اینقدر قشنگ و تمیز مهمونداری کنی... هر لحظه بیشتر جلوه - چهار ساله از جلو چشمم محو می شد... انگار واقعا بزرگ شدی... خانوم شدی... راستشو بخوای اصلا انتظار نداشتم از... پس این مهمونی بر بیای... باعث افتخارم شدی

خستگی به چشم بهم زدنی از جانم پر می کشد... بالاخره دیده است... بالاخره جلوه 27 ساله را دیده است... بالاخره به... چشمش آمده ام... به عنوان یک زن... یک زن کدبانو و هنرمند

... هجوم تند و شدید آرامش را به قلبم حس می کنم

!! اراکارهای دکتر نبوی معجزه می کند

او هم از میل پایین می آید... کنارم می نشیند... صورتم را میان انگشتان یک دستش می گیرد و موشکافانه نگاهم می کند... سبزی چشمانش روشن شده... خیلی روشن... انگشتش را روی لبم می کشد و نگاهش تا گردنم پایین می آید

... کی بزرگ شدی جلوه... کی اینقدر بزرگ شدی-

بزرگ شدم کیان... طی همین چند روز بزرگ شدم... یا هزار عذاب و درد بزرگ شدم... اینبار... بدون تو بزرگ شدم... به خاطر تو بزرگ شدم

... نفس می کشم... عمیق... دستم را روی صورتش می گذارم... به چشمان سرگردانش خیره می شوم

من خیلی وقته که بزرگ شدم کیان... از اون زمانی که روی پات نشستم و انگشتمو توی چشمت فرو کردم... بیست و سه - سال می گذره... درسته همیشه بچگانه رفتار کردم... می دونم که هیچ وقت حرکاتم باب سنم نبوده... اما اینا واقعیت بزرگ شدن منو تغییر نمی ده... دیگه باید زن بودن رو یاد بگیرم... و بعدش مادر بودن رو... فقط خدا می دونه چقدر دلم می خواد بچه تو رو به دنیا بیارم و درست مثل پدرش تربیتش کنم... مثل تو... قوی و محکم

روی کلمه مادر بودن... پدر شدن... تاکید می کنم... مردمکش ثابت می شود... خنده به صورتش بر می گردد... شیطنت هم

!پس بزرگ شدی-

.چشمانم را باز و بسته می کنم

!زن شدی-

سرم را تکان می دهم

!دوست داری مادر شی-

... می خندم

شانه هایم را می گیرد و مجبورم می کند که روی زمین دراز بکشم... گرمای بدنم بلافاصله به پارکت منتقل می شود... بس که داغم... دستانش را دو طرفم قرار می دهد و روی تنم خیمه می زند... از نگاه سرخس آتش می بارد

پس اونقدر بزرگ شدی که بدونی باید از شوهرت تمکین کنی! نه؟؟-

... با خنده سرم را به چپ و راست تکان میدهم... او هم می خندد

پس جهت اطلاع باید بگم خانومایی که اینقدر ادعای خانومیشیون می شه باید در عمل اثباتش کنن... با گرده افشانی که - ... نمی تونی مادر شی خوشگل خانوم... پروسه ش طولانیه

سرخ می شوم... با خشم ساختگی هلهش می دهم... بلند می خندد. هر دو دستم را بین یک دستم می گیرد و سرش را در گردنم فرو می برد و زمزمه می کند:

...مجبورم نکن به زور متوسل شم... من راه و روش تجاوز کردن رو هم بلدما-

سرش را بالا می گیرد و چشمکی حواله چشمان گرد شده ام می کند:

یادت که نرفته؟؟؟؟-

...نمی توانم خنده ام را پنهان کنم... اشتیاقم را هم... به خواسته اش تن می دهم... به خواسته شوهرم

:میان هیجانات غیر قابل کنترل کیان... زیر لب می گویم

من هم آدمم دکتر نبوی... من هم آدمم... احساس سرما می کنم... پتو را محکم تر دور خودم می پیچم و سرم را بیشتر میان بازوی دراز شده کیان فرو می برم... اینکه نهایت کلافگیش را با روشن کردن یک سیگار نشان داد و از کنارم بلند نشد دلم را مالامال از خوشی کرده است... حرف نمی زند... سکوت کرده و فقط سیگار دود می کند... اما همین هم برای من یک پیروزی بزرگ به شمار می رود... از طرفی هم دلم می سوزد... برای عذابی که کشیده و هنوز هم می کشد... حالا می فهمم چرا همیشه توی کشوی تختش آرام بخش می گذارد... کیان من گاهی آنقدر بهم می ریزد که چاره ای جز پناه بردن به قرصهای صناعی و شیمیایی ندارد... و من... من احمق... با این همه ادعای عاشقی... اینها را نفهمیده بودم

:با سرفه من تکانی می خورد و به خودش می آید... سریع سیگار را خاموش می کند و می گوید:

دود اذیتت کرد؟-

:آه بی اختیاری می کشم و می گویم

...نه... راحت باش... فقط-

سرم را بلند می کنم... پرده ضخیم اشک اجازه نمی دهد چهره گرفته اش را واضح ببینم... موهایم را پشت گوشم می زند و به آرامی می پرسد:

فقط چی؟-

می خواهم بگویم ممنونم که اینبار رهایم نکردی و نرفتی... ممنونم که این همه درد را به خاطر من... تنهایی... روی دوش می کشی... ممنونم که اینهمه وقت... این من غیر قابل تحمل را... اینطور صبورانه تحمل کردی و دوست داشتی... ممنونم که هستی... که اینقدر مقتدرانه و حمایتگرانه... هستی

:اما تنها نوک انگشتانی که اشک از صورتم می زدایند را می بوسم و زمزمه می کنم

...خیلی دوست دارم... خیلی-

چشمان غمگینش... در تاریکی شب ستاره باران می شوند و می درخشند... با تمام قدرتش جسم محتاجم را در آغوش می کشد و زیر گوشم نجوا می کند:

...نه به اندازه من نفسم-

\*\*\*\*\*

نفس کشیدن سخت می شود... وقتی به این چمدان بسته شده نگاه می کنم... چمدانی که خودم با بغض و آه و ناله... اما دور از چشم کیان... برایش آماده کرده ام... یکی دو ساعت دیگر به فرودگاه می رود... قلبم بی قراری می کند و در سینه می کوبد... احساسم سر به فغان برداشته... که نگذار برود... نگذار... تو می میری... اما... اخطارهای شدید و بیرحمانه دکتر نبوی هر چه نیاز است در دلم خفه می کند... هرچند که نگفته... کیان از همه چیز خیر دارد... از صبح من سکوت کرده ام و مثل روح در خانه سرگردانم و او فقط با لبخند نگاهم می کند... این همه خویشتن داری و صبوری از من بعید است... او هم این را می داند... همه چیز را آماده کرده ام و کنار در ورودی گذاشته ام... سعی می کنم کمتر با او چشم در چشم شوم... به نوعی از دیدنش هراس دارم... می ترسم دوام نیاورم... خراب کنم... کم بیاورم... توی اتاق خواب گیرم می اندازد... لبخند کمرنگی می زنم و می خواهم از کنارش عبور کنم... اما دستم را می گیرد و مرا مقابل خودش نگاه می دارد... بغضی که توی گلویم راه نفسم را بسته... فرو می دهم و نگاهم را از نگاه خیره اش می دزدم... بغضم که توانایی ابراز وجود پیدا نکرده... خودش را به دست و پایم می رساند و باعث لرزش اندامهایم می شود... دستانش دور بازویم سخت می شوند... آنقدر که دردم می گیرد... همین بهانه خوبی می شود و با صدایی به شدت ضعیف شده می گویم:

...آی-

:بمی صدای پر جذبه اش دگرگون ترم می کند

...جلوه... نگام کن-

به زحمت سرم را بالا می گیرم... بدون این سبزه‌های تیره و رخشان... روزگرم سیاه است... لبم را گاز می گیرم که صدایی از گلویم در نیاید... زمزمه می کند:

اینقدر خودتو اذیت نکن عزیزم... زود برمیگردم... قول می دم روزی ده بار باهات تماس بگیرم... خوبه؟-

دوباره سرم را به زیر می اندازم و آهسته می گویم

این الان یه معامله ست؟-

می خندد...تن خنده اش غمگین است...سرم را به سینه اش فشار می دهد و می گوید

...نه...چون بزرگ شدی...دیگه باهات معامله نمی کنم-

...حریصانه عطر تنش را فرو می دهم

...ای کاش می رفتی پیش مامان بابات...اینجوری تنها نبودی...خیال منم راحت تر بود-

سرم را روی سینه اش جا به جا می کنم و می گویم

...وقتی تو پیشم نباشی...هر جای این دنیا که باشم بازم تنهام...پس ترجیح می دم تو خونه خودمون منتظرت بمونم-

موهایم را غرق بوسه می کند و من هم به اشکهایم اجازه خودنمایی می دهم...بی محابا...بی خجالت...بی ترس و  
...اضطراب

...همه زنها در فراق شوهرشان گریه می کنند...و من مطمئنم این بچه بازی نیست...حتی اگر تو بگویی دکتر نبوی

\*\*\*\*\*

به محض خروجش از خانه..زانوهایم تا می شوند و بغضم می شکند...ساعت سه نصفه شب است...اما گوشی را  
برمیدارم و شماره دکتر نبوی را می گیرم....صدای هوشیارش توی گوشم می پیچد.ناله می کنم

...دکتر...کیان رفت-

لحظه ای سکوت می کند و بعد می گوید

با همین حال و روز بدرقه ش کردی؟-

...شوری اشک را روی زبانم حس می کنم

...نه... تا اونجایی که تونستم خودمو کنترل کردم... اما دارم از غصه می میرم... همه چی بهم ریخته-

...خنده ملایمی می کند... از آن خنده های همیشگی که عجیب آرامش می دهند

اتفاقاً بر عکس... همه چی داره درست میشه... تو خیلی بهتر از اون چیزی که من فکر می کردم داری عمل می کنی... مهمونی دیشب... رفتارت... طرز صحبت کردنت... لباس پوشیدنت... حتی شکل قدم برداشتنت... همه و همه... تحسین برانگیز و در حد همون چیزی بود که من انتظار داشتم... آگه همین طوری ادامه بدی... آگه به جای نقش بازی... کردن شخصیت رو به همین شکل بسازی... به زودی همه مشکلات حل می شه

...باز ناله می کنم

...سخته دکتر... این فاصله گرفتن سخته... من دیگه نمی تونم-

...نفسش را کشدار... بیرون می دهد

سخته چون داری فیلم بازی میکنی... چون چیزی رو نشون می دی که نیستی... اما خودتم اینو فهمیدی که اون چیزی که - واقعاً هستی... همون چیزیه که کیان و خودت رو به این حال و روز کشونده... پس باید پوست بندازی... اون جلوه قدیمی رو رها کن و اینی بشو که الان مجبوری باشی... وقتی زن بودن... محکم بودن... مستقل بودن... جزئی از شخصیتت بشه... دیگه اینقدر عذاب نمی کنی... کیان رو هم عذاب نمی دی... باید یاد بگیری... باید یادت بدم... که تو یک آدمی با یک شخصیت مستقل حقیقی... وابستگی به شوهر خوبه... اصلاً نیازه... آگه نباشه مرد سرد می شه... طرد می شه... اما به حدش... تو حدشو نمی دونی... مثل بچه ای که از دامن مادرش آویزونه... تو هم به کیان آویزونی... و همیشه... حس ضعیف بودن... ناتوان بودن... بی اراده بودن... محتاج بودن رو به شوهرت القا می کنی... انگار این قضیه واست یه دستاویز شده... انگار می خوای حس ترحم کیان رو یه وسیله قرار بدی که مجبورش کنی کنارت بمونه و ترکت نکنه... اما این درست نیست دختر... تو باید واسه حفظ کردن اون جاذبه های دیگه ای داشته باشی... جاذبه یه زن واسه یه مرد... یه موجود مفلوک همیشه نالان... هیچ جذابیتی واسه هیچ انسانی نداره... کیان تو رو دوست داره... خیلی هم داره... اما مثل هر مرد دیگه ای پر از انواع و اقسام غرایزه... آگه به تو تا ابد به شکل یه بچه که باید ازش محافظت بشه نگاه کنه... نهایتاً مجبوره واسه ارضا نیازهاش به یه زن واقعی رجوع کنه... نباید بذاری این اتفاق بیفته... نباید ازت سرد... بشه... نباید درگیر باشی بیشتر از این چیزی که هست بکنی



اشکهایم را پاک می‌کنم و با وحشت می‌گویم:

...من نمی‌خوام کیانو از دست بدم... هر کاری لازم باشه می‌کنم... اما بدون اون نمی‌تونم-

آرام و شمرده می‌گوید:

باشه... از دستش نده... اما با روشهای صحیح نگاهش دار... نه اینکه با این رفتارای بچگانه بدتر فراریش بدی... تو این -  
یه هفته که کیان نیست فرصت خوبیه که بیشتر با هم ملاقات کنیم... من به تو تواناییهایی که عشقت بهت می‌ده ایمان  
دارم... فقط باید این تواناییها رو شکوفا کنیم... به خاطر خودت... به خاطر کیان

با دیدن اسم کیان روی صفحه موبایلم... با دکتر خداحافظی می‌کنم... نمی‌دانم چه سری ست که حرف زدن با این دکتر  
آرام و خونسرد... اینچنین اعتماد به نفسم را تقویت می‌کند... حتی اگر تمام حرفهایش نکوهش و سرزنش باشد... با  
شوهرم حرف می‌زنم... گرم... عاشقانه... پر از دلتنگی... پر از بغض... اما بدون انتقال حسهای بد و آزار دهنده... بدون  
گیردادنها و بازی کردنهای همیشگیم... با اعصاب تحریک شده و خسته اش... گاهی دعا می‌کنم... که ای کاش به جای  
این جلوه... یک دکتر نبوی در قالب جلوه با کیان زندگی می‌کرد... در آنصورت چقدر همه چیز... کامل... آرام... و بی  
دغدغه بود

\*\*\*\*\*

!!!! مهسا آراسته

اولین شیفت شیم بدون کیان را با بی‌حوصلگی و بدخلقی آغاز کردم اما دیدن اتیکت روی روپوش این دختر حالم را سر  
جایش آورده است... بالاخره موفق به زیارت فرزند گردن کلفت ترین سهامدار بیمارستان شدم

با یک نگاه زیر چشمی ظاهرش را بررسی می‌کنم... قد کوتاه و اندام ظریف... پوست سبزه تیره و موهای مشکی  
پرکلاغی... می‌توان گفت تنها عضو زیبای صورتش بینی قلمی و خوش فرمش است... شاید خوشگل و چشمگیر نباشد  
اما روی هم رفته قیافه با نمک و تو دل برویی دارد... یا شاید لبخند مهربانی که لحظه ای لبش را ترک نمی‌کند باعث این  
جذابیت پنهان شده... برخلاف تصوراتی که خانم نجفی توی ذهنم ایجاد کرده بود... بسیار خاکی و خودمانیست و اکثر  
پرسنل دوستش دارند... دستم را به سمتش دراز می‌کنم

...جلوه هستم... دختر دکتر کاویانی-

با همان لبخند دوست داشتنی و قشنگش دستم را به گرمی فشار می‌دهد

خوشبختم خانوم دکتر. تعریفتون رو از پدرم شنیدم. دکتر کاویانی رو هم زیاد ملاقات کردم اما تا حالا سعادت زیارت شما - رو نداشتم

!!!چقدر مودب و اجتماعی

به تبعیت از خودش لبخندم را حفظ می کنم

اختیار داری عزیزم. کم سعادتی از ماست. خیلی دوست داشتم ببینمت. از قرار من و شما... به جورایی... هر دو مون اینجا - غریبیم

:چهره اش در هم فرو می رود. آه عمیقی می کشد و می گوید

درسته. متاسفانه من مدت زیادی نیست که او دم تهران. هیچ دوست و آشنایی اینجا نداریم. به خاطر شرایط پدرم مجبور - شدیم بیایم اینجا. الانم که کاوه رفته تبریز. تنها تر شدم

:از شنیدن اسم تبریز دوباره کسل می شوم. سری به علامت همدردی تکان می دهم و می گویم

.کاملا درکت می کنم. شوهر منم واسه همین کنگره رفته. حسابی تنها شدم-

.انگار می فهمد که دلتنگی من خیلی بیشتر از خودش است... می خندد و دستش را روی بازویم می گذارد

غصه نخورین خانوم دکتر. ایشالا خیلی زود برمیگردن. آگه اشتباه نکنم شما همسر دکتر حسامی هستین. درسته؟-

.سرپایین افتاده ام را بالا و پایین می کنم

...بله... هنوز دو روز از این یک هفته گذشته-

.اینبار بلندتر می خندد

... فکر می کردم فقط خودم بابت رفتن نامزدم اینقدر پنجرم... شما که از منم غصه دار ترین خانوم دکتر-

نفس عمیقی می کشم و در حالیکه سرم را کج گرفته ام و تمامی حرکات و واکنشهایش را زیر نظر دارم می گویم:

خوبیش به اینه که درک می کنی من چی می کشم... فقط آگه به جای این لفظ خانوم دکتر... جلوه صدام کنی و باهام راحت - باشی... درک متقابلمون خیلی بیشتر می شه

با شوق دستهایش را به هم می کوبد و می گوید:

...من که از خدامه... نمی دونی چقدر اینجا احساس تنهایی می کنم-

دوباره دستم را به سویش دراز می کنم.

...پس مجددا سلام... جلوه هستم-

دستم را میان هر دو دستش می گیرد.

...مهسا-

صدای سرد و خشک مدیر گروه هر دویمان را از جا می پراند.

مریض اتاق 506 در حال مرگه... شما اینجا ایستادین خوش و بش می کنین؟-

نگاهش می کنم... اندام کشیده سفید پوش و چشمان سیاهش را می کاوم... سرم را پایین می اندازم و آهسته از کنارش رد می شوم و زیر لب زمزمه می کنم.

بخشید دکتر... زیر نگاه خیره و جدی ماهان، مریض را معاینه می کنم... زیاد هم حالش وخیم به نظر نمی رسد... از - اینترن کشیک شرح حال را می گیرم و تشخیص می گذارم. زیر چشمی نگاهش می کنم... سری تکان می دهد که نمی دانم به معنای تایید است یا تاسف! با و بیره گوشیم از جا می پریم... تصویر کیان روی صفحه خاموش و روشن می شود... می خواهم از اتاق بیرون بروم... اما صدای مواخذه گر ماهان متوقفم می کند.

من به شما اجازه خروج دادم خانوم دکتر؟-

:چشمم روی تصویر کیان خشک شده...گوشی را توی دستم فشار می دهم و می گویم

یه تماس واجبیه باید جواب بدم-

پوزخندی گوشه لبش می نشیند

یعنی واجب تر از جون یه آدمه؟-

حرص می خورم...از اینهمه گیر دادن بی مورد...آنهم جلوی اینترن و پرستارها...اسکرین گوشی خاموش می شود و روی آن نقش می بندد.توی چشمانش زل می زنم و می گویم missed call کلمه

...خدا رو شکر مریض مشکل خاصی نداره.شما و بقیه بچه ها هم که حضور دارین-

...صدایش را بالا می برد

رزیدنت کشیک شماین خانوم...مسئولیت این مریض با شماست!بعدشم کی گفته تشخیص عالمانه تون درست بوده و - مریض مشکلی نداره.ها؟من تایید کردم؟از همه مهمتر..به شما یاد ندادن استفاده از موبایل توی بیمارستان...اونم توی بخش...اونم روی سر مریض ممنوعه؟کدوم دانشگاهی به شما مدرک داده که هنوز ابتدایی ترین اصول رو هم بلد نیستین؟!

از لحن تحقیرآمیزش بغض می کنم.گوشیم را توی جیبم می گذارم.آب دهانم را قورت می دهم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش دارم می گویم:

مطمئناً جایی که من مدرک گرفتم خیلی معتبرتر از جایی که شما تحصیل کردین...چون به من یاد دادن اولین شرط - پزشکی بودن...تحصیلکرده بودن...احترام گذاشتن به شخصیت افراد و مؤدب بودن...چیزی که انگار به شما یاد ندادن

...جوشش خشم را در چشمانش می بینم.دهانش را باز میکند تا چیزی بگوید اما انگار پشیمان می شود

دلم به درد آمده. از برخورد تند و غیر منصفانه اش. از شکستن غرورم جلوی دیگران... از خرد کردن شخصیتم... می دانم فردا به محض آمدن رییس بیمارستان گزارشم را رد می کند و حتماً توبیخ خواهم شد و حتی شاید تنبیه... اما سرم را بالا می گیرم و با خونسردی از اتاق بیرون می زنم.

به محض پیچیدن صدای کیان توی گوشی بغضم سرباز می کند... تمام وجودم نیاز است... برای اشک ریختن و دردودل کردن... برای شکایت کردن... که برایش بگویم... از اینکه وقتی نیست چقدر غریب و بی کسم... چقدر تنها و بی پناهم... که چقدر ضعیف و شکنندم... اما می دانم که نباید بویی ببرد... نباید از اینطور بیرحمانه تحقیر شدن من... آنهم : توسط ماهان خبردار شود... نباید این حجم فزاینده بغض و اشک را حس کند... پس تنها زمزمه می کنم

!کیان-

:صدای گرم و مردانه اش دستی می شود برای زدودن اشکهایم

...جانم نفسم-

.همین عبارت کوتاه... غم از دلم می برد و جایش را دلالتگی پر می کند

...دلم خیلی تنگته-

...نفسهای آرامش گوشم را نوازش می کند

...دل من که هلاکته... دارم واسه بغل کردن لحظه شماری می کنم-

...گوشیم را بیشتر به صورتم می چسبانم... انگار با اینکار کیان نزدیکتر می شود

...زود برگرد... دیگه ظرفیت دور بودنم از تو تکمیله-

:بغضم را از صدای گرفته ام می فهمد... نفس عمیقی می کشد صدای او از منم گرفته تر است

می دونی امشب یاد چی افتادم؟-

با همان بغض شدت یافته نجوا می کنم

چی؟-

اولین شبی که از ماهان جدا شدم... یادت می یاد؟ -

...کامل و واضح... شبی که بالاخره بعد از مدت‌ها کیان در آغوشم گرفت و تاصبح رهايم نکرد

هیچ وقت به اندازه اون شب دلم نخواسته بود که زخم باشی... بدنت مثل یه جوجه سرما زده می لرزید و من آرزو می -  
کردم که ای کاش می تونستم با روشهای خاص خودم آرومت کنم

...مکت می کند... صدایش را به زحمت می شنوم

وقتی بالاخره بعد از ساعتها گریه کردن خوابت برد... وقتی صورت اشکی و معصوم غرق خوابتو دیدم... دیگه نتونستم -  
خودمو کنترل کنم... تا صبح هزار بار لباتو بوسیدم... نمی دونستم آگه بیدار شی و بفهمی چه عکس العملی نشون می  
دی... واسم مهم نبود... می ترسیدم باز از دستم درت بیارن و من تا ابد تو حسرت داشتنت بسوزم

دوباره چند ثانیه سکوت می کند

راستشو بخوای دیگه هیچ وقت هیچ لذتی با اون بوسه های یواشکی و آروم برابری نکرد... چون هیچ هوسی توش -  
نبود... هیچ شهوتی... فقط و فقط حس خواستن بود... خواستن دست نیافتنی ترین دختر دنیا... همیشه فکر می کردم محاله  
بتونم با دختری که خودم بزرگش کردم ازدواج کنم... اما اون شب... شاید آگه اونقدر اوضاع روحیت بهم ریخته نبود یک  
لحظه هم تو تصاحبیت تعلل نمی کردم... چون دیگه نمی تونستم اجازه بدم مرد دیگه ای بشی... اما اون اشکایی که  
حتی تو خواب هم دست از سرت بر نمی داشتن مانع شدن... گفتم عیبی نداره... تحمل می کنم... تا یه چند روز بگذره و  
حالش بهتر شه... اما صبح به محض اینکه بیدار شدم و چشمتم بهم افتاد گفتمی من می خوام برم... سعی کردم جلوتو  
... بگیرم... اما نتونستم... نتونستم چون تو اینطور می خواستی

اشکهایم تمام صورتم را خیس کرده اند... به سختی می گویم

کاش همون شب کارو تموم می کردی... کاش دیگه نمی داشتی ازت دور شم... کاش فقط یک بار بهم گفته بودی که -  
دوسم داری... تمام بدبختیهایی که کشیدیم سر همین خواستن های من و نخواستن های تو بود... آگه گفته بودی... آگه می  
دونستم...

... حرفم را قطع می کند... صدایش قدرت گرفته

اینا رو گفتم که بدونی اون شب چه شیطنتایی کردم و تو ازشون بی خبری... ولی الان دلم شیطنت مشترک می -  
خواد... دیگه تنهایی بهم مزه نمی ده

می فهمم که می خواهد حواسم را پرت کند... نمی داند که من همه چیز را می دانم... دل به دلش می دهم . به خواسته  
اش... عوض شدن بحث را قبول می کنم و در نجوای عاشقانه و پر تمناش گم می شوم... این کیان... همین کیان... تنها  
تسللی بخش قلب هزار تکه ام و همین آغوش هزار کیلومتر دورترش... تنها آرامگاه تن بی تاب من است... با حرفهایش  
جادو می شوم و در خلسه ای که صدای پر جذبه اش ایجاد کرده فرو می روم... دم صبح که هردو رو به بیهوشی هستیم  
:خداحافظی می کنیم و من برایش اس ام اس می کنم

ای به داد من رسیده

تو روزای خود شکستن

ای چراغ مهربونی

تو شبای وحشت من

ای تبلور حقیقت

توی لحظه های تردید

تو شبو از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید

آگه باشی یا نباشی

برای من تکیه گاهی

برای من که غریبم

تو رفیقی، جون پناهی

:جواب می دهد

...خیلی میخوامت-

می نویسم:

مقصدت هر جا که باشه

هر جای دنیا که باشی

اون ور مرز شقایق

پشت لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق

...دست بی ریای من بود

:جواب می دهد

...نفسی خانوم کوچولوم-

گوشی را به لبهایم می چسبانم و می بوسمش... بوی کیان را گرفته... تمام اتاقم بوی کیان را گرفته... کیانی که حتی وقتی... نیست... باز هم توی شب کاریم پا به پایم بیدار ماند و تنهایم نگذاشت... همین کیان... همین کیان بی همنا

پشت پنجره اتاق رزیدنتها ایستاده ام و متفکرانه به کیان و کاوه که توی محوطه ایستاده اند و حرف می زنند نگاه می کنم. چند وقت است که حال و روز خوشی ندارم. عصبی و پرخاشگر شده ام... دیدن این گفتگوی دو نفره مسخره هم حالم را خراب تر می کند... چندین ماه است که تحت نظر دکتر نبوی با مشکلات خودم و کیان دست و پنجه نرم کرده ام... موفقیتم صد در صد نبوده... اما دکتر نبوی کاملاً راضی به نظر می رسد... اما انگار این کشمکش نفس گیر که قسمت عمده اش مربوط به خودم و مبارزه با ضعفهای درونیم بوده... حسابی اعصابم را ضعیف کرده... احساس لرز می کنم... شنلم را از روی صندلی بر می دارم و دور خودم می پیچم... هوای آذر ماه بیشتر از آن چیزی که واقعاً هست... سرد به نظر می آید... آید.

انگشتان کیان به نشانه تهدید بالا رفته است... اما کاوه پوزخندزنان... تنها نگاهش می کند... کیان کلافه دستش را توی موهایش فرو می برد و از او فاصله می گیرد... اخمهایم بیشتر در هم گره می خورد... هنوز فرصت ادب کردن کاوه... پیش نیامده... زرنگ تر از چیزی ست که فکر می کردم.



ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن مهسا وارد می شود. با بی حالی لبخندی به رویش می زدم... با سرخوشی می گوید:

ا... هنوز نرفتی؟؟-

:سرم را تکان می دهم و می گویم

نه... منتظر کیانم... انگار نه انگار که دیشب تا صبح بیدار بودیم. معلوم نیست داره چیکار می کنه-

...می خندد

...آخ...چه بداخلاق...خدا بهش رحم کنه...امروز از اون روزاست که از دنده چپ بلند شدی-

:تبسمی زورکی روی لبم می نشانم و می گویم

آره.. اصلاً سرحال نیستم... نمی دونم چرا این روزا اینقدر عصبی و تند شدم... همشم سردمه... هرچی لباس می پوشم فایده - نداره...

:دستش را روی دستم می گذارد و می گوید

...تنت که داغه... تب داری... احتمالاً داری سرما می خوری-

...همان تب و لرز لعنتی

...نه بابا... ده روزه که اینجوریم.. آگه سرماخوردگی بود باید تا الان علایم دیگه رو هم نشون می داد-

در باز می شود و کیان میان چهار چوب در می ایستد و مثل تمام دفعاتی که من و مهسا را با هم می بیند نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل می کند... مهسا به احترامش بلند می شود... سلامی می کند و رو به من می گوید

...من دیگه برم جلوه جون... بیشتر مراقب خودت باش-

دستش را فشار می دهم و تشکر می کنم... کیان همچنان میان در ایستاده است... کیفم را برمی دارم و می گویم

بریم؟؟؟-

...از من خیلی خسته تر است... دیشب تا صبح یکسر توی اتاق عمل بود

...تو برو عزیزم. من کار دارم. فعلا نمی تونم پیام خونه-

...عصبانی می شوم... دلیلش را هم نمی دانم... صدایم را بالا می برم

...نمی شد زودتر بگی؟ یه ساعته اینجا علافتم-

چشمانش را روی هم فشار می دهد و دستی به صورتش می کشد

...ببخشید خانومی... خودمم همین الان فهمیدم-

با خشم مقتعه ام را روی سرم مرتب می کنم... شانه ام را از قصد به شانه اش می کوبم و بدون خداحافظی از اتاق خارج می شوم... در حالیکه خودم هم از این رفتار عجیب و غریبم در بهتم

به محض ورودم به خانه دمای پکیج را تا آخرین حد بالا می برم و زیر پتو می خزم... حتی میل به خوردن صبحانه هم ندارم... چشمم که گرم می شود صدای زنگ موبایلم بر می خیزد... نگاهی به تصویر خندان کیان می کنم و با بی حوصلگی جواب می دهم:

...الو-

...صدایش خسته است... خیلی

...قبلنا می گفتی جانم-

...دلم از مظلومیتش آتش می گیرد

...می خوام بخوابم کیان...حالم خوش نیست-

به همان آرامی می گوید

آخه چت شده تو؟ الان یه مدته که اینجوری شدی... از چیزی دلخوری؟؟-

...دلخور هستم... اما نمی دانم از چه... زیرلب می گویم

...نمی دونم... فکر می کنم افسردگیم عود کرده-

آخه چرا؟ نباید یه علتی داشته باشه؟-

...تند پاسخش را می دهم

...چه می دونم کیان... گیر نده... گفتم که خوابم می یاد-

و گوشیم را خاموش می کنم... سرم را زیر لحاف فرو می برم و خشمگین از این درد بی درمانی که به جانم افتاده... تسلیم خواب می شوم

با بوسه های نرم و نوازشهای ملایمش چشم باز می کنم... کنارم دراز کشیده... چشمانش سرخ سرخ است... حتی لباسهایش را هم عوض نکرده... کمی عقب می کشم و خوابالود می گویم

ساعت چنده؟ کی اومدی؟-

بوسه کوتاهی به هر دو چشم نیمه بسته ام می زند و می گوید:

...ساعت یکه... همین الان رسیدم-

با بدخلفی پشت می کنم و می گویم:

...واسه چی منو بیدار کردی؟ لباستو در بیار بگیر بخواب دیگه-

دستش را دورم حلقه می کند و در حالیکه گوشم را می بوسد می گوید:

...چون دلم واست تنگ شده... می دونه چند وقته که به روی خوش به ما نشون ندادی-

دستش را به سمت بلوز پشمیم می برد... کمی تقلا می کنم... اما زور او می چربد و لباسم را از تنم بیرون می کشد... آمپر می چسبانم و با کلافگی روی تخت می نشینم... بلوز را از دستش می قاپم و جلویم می گیرم... داد می زنم:

چقدر خودخواهی تو... نمی فهمی که خستم؟ که حوصله ندارم؟؟؟-

در حالیکه دوباره دراز می کشم و سرم را زیر پتو می برم به غر زدنم ادامه می دهم:

...فکر کرده هر موقع اراده کنه من وظیفه دارم بهش سرویس بدم-

شنیدن صدای نفسهای عمیق پی در پیش را که برای کنترل خشمش می کشد... عذابم می دهد... از روی تخت بلند می شود و به حمام می رود... بغض گلویم را می فشارد... گوشیم را بر می دارم و با خودم به زیر پتو می برم... با دستان لرزانم شماره دکتر نبوی را می گیرم و با پایین ترین صدای ممکن در جواب سوالش که می گوید... جانم دخترم؟ خوبین  
:بابا؟؟؟... می گویم

کیان خوبه آقای دکتر... حال من خرابه... خیلی خرابه-

شوکه از حرفهای دکتر که اینبار با موجی از نگرانی بر زبان رانده بود و هر لحظه حقیقتش بیشتر برایم محرز می شود... روی تخت می نشینم... گوشی میان انگشتان بی حسم خشکیده... سرمایی که این چند روزه میهمان همیشگیم شده... تن نیمه برهنه ام را شدیدتر مورد آماج حمله هایش قرار می دهد

از تماس دست کیان با شانه ام به خودم می آیم... سریع به سمتش می چرخم... بی حرف توی سیزی کدر شده چشمانش خیره می شوم... باید هر چه زودتر بخوابانمش تا بتوانم از خانه بیرون بروم... صدایش را می شنوم

چی شده... چرا اینجوری خشکت زده؟-

تمام تلاشم را برای تمرکز فکرم می کنم... با سر اشاره ای به گوشی توی دستم می دهم و می گویم

مامان زنگ زد... بیدارم کرد-

دستش را از روی شانه ام بر می دارد و درحالیکه برمی خیزد زیرلب می گوید

...یه چهارتا دادم سر اون می زدی-

گوشی را روی پاتختی می گذارم و دراز می کشم و منتظر نگاهش می کنم... به پوشیدن شلوار گرمی اکتفا می کند و در حالیکه کششی به عضلات خسته اش می دهد دستش را به سمت دستگیره در می برد... سریع صدایش می زنم

کجا می ری؟؟؟-

بدون اینکه نگاه کند می گوید

...گشمنه... می خوام یه چیزی بخورم-

آهسته می گویم

میشه نری؟ همیشه یه کم پیش من بمونی؟-

برمیگردد... قیافه اش داد می زند که بدجور عصبانی ست... اجازه نمی دهم چیزی بگوید... گردنم را کج می کنم و با التماس می گویم:

...خواهش می کنم-

بازدمش را محکم و عصبی بیرون می دهد و کنارم می خوابد... به پهلو دراز می کشم و نیم رخ در همش را از نظر می گذرانم... آهسته دستم را جلو می برم و روی بازویش می گذارم... پلکش می لرزد... اما چشمانش را باز نمی کند

...کیان-

هومم زیرلبش عمق دلخوری را نشان می دهد... خودم را نزدیکش می کنم و در حالیکه دلهره بدی وجودم را در بر گرفته سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

...بغلم کن دیگه-

هر دو دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

اونوقت این الان سرویس دادن نیست؟-

چانه ام را روی سینه اش می گذارم و با مظلومیت می گویم:

...بیخشید خب... از خواب بیدارم کردی... بد اخلاق بودم... الانم پشیمونم-

...کمی بالا می روم و زیر گلویش را می بوسم

...کیان... عذرخواهی کردم-

زیرچشمی نگاهی به صورت ملتسم می اندازد و با هر دو دستش در آغوشم می گیرد... بی حرکت می مانم بلکه زودتر خوابش ببرد... اما هنوز به پنج دقیقه نرسیده می گوید:

کی اجازه غذا خوردنو صادر می کنی؟-

...کلافگیم اوج می گیرد... قصد کوتاه آمدن ندارد

بازی کردن با غرور کیان این عواقب را هم در بر دارد... سرم را بیشتر توی گودی گردنش فرو می برم و با سرم ساختگی می گویم:

مگه نگفتی دلت واسم تنگ شده؟؟-

...خنده را توی صدایش حس می کنم

...نظرم عوض شد... الان گشمنه... ترجیح می دم غذا بخورم-

دندانهایم را روی هم می فشارم... معترضانه می گویم

!!!کیان-

صورتتم را میان دستانت می گیرد و در حالیه ابروهایش را بالا داده می گوید

فکر کردی هر موقع اراده کنی من وظیفه دارم بهت سرویس بدم؟ آخه چقدر خودخواهی تو؟ نمی بینی خستم؟ گشمنه؟-

بدترین روش برای تیبیه کردن من... غرورم اجازه نمی دهد بیشتر از این اصرار کنم... مجبورم صبر کنم... تا غذا را گرم کند و بخورد... کاری که کم کم یک ساعت طول می کشد... چون معتقد است بلافاصله بعد از غذا نباید دراز کشید... تازه جای درست کردنش هم بماند... اوووو ففففف... تا آن موقع من دیوانه می شوم... حتی تصورش هم اشک به چشمانم می آورد... از میان بازوهایش خودم را بیرون می کشم و با سری به زیر افتاده می گویم

...باشه... برو-

بی توجه به دلخوری من سریع بلند می شود و از اتاق بیرون می رود... صدای باز و بسته شدن در یخچال مثل پتک بر

...سرم فرود می آید.

خواب از سرم پریده... برای اینکه زمان زودتر بگذرد به حمام می روم... التهاب تنم بیداد می کند... آب سرد را ناگهانی باز می کنم... برای چند لحظه نفسم بند می رود و بلافاصله فکم شروع به لرزیدن می کند... با کرختی آب گرم را هم اضافه می کنم و همانجا کف حمام می نشینم... قطرات آب روی بدنم سر می خورند... تمام ذهنم درگیر حرفهای دکتر نبوی ست... نمی دانم چقدر گذشته... اما به امید اینکه کیان خوابیده باشد با موهای خیس که آب از نوکشان می چکد از حمام بیرون می زنم... نگاه نا امیدم را توی اتاق می چرخانم... نخیر... هیچ خبری نیست... لبه تخت می نشینم و دستانم را... چسبیده به پاهایم... دو طرفم می گذارم... در را باز می کند و داخل می شود... ترجیح می دهم سکوت کنم بلکه زودتر به رختخواب بروم... رو به رویم می استند و سرزنشگرانه می گوید:

...هی می گی سردمه سردمه... بعد با این موهای خیس نشستی اینجا-

برای جلوگیری از هرگونه بحث احتمالی فوراً کلاه حوله ام را روی سرم می کشم... برای نشان ندادن بیقراریم لبم را به دندان می گیرم... چرا نمی خوابی کیان؟ چرا نمی خوابی؟

تخت را دور می زند... از سنگین شدن تخت قلبم هیجان زده می شود... می خواهم از جا بلند شوم که ناگهان دستش را دور کمرم می اندازد... از حرکت ناگهانش روی تخت می افتم... هدفش را می فهمم... مایوسانه نگاهش می کنم... اما نگاه او به حوله کنار رفته ام است... سرش را بین موهایم فرو می کند و زیر لب می گوید:

...بوی این شامپوت استقامت آدمو نابود می کنه-

...چاره ای ندارم... فقط به خودم و حمام رفتن بی موقع لعنت می فرستم

\*\*\*\*\*

به محض عمیق شدن نفسهایم از آغوش بیرون می آیم... اولین پالتو و شلوار دم دستم را بر می دارم و پاورچین از اتاق و سپس خانه خارج می شوم... از نزدیک ترین داروخانه کیت مورد نیازم را می خرم از توالت عمومی یک پارک استفاده می کنم... با استرس به نوارهای رنگی روی کیت خیره می شوم و آه از نهادم بلند می شود... آهی که نمی دانم از خوشحالیست یا ناراحتی... نداشتن علائم روتین بارداری نسبت به این قضیه مشکوکم نکرده بود... اما بعد از نتیجه گیری... صبح دکتر نبوی... فهمیدم که زیاد هم بی علائم نیستم

روی نیمکت توی پارک می نشینم و دستانم را زیر بغلم می برم... دکتر نسبت به این قضیه ابراز نگرانی کرده بود... می گوید زود است... خصوصاً برای من... نمی دانم کیان با این قضیه چطور برخورد خواهد کرد... چون مخالف سفت و !!!سخت بچه دار شدن بود... اما خودم

فکر کردن به بچه ای که توی بطنم شکل گرفته... قلبم را لیریز از حسهای خوب می کند... حتی اگر کیان نخواهدش... یا دکتر بابت این بی احتیاطی نکوهشم کند... این بچه... از همین حالا... تمام هستی من است... بچه ای که اکنون هر ضربه



نبحش به ضربان قلب من وابسته ست... از جانم تغذیه می کند و از همه مهمتر حامل ژن کیان است... من از همین حالا  
...دیوانه وار عاشق همین لخته خون بی روحم

وبیره چند باره موبایلم چراغهای آلام را در سرم روشن می کند... کیان است... می دانستم خوابش آنقدر سنگین نیست که  
تا مدتی طولانی غیبتم را حس نکند... تقریباً از ده دقیقه بعد از خروج شروع به زنگ زدن کرده... نوار سبز رنگ را به  
...سمت راست می کشم و گوشی را دم گوشم می گذارم

الو... جلوه... کجایی؟-

:مزمزه می کنم

..دارم میام-

قطع می کنم و برمی خیزم... دستان یخ زده ام را توی جیب پالتویم فرو می کنم و به سمت خانه می روم... هزار بار  
جملاتی را که می خواهم به کیان بگویم در ذهنم مرور می کنم اما به محض دیدنش همه چیز از سرم می پرد... دستانش  
را پشتش گذاشته و با چشمان ریز شده اش... پرسشگرانه به چهره ام خیر شده... زیر سنگینی نگاهش پالتویم را در می  
آورم و به آشپزخانه می روم... همچنان میل به غذا ندارم... اما بچه ام... نیاز دارد... شیرعسلی درست می کنم و همانجا  
یکسره سر می کشم... آگاهی از بارداری حس تهوعم را بیدار می کند... دستم را جلوی دهانم می گیرم و چند بار آب  
دهانم را قورت می دهم تا از هرگونه بالا آوردن احتمالی جلوگیری کنم... کیان همچنان سکوت کرده و نگاهم می  
کند... بیرون می آیم و روی مبل می نشینم... از نگاه بازجویانه اش عصبی می شوم... سرم را بالا می گیرم و می گویم

چرا اینجوری نگام می کنی؟-

:چشمانش طوفانی ست... مقابلم می نشیند و در حالیکه که سعی می کند خشمش را کنترل کند می گوید

!!!منتظرم ببینم کی قابل می دونی بابت این رفتارای عجیب غریبت توضیح بدی-

:سردی خانه عذابم می دهد... روی مبل مچاله می شوم و زیرلب می گویم

...چقدر سرده-

:نعره اش بند دلم را پاره می کند

با توام... نشنیدی چی گفتم؟ معنی این رفتارات چیه؟ ده روزه که چپ می ری راست میای ایراد می گیری... بی محلی می -  
کنی... غر می زنی... بدخلقی می کنی... الانم تا دیدی خوابم برده از خونه می ری بیرون... موبایلمت جواب نمی  
دی... دردت چیه؟ ها؟ چرا نمی گی چه مرگت شده؟

...از این همه تلخی صدایش قلبم فشرده می شود... توی همچین موقعیتی در مورد بچه ام حرف نمی زنم... نه... نمی زنم

بلند می شوم تا هر چه زودتر از این یوزیلنگ خشمگین فاصله بگیرم... با قدمهای بلند خودش را به من می رساند... بازویم  
...را میان پنجه اش می فشارد و محکم تکانم می دهد

...هزار بار گفتم وقتی دارم باهات حرف می زنم مثل احمقا راهتو نکش و برو-

:عاصی از این همه خشونتت می گویم

ولم کن کیان... چرا اینجوری می کنی؟ رفتم بیرون یه کم قدم بزنم... متوجه نشدم تماس گرفتی... اینهمه عصبانیت واسه چیه؟-

:دوباره با تکانهات تمام بدنم را به لرزه در می آورد

:اینهمه عصبانیت واسه اینه که هنوز نفهمیدی که نمی تونی به من دروغ بگی-

سرگیجه و تهوع شدت می گیرد... به سینه اش چنگ می زنم که سقوط نکنم... انگار رنگ پریدگیم خیلی شدت گرفته... چون اینبار لحنش نگران است

د حرف بزنی جلوه... چته؟ جاییت درد می کنه؟ مشکلی واست پیش اومده؟ آخه چت شده بهویی؟-

ناخنم را توی عضلاتش فرو می کنم و می گویم

بذار دراز بکشم... سرم گیج می ره-

فشار دستانش را بیشتر می کند و می گوید

اُتا نگی چی شده... هیچ جا نمی ری-

انگار هیچ چاره ای نیست... مجبورم این پدر عصبانی را از وجود بچه اش آگاه کنم... در حالیکه سعی می کنم کمی فاصله بگیرم و توی چشمانش خیره شوم می گویم

...من باردارم کیان-

انگار برق 380 ولت از تنش عبور می دهند... دستانش شل می شوند... چشمان میبوهت و حیرت زده اش را روی شکمم ثابت می کند. بعد از مکث چند ثانیه ای نگاهش را بالا می آورد و با مردمکهای متحرکش چهره ام را کنکاش می کند... انگار می خواهد راست و دروغ حرفم را از صورتم بخواند... بیشتر از قبل بر خودم می لرزم... بازویش را با دستان ناتوانم می گیرم و نالان می گویم

...امروز فهمیدم... همین الان... رفته بودم بیبی چک بخرم-

هیچی نمی گوید... فقط با تمام نیرویش... در آغوشم می کشد

سرش را خم می کند... پیشانیم را می بوسد و آهسته می گوید

چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی اینقدر تند باهات حرف بزنی؟-

سرم را روی سینه پهنش فشار می دهم و با لبهای ورچیده می گویم

می ترسیدم بگی نمی خوایش... می ترسیدم دوش نداشته باشی و ازم بگیریش-

صورتم را میان دستانش می گیرد و با چشمهای گرد شده می گوید

چرا؟ چطور همچین فکری کردی؟ من چرا باید بچه خودمو نخوام؟-

نم اشک را از چشمانم می گیرم و در حالیکه سرم را پایین می اندازم می گویم

خب خودت گفته بودی فعلاً حق ندارم به بچه دار شدن فکر کنم. گفته بودی یا بچه یا درس... می ترسیدم بگی یا برو بچه -  
...رو سقط کن یا از دانشگاه انصراف بده

دوباره سرم را در آغوش می گیرد و زمزمه می کند

عزیزم... نفسم... چرا اینقدر از من می ترسی؟ تو هنوز باورت نشده که من نمی توئم بهت آسیب بزنم؟ آخه چطور می توئم -  
با دست خودم حکم قتل بچمو امضا کنم؟ آگه اون حرفا رو زد فقط واسه این بود که فکر می کردم بهتره واسه بچه دار  
شدن صبر کنیم تا به وقتش با دست بازتر... فکر بازتر... وقت بازتر در موردش به توافق برسیم... همش به خاطر خودت  
بود... نمی خواستم به تو فشار بیاد... درسته سهل انگاری کردیم... نباید اینجوری می شد... ولی الان که این اتفاق  
افتاده... اتفاقی که باعثش من بودم... مگه می توئم بهت سخت بگیرم؟ منم مثل خودت عاشق اون بچم... و تنها علت مخالفت  
این بود که مامانشو خیلی بیشتر از خودش می خوام و نمی خواستم اذیت شه

سرم را بلند می کنم و در چشمان مهربانش خیره می شوم و در جواب حرفهایش تنها لبخند می زنم. لبخندی که اوج  
آسودگی و راحتیم را نشان می دهد. انگشتش را روی گونه ام می کشد و می گوید

واسه درست هم این ترمو دووم بیار... می دونم سخته... می دونم این چند ماه اولش خیلی آزار دهنده ست... ولی تحمل کن -  
تا بگذره... بعدشو واست مرخصی می گیریم تا بچمون دنیا بیاد. بعدش رو هم خدا بزرگه. نمی دارم اذیت شی عزیز دلم

او حرف می زند... عشق می دهد... دلداری می دهد و من فقط به یک چیز فکر می کنم... بدون کیان... بدون این کوه  
حمایتگر... من چند وقت می توئم زندگی کنم؟ بی شک مثل ماهی دور از آب... عمر زنده ماندن بی کیانم... از چند دقیقه  
!!فراتر نخواهد رفت

روی مبل می نشاندم و خودش به آشپزخانه می رود و با لیوانی چای داغ بر می گردد. لیوان را به دستم می دهد و می  
گوید:

...اینو بخور تا گرمت بشه. بعدش آگه خواستی یه کم دراز بکش. چون باید بریم دکتر -

هرچند که آرامم اما ضربان قلبم هنوز به حالت نرمال برنگشته. احساس ضعف و سرما هم به بی حالیم بیشتر دامن می  
زند. به چهره نگرانش نگاه می کنم... دستش را می گیرم و مجبورش می کنم که کنارم بنشیند... پاهایم را توی شکم جمع  
می کنم و در حالیکه خودم را توی آغوشش جا می دهم می گویم

امروز نریم دکتر. اصلاً حال ندارم. دلم می خواد بخوابم.

دستش را بین موهایم فرو می کند و می گوید:

نمیشه خانومی. من نگرانم. می ترسم این جسم لاجون و همیشه کم خونت کار دستمون بده. باید تا قبل از اینکه حالت تهوع و - سرگیجت شدیدتر بشه یه فکری به حالش بکنیم. این احساس سر ماتم که قوز بالا قوز شده

خنده ام می گیرد... طفلک کیان... هنوز رها نشده از حس پدریش نسبت به من... مسئولیت مراقبت از فرزند واقعی هم به ...گردنش افتاده

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

...باشه... می ریم... یه روز اینور و اونور اهمیت زیادی نداره. تو هم که نخوابیدی. هر دو مون خسته ایم.

بینیم را می گیرد و کمی فشار می دهد:

. همین که گفتم خانومی... به اندازه دو ساعت وقت داری که غذا بخوری و بخوابی. همین امشب دکتر باید ببینت.

معترضانه می گویم:

. بابا یه ذره انصاف داشته باش... من باید دوشم بگیرم.

. او از من معترض تر است

تو روزی چند بار می ری حموم؟ مگه ظهر حموم نبود؟-

:چپ چپ نگاهش می کنم. دوزاریش می افتد... چشمکی می زند و با شیطنت می گوید

آها از اون لحاظ... باشه... سه ساعت خوبه؟-

بعد درحالیکه از جایش بلند می شود غرغر کنان می گوید:

!!! معلوم نیست تا چند وقت قراره از این جور حموما محروم بمونیم. وقتی می گفتم بچه نه... واسه این چیزاش بود-

حرص زده و شرمگین... کوسن مبل را به سمتش پرتاب می کنم... کوسن را توی هوا می قاپد و قهقهه زنان به اتاق می رود.

\*\*\*\*\*

آنچنان با دقت توصیه های دکتر را گوش می دهد و مرتب سوال می پرسد که هرکس نداند فکر می کند یک آدم عادی و فاقد هرگونه اطلاعات پزشکی است.

دکتر سن فرزندمان را یک ماه و چند روز تخمین می زند... برایم دارو و چند نوع آزمایش می نویسد و توصیه میکند تا چند وقت هیچ ارتباطی با هم نداشته باشیم. چون ماهیچه های رحم کمی ضعیف به نظر می رسند. از مطب که بیرون می زنیم زیر گوشم زمزمه می کند:

... دیدی گفتم؟ کارمون دراومد... بیچاره شدیم رفت-

و من از دیدن قیافه تو هم و آویزانش با لذت و از ته دل می خندم

بی حال و خواب آلود و سنگین از غذایی که به زور توی معده ام ریخته است... خودم را روی مبل رها می کنم... سوییچش را روی میز می اندازد و برای تعویض لباس به اتاق می رود. فکری به ذهنم خطور می کند... به زحمت از روی مبل بلند می شوم و در اتاق دیگر را که تا امروز برای مطالعه استفاده می شد، باز می کنم و تمام زوایایش را از نظر می گذرانم. لبخند زره زره روی لبم می نشیند و از تصور تزیین این اتاق برای بچه ای که به زور یک ماهش شده دلم ضعف می رود. با استنشام بوی عطر کیان برمیکردم و با هبجان به او که دست به سینه و لبخند به لب نگاهم می کند می گویم:

کی بریم خرید؟-

با انگشتش ضربه ای به بینیم می زند و می گوید:

الان خیلی زوده موش موشک. بذار حداقل جنسیتش معلوم شه-

پیشنهادش را نمی پسندم. اخمی می کنم و می گویم:

اچیکار به جنسیتش داریم؟ یه جوری خرید می کنم که هم واسه پسر مناسب باشه هم دختر-

ناگهان با اشتیاق از جا می پرسم و دست در گردنش می اندازم

تو دوست داری پسر باشه یا دختر؟-

:لبخند مردانه و پرمحبتش را حفظ می کند و می گوید

صد در صد دختر! پسر بشه به فرزندمی قبولش ندارم-

:با تعجب به چشمانش نگاه می کنم. بلند می خندد و می گوید

خب اچیکار کنم؟ دختر دوست دارم. از پسر بچه خوشم نمیاد-

مشتی به سینه اش می زنم و از بدنش فاصله می گیرم

ولی من پسر دوست دارم. عاشق اینم که از دو سالگی کت و شلوار تنش کنم-

:به سمتش می چرخم و انگشت اشاره ام را تهدیدکنان در هوا تکان می دهم

یادتم نره که قول دادی چشمش سبز بشه. وای به حالت آگه رنگ دیگه ای باشه-

:چشمکی می زند و در حالیکه خنده اش شدت می گیرد می گوید

به نفعته که دختر باشه. چون من به هیچ پسری اجازه نمی دم نزدیک شه حتی آگه پسر خودت باشه. رنگ چشمشو هم من -  
تقبل می کنم. اما جنسیتش باید به مامانش بره. والسلام

چشمهایم را گرد می‌کنم و زبانم را برایش در می‌آورم و به اتاق خواب می‌روم. رو به روی آینه می‌ایستم و دستم را روی شکمم می‌گذارم. شکمی که تخت تر از هر زمانی به نظر می‌رسد. اما گهواره بچه کیان است... چشمم را می‌بندم و... تکرار می‌کنم... با لذت... بچه کیان... بچه من و کیان

از پشت میان بازوهایم محصورم می‌کند... گرمای تنش در تک تک سلولهای تنم جاری می‌شود... دستش را روی دست من... روی شکمم... می‌گذارد... صورتش را به صورتم می‌چسباند و نجوا می‌کند:

... دوستون دارم... هردوتون رو-

یک لحظه از تصور تقسیم شدن محبت کیان... از اینکه به جز من کسی را دوست داشته باشد... از این تبدیل دوستت دارم به دوستان دارم... عالم گرفته می‌شود... می‌دانم افکارم بچگانه ست و اگر دکتر نبوی اینجا بود قطعاً سرم را می‌کند اما: سریع توی آغوشش می‌چرخم و در حالیه انگشتم را به سمت چشمش می‌برم تند و تلخ می‌گویم:

آی آقا... یه کاری نکن که حسودیم بشه... می‌زنم چشماتو در میارم... حق نداری کسیو به اندازه من دوست داشته -  
... باشی... هیچ کسو... فهمیدی؟!.. هیچ کسو

:هیچ کس آخر را بلند و کشیده ادا می‌کنم... نمی‌خندد... تنها نگاهم می‌کند و زیر لب می‌گوید:

هیچ کی نمی‌تونه جای تو رو واسم بگیره... واسه رسیدن به این لحظه... واسه گرفتن حقم... له شدم... داغون شدم... نابود -  
... شدم... دیگه نمی‌ذارم کسی ازم جدات کنه... حتی این بچه

:حرفهایش بوی غم می‌دهند... بوی دلتنگی... بوی خشم... سرم را روی سینه اش می‌گذارم و آهسته می‌گویم:

این بچه ثمره عشقمونه کیان... یه رابط واسه مستحکم تر کردن زندگیمون... من از حالا به حالش غیبه می‌خورم که -  
... پدري مثل تو داره... حساس و مسئولیت پذیر... چیزی که خودم ازش محروم بودم

:سرم را بلند می‌کند و در چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید:

واقعاً محروم بودی؟-

:منظورش را می‌فهمم... در دلم داد می‌زنم... تو پدر من نیستی کیان... نبودی و نیستی... اما با لبخند می‌گویم:

آره... پدر من هیچ وقت اونقدر که باید روی زندگی و آینده من نظارت نداشت... درسته که من این شانسو داشتم که یکی - مثل تو وارد زندگیم بشه و همه جوره حمایت کنه... اما جای خالی پدر هیچ وقت... هیچ جوری توی زندگیم پر نشد و همیشه خلاش رو حس می کردم... اما الان آرومم... خیالم راحت... چون مطمئنم بچه من شرایط بدی رو که مادرش داشته... تجربه نمی کنه... به خاطر اینکه تو بهترین پدر دنیایی

نگاهش رنگ عشق می گیرد... مخلوطی از عشق همسر و پدر... زیر گوشم زمزمه می کند

...در واقع من خوشبخت ترین پدر دنیام... چون مادر بچمو هم خودم بزرگ کردم و فقط من می دونم که چه جواهریه-

پیشانیم را به سینه پهنش تکیه می دهم و در دل خطاب به بچه ام می گویم:

...گهواره و مأمن من... حتی از مال تو هم ایمن تر است-

خسته و کلافه از عرق زنها و انقباضهای پی در پی معده ام... دستم را به دیوار دستشویی می گیرم و از آن خارج می شوم... مسیر سرویسها تا استیشن به چشمم فرسنگها می آید... زیر دلم هم عجیب و غیرطبیعی تیر می کشد... همانطور که یک دستم به دیوار است و دست دیگر روی شکمم... سلانه سلانه جلو می روم... دعا می کنم کسی از پرسنل مرا در این حال نبیند... سعی می کنم با چند نفس عمیق و اکسیژن رسانی به بافتهایم کمی دردم را تسکین دهم اما بی فایده ست... به... نزدیکی راهرو که می رسم صدای خفه کیان متوقف می کند

به وحدانیت خدا... آگه ببینمت دور و بر جلوه می پلکی و واسش مزاحمت ایجاد می کنی... خودم با همین دستام سرتو - گوش تا گوش می برم

همان اندک رمق هم از دست و پایم می رود... صدایی از مخاطبش نمی شنوم... کمی سرم را از گوشه دیوار خم می کنم... کاوه را دست در جیب و پوزخند بر لب رو به روی کیان می بینم... سرم را عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم... این بار چندمی ست که این دو را در حال مشاجره می بینم... دوباره صدای کیان را می شنوم

خودت خوب می دونی که با یه اشاره می تونم کل هستت رو به باد بدم... تا الانم فقط به حرمت همکار بودنمون و نون - نمکی که یه روزی به عنوان دو تا رفیق با هم خوردیم سکوت کردم... اما آگه بخوای غلط زیادی کنی دمتو می چینم... بدجورم می چینم

صدای قدمهای سنگینش را می شنوم... می خواهم از آنجا دور شوم... اما پاهایم یاری نمی کنند... از دیدن من و حال روزم :جا می خورد... سریع نزدیکم می شود و دستاتم را می گیرد



جلوه... عزیزم... چی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟-

احساس می کنم الان است که تمام محتویات نداشته معده ام از دهانم بیرون بریزد... هر دو دستم را جلوی صورتم می گیرم و کمی خم می شوم. صدای نفرت انگیز کاوه گوشم را می آزارد

چی شده دکتر؟ خانوم دکتر مشکلی دارن؟ کمکی از من برمیاد؟-

و صدای کیان که سرد و خشن می گوید

...نخیر... شما تشریف ببرید-

ندیده می توانم آن نیشخند مسخره همیشگی را روی لبش تجسم کنم... دست کیان دور کمرم حلقه می شود... تکیه ام را به خودش می دهد و آرام می گوید

...چیزی نیست عزیزم... بیا بریم اتاق من یه کم دراز بکش-

به زحمت همراهیش می کنم و روی تخت دراز می کشم... با احساس خیسی پوستم و سپس سوزش ناشی از سوزن چشم می گشایم... از رنگ محلولی که توی سرنگ است می فهمم که برایم تقویتی تزریق کرده... عرق سرد نشسته روی پیشانیم... را پاک می کند و فشارم را می گیرد... قیافه درهمش گرفته تر می شود

فشارت خیلی پایینه... با این شرایط دیگه نمی تونی بیای بیمارستان... الانم که نمی تونی مرخصی بگیری... چون آخر - ترمه

سکوت می کند... از نگاهش حرفش را می خوانم... به زحمت نیم خیز می شوم و می گویم

...من خوبم کیان... می تونم این ترمو دووم بیارم-

گوشی طبی اش را دور گردنش می اندازد و با عصبانیت می گوید

اینجوری؟ با این حال و روز؟ چه جور می خورای شیفته بدی؟ چه جور می خورای درس بخونی و امتحان بدی؟ آگه به کم - دیرتر بهت رسیده بودم همون گوشه دیوار از حال رفته بودی... غذا هم که نمی خوری... روز به روزم داری ضعیف تر می شی... به نگاهی به خودت بنداز... همش داری وزن کم می کنی... رنگت عین گچ این دیواره... بدنت می لرزه... با این شرایط توقع داری دست رو دست بذارم و بشینم تماشای کنم؟

پشت میزش می نشیند و برگه سفیدی از کشویش در می آورد:

...اینجوری نمیشه... انصرافتو می نویسم... امضاش می کنی... تموم-

سعی می کنم برخیزم... از این همه ناتوانی که بر وجودم چنگ انداخته اشک در چشم جمع می شود... هر خطی که بر کاغذ می کشد انگار خنجر می است که به قلب من فرو می کند... با التماس می گویم:

نکن کیان... ننویس... خوب می شم به خدا... یکی دو روز استعلاجی می گیرم... خوب که شدم میام... نذار زحمتی که - ...توی این چند ماه کشیدم هدر بره

:عصبانی است... خیلی... انگار خشمی هم که از کاوه دارد بر سر من خالی می کند

به چه قیمتی؟ ها؟ به قیمت از بین رفتن خودتو و اون بچه؟ نگفته بودم الان وقت بچه دار شدن نیست؟ نگفتم درس خوندن و - بچه دار شدن با هم منافات دارن؟ نگفتم تو بدنت ضعیفه... نمی تونی... نمی کنی؟ نگفتم؟

:بغضم می شکنند... با تن لرزان و سرما زده ام می گویم

مگه تقصیر منه؟ مگه من خواستم؟ مگه از عمد بوده؟-

با خشم از جا بلند می شود... آنقدر خشن که صدلیش از پشت واژگون می شود... روپوشش را از تنش بیرون می کشد و روی میز پرتش می کند و می گوید:

...همین جا بمون تا بگم بیان واست یه سرم بزنن... فشارت رو هفته... چطور سرپایی... من که موندم-

با نگرانی نگاهم را به پرستاری که با اخم دنبال رگم می گردد می دوزم... کیان کلافه و عصبی رو به پنجره ایستاده است و با موبایلش ور می رود... پرستار مضطربانه رو به سمت کیان می کند و می گوید

...آقای دکتر... خیلی دهیدراته شدن... رگاشون کلاپسه... پیدا نمیشه-

:کیان پوفی می کند و با خشم آنژیوکت را از دست پرستار می کشد... با صدای ضعیف شده ام می گویم

من خوبم. سرم نیاز ندارم-

چنان نگاهم می کند که همان نیمچه صدا هم در گلویم خفه می شود... پنبه الکلی را چند بار روی پوستم می کشد و با دستش چند ضربه به ناحیه مورد نظرش می زند و سوزن را فرو می کند... آخ آهسته ای می گویم و چشمانم را می بندم. صدایش را می شنوم که به پرستار می گوید:

...لطفاً بگین از انبار واسش پتوی نو بیارن-

پتوی خودش را روی تنم می کشد... جرات ندارم از سرمای بیش از حدی که وجودم را احاطه کرده شکایت کنم... اما با لذت و اشتیاق از پتوی جدیدی که از راه می رسد استقبال می کنم. مقتعه ام را از سرم بیرون می آورد و گیره موهایم را باز می کند. با بی حالی چشم باز می کنم و به چهره اخمویش لبخند می زنم... سرعت قطرات سرم را تنظیم می کند... دستش را روی پیشانیم می گذارد و می گوید:

سرمت که تموم شد می برمت خونه... تا آخر هفته رو واست استعلاجی گرفتم... اونم با هزار بدبختی و پارتنی - بازی... چون الان با هیچ گونه مرخصی موافقت نمیشه... اگه حالت بهتر شد که هیچ... وگرنه دیگه محاله اجازه بدم پاتو اینجا بذاری...

:دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم

!چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ این حال و روز من کاملاً طبیعی... واسه هر زن بارداری پیش میاد-

:دوباره آتش خشمش شعله ور می شود

فشار هفت واسه هر زن بارداری پیش میاد؟ بگیرم که اینجوریم باشه... همچین زن بارداری با همچین شرایط خطرناکی باید - استراحت مطلق باشه نه اینکه شب تا صبح بیدار... رو پاهاش وایسه... از بس تو این یه ماه استرس کشیدم پدرم در

اومده... نه می ذاری بهت نزدیک بشم... نه می ذاری بهت دست بزنم... از اتاقم که انداختیم بیرون... تا صبح صد بار بیدار میشم میام بهت سر می زنم که حالت بد نشه... آخه زندگیه واسه ما درست کردی؟

از یادآوری ظلمی که در حقش کرده ام خجل می شوم و سرم را پایین می اندازم... نمی دانم چه دردی ست که نسبت به همان عطری که عاشقش بودم... نسبت به بوی تنش که هلاکش بودم... حساس شده ام... حالم را به هم می زند... خواستم اتاقم را عوض کنم... تنها با دلخوری و سرزنشگرانه نگاهم کرد و خودش از اتاق رفت... زیرلب زمزمه می کنم:

دست خودم که نیست کیان... میگی چیکار کنم؟-

دستی به صورتش می کشد و می گوید:

خودتم همکاری نمی کنی عزیزم. غذا واست میارم طوری نگاش می کنی که از کرده خودم پشیمون می شم... داروهاتو - سر موقع نمی خوری... به قاشق شربت تقویتی می خوای بخوری کلی اخ و پیف میکنی و غر می زنی... ورزشها و حرکاتی که دکتر دستور داده انجام نمی دی... بهانتم اینه که دست خودم نیست... نمی تونم... بارداری این چیزا رو هم داره... دیگه... چه بخوای چه نخوای باید این شرایط رو بپذیری و تو بهبودش کمک کنی

یا من حساس و دل نازک شده ام یا کیان بد اخلاق و بی رحم... نمی فهمم که چرا شرایطم را درک نمی کنی... صدایش را از فاصله نزدیکتر می شنوم:

...بیا... تا حرفم می زنی... خانوم بغض می کنه و روشو برمی گردونه... نمی دونم تو بچه ای یا اونی که تو شکمته-

با ناراحتی می گویم:

تو اعصابت از جای دیگه خرابه... واسه چی سر من خالی می کنی؟-

راست می ایستد و دستانش را پشتش می گذارد:

میشه بگی اعصابم از کجا خرابه؟-

توی چشمانش برقش زل می زنم و میگویم:

از کاوه... حرفاتونو شنیدم... همیشه می بینم که دارین با هم بحث می کنین. امروزم داشتی سرش داد می زدی... تو - مشکلت با کاوه چیه؟ چرا اسم من قاطی دعواتون بود؟

در حالیکه تیرگی و جدیت چشمانش غلیظ تر از هر وقت دیگر شده... روی بدنم خم می شود و شمرده و خشن می گوید:

هنوز یاد نگرفتی که نباید فال گوش و ایسی؟-

اینقدر از نگاهش می ترسم که سکوت می کنم و صورتم را به سمت مخالف می چرخانم... روپوشش را بر میدارد و به سردی می گوید:

..یه سر می رم تو بخش... خودت حواست به سرمت باشه تا من برگردم -

آخرین قطره سرم که وارد رگم شد می نشینم و آنژیو رو از دستم بیرون می کشم و بلافاصله آنجم را خم می کنم تا از خروج خون جلوگیری کنم. با احتیاط بلند می شوم و از روی میز کیان دستمال کاغذی بر میدارم و روی دستم می گذارم و کمی فشارش می دهم. موهایم را می بندم و مقتعه ام را می پوشم و از اتاق بیرون می زنم. با کیان سینه به سینه می شوم... هم دلخورم هم از عصبانیتش می ترسم. او هم انگار دل خوشی از من ندارد. چون فقط می گوید:

صبر کن لباسمو عوض کنم و بیام-

تمام مسیر خانه را هم با اخم طی می کند. مظلومانه سرم را به زیر انداخته ام و با دکمه های مانتویم بازی می کنم. نمی دانم به خاطر کدام گناهم مستحق این تلخی و تندیم... کیان بد اخلاق... واقعاً ترسناک است... مدتها بود که این جنبه از شخصیتش... را فراموش کرده بودم

توی آسانسور به خاطر اختلاف فشار چشمانم سیاهی می روند... جرأت نمی کنم حرفی بزنم... اما خودش می فهمد... سری به علامت تاسف تکان می دهد و زیر بازویم را می گیرد... در آپارتمان را باز می کند و منتظر می می ماند تا وارد شوم. کیفم را روی میز می اندازم و به سمت اتاق می روم... زیر لب می گوید:

کجا؟ نری تو اتاق بخوابی. باید غذا بخوری-

دلیل این رفتار سرد و خشنش را نمی فهمم... بغض کرده و عصبی نگاهش می کنم. با خشم می گویم:

غذا نمی خوام... می خوام دلیل این بدرفتاریاتو بدونم... مگه من این بچه رو از خونه بابام آوردم؟ یعنی نمی تونی یه چند - وقت بدحالی منو تحمل کنی؟ این بچه... بچه تو هم هستا

چنگی به موهایم می زند و می گوید:

من چی میگم... تو چی می گی... لباسات رو عوض کن و بیا یه چیزی بخور-

با حرص روی پاشنه پام می چرخم و به اتاق می روم... لباسهایم را در می آورم... خون دستم به بافتنی شیرینی رنگم نفوذ کرده... توان حمام رفتن ندارم... اما دیدن این صحنه حالم را دگرگون می کند... دوش می گیرم و پیراهن بافت زرشکیم را می پوشم و از حمام بیرون می زنم... روی تخت منتظرم نشسته... از دیدنش جا می خورم و بی اختیار می گویم:

اینجایی؟-

دستهایش را از هم باز می کند و می گوید:

چیة؟ اشکالی داره؟ نکنه اینجا نشستم هم حالتو بهم می زنه؟-

دلم می خواهد خودم را خفه کنم... پشت میز توالتم می نشینم و با سشوار موهایم را خشک می کنم و شانه می زنم... با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته... بلوز کثیفم را برمی دارم تا توی ماشین بیاندازم... مچم را می گیرد... دلخور نگاهش می کنم... بلند می شود و رو به رویم می ایستد... نگاهم به سینه اش است... موهایم را کنار می زند و آهسته می گوید:

من نگرانتم... اینو بفهم... این حال وخیم جسمانیت... شیفتا و درسای سنگینت... کم خونی شدید و ضعف بیش از -  
...حدت... داره دیوونم می کنه

...نزدیک تر می شود

...از همه بدتر... دیگه نمی تونم این دوری رو تحمل کنم... دلم واست تنگ شده-

از عطر تنش چینی روی بینی ام می اندازم... سعی می کنم خودم را کنترل کنم... معذب... توی آغوشش جا به جا می شوم...

سرش را توی گودی گردنم فرو می برد و زمزمه می کند:

...فکر نکنم بچمونم از این همه دوری راضی باشه-

هجوم اسید معده ام را به درون مری حس می کنم... با دست کمی عقیش می زنم... اما دوباره محکم بغلم می کند و می گوید:

...بیا اینجا... دیگه طاقت ندارم... نمی دارم اذیت شی... نه تو... نه بچه-

...اسید به دهانم رسیده... هر دودستم را روی سینه اش می گذارم و به شدت هلش می دهم و به سمت دستشویی می دوم

!!...وقتی بیرون می آیم کیان خانه را ترک کرده است

بی حس و حال تر از هر وقتی... روی کاناپه دراز می کشم و پاهایم را توی شکم جمع می کنم... سردم است... اما انگار لج کرده ام... با خودم... با کیان و با این بچه... نه... نه... با این بچه نه... با وجود تمام عذابی از که حضورش می کشم... اما هر دم و بازدمم به ضربانهای ضعیف قلبش وابسته شده... دستی به شکم می کشم و زیرلب می گویم:

...غصه نخور مامانی...بابا عصبانیه...اما مطمئنم تو رو از منم بیشتر دوست داره-

با لمس گرما و نرمی پتو چشم باز می کنم...کیان برگشته...چهره اش خسته و بهم ریخته است و چشمان سرخ و بوی:  
الکلی که به مشام می رسد خبر از خرابی حالش می دهد...با صدای خش دار شده اش می گوید

چرا اینجا خوابیدی؟ چیزی خوردی؟-

سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم

...نه منتظر تو بودم. غذا که نخوردی-

با دستش میز ناهارخوری را نشان می دهد و می گوید

...من خوردم...واسه تو هم گرفتم...پاشو بخور-

حتی تصور غذا خوردن هم حس تهوعم را تشدید می کند...اما مخالفت نمی کنم...پتو را کنار می زنم...دست و صورتم را می شویم و به آشپزخانه می روم...سلفون روی ظرف را بر می دارم و از دیدن جوجه ی کباب شده دوباره دستم را  
...روی دهانم می گذارم و به دستشویی می روم

تمام ماهیچه های شکم درد گرفته اند...چند مشت آب به صورتم می پاشم...کمی مقابل آینه می ایستم و به صورت بی رنگ و رویم نگاه می کنم...شیر آب را می بندم و از دستشویی خارج می شوم...روی مبل نشسته و گوشیش را بی هدف  
:میان دستانش می چرخاند...با دیدن من از جا بلند می شود و می گوید

هر چی با مامانت تماس می گیرم گوشیش خاموشه...مادر منم که تجربه بارداری نداشته...نمی دونم به کی زنگ بزنم که -  
...بیاد اینجا و یه کم بهت برسه

:بدون اینکه منتظر جواب من باشد شماره می گیرد و گوشی را روی گوشش می گذارد...چند ثانیه بعد با غیظ می گوید

...آدم اینقدر بی خیال؟خوبه می دونه دخترش حامله ست و انگار نه انگار-

...دوباره شماره می گیرد...دستش را روی گلایش می گذارد و عرض خانه را طی می کند

..الو..سلام مامان...ممنون..شما خوبین؟؟؟راستش واسه همین تماس گرفتم.جلوه حالش خوب نیست-

شرایطم را توضیح می دهد...تماس را که قطع می کند...رو به من می گوید

وسایلت رو جمع کن...این چند روز که استراحتی خونه ما بمون...من دیگه عقم به جایی قد نمی ده...می ترسم با این -  
...وضعیت از دست بری

:حرفش را قطع می کنم و می گویم

تو هم میای؟-

...لبخند می زند...شاید هم پوزخند

اونجا که دو تا خواب بیشتر نداره...یکیش مال مامان اینا...یکیشم واسه تو...من کجا بخوابم؟-

:کمی من و من می کنم و می گویم

...پس نریم...من همین جا می مونم-

:در حالیکه تمام توجهش جمع اس ام اس تازه اش شده می گوید

همیشه خانوم...این چند روز رو که من نمی تونم خونه بمونم...مامان هم که نمی تونه خونه زندگیش رو ول کنه...چاره -  
...ای نیست...اینجوری منم خیالم راحت تره

:آهسته می گویم



...پس می رم خونه خودمون...اونجا راحت ترم-

:پوزخندش اینبار کاملا واضح و صدا دار است...چشم از گوشیش می گیرد و می گوید

اونجا چه فرقی با خونه خودمون داره آخه؟کسی هست که مراقبت باشه؟؟؟-

از بازگشت به کوی...آنهم درست در همسایگی ماهان راضی نیستم...اما خودم هم می دانم که نیاز به مراقبت دارم و با این شرایط ممکن است حتی بچه ام را هم از دست بدهم...پس وسایلم را جمع می کنم و به کوی می روم

\*\*\*\*\*

غرغره های بی وقفه و پشت سر هم عمه...خنده بر لبم می آورد...لباسهایم را از ساکم در می آورم و روی تخت سابق...کیان می چینم...اما تمام حواسم به مکالمه دو نفره عمه و پسر سرتقش است

تو می بینی حال و روز دختره اینجوریه...این همه مشروب چیه خوردی...؟؟؟کل هیكلت بو گند الكل گرفته...والا با - وجود آدم بی خیالی مثل تو تا الانشم بلایی سرش نیومده شانس آورده

:کیان معترضانانه صدایش را بالا می برد و می گوید

من بی خیالم؟دیگه باید چیکار میکردم که نکردم؟بعد از یه ماه این اولین باریه که یه کاریو واسه دل خودم می کنم...تازه - اونم در حدی خوردم که هوش از سرم نپره و حواسم بهش باشه...یه ماهه حتی عطر نمی زنم که اذیت نشه...همش حس...می کنم بو می دم...از هیچی به اندازه من عفش نمیگیره

:بی اختیار بلند بلند می خندم...معلوم است که عمه هم خنده اش گرفته...چون با ملایمت می گوید

...پسر جان...زن باردار همینه دیگه...تو هم یه زره دندون رو جیگر بذار...همیشه که نباید همه چی باب میل تو باشه-

..صدای کوبیدن چیزی را روی میز می شنوم

!!!چقدرم که همیشه همه چی باب میل من بوده-

از اتاق بیرون می روم...کتش را در دست گرفته و آماده رفتن است...دلم می گیرد...من به همان دوری زیر یک سقف...راضی ترم...به خوابیدن توی خانه ای که نفسهای او در آن جاری نباشد عادت ندارم

عمه پای گاز ایستاده و مشغول غذا پختن است...نمی دانم چه درست می کند اما هر چه هست بوی محرکی ندارد...کیان با دیدن من لبخندی می زند و می گوید

...بیا...عامل فتنه هم اومد...آتیشو درست می کنه و خودشو می کشه کنار-

:مقابله می ایستم و می گویم

...نمیشه نری...؟؟؟همین جا بمون دیگه-

:با شیطنت یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید

کجا بخوابم اونوقت؟-

با خجالت به عمه که زیر چشمی هوایمان را دارد... نگاه می کنم و می گویم

...خب تو اتاق خودت-

:چشمکی می زند و می گوید

تو کجا می خوابی؟-

:با مشت به بازویش می زنم و می گویم

...اذیت نکن کیان... منم همونجا می خوابم خب-

:می خندد و می گوید

رو تخت دو نفره رامون نمی دی... الان چطور رو تخت یه نفره بخوابیم؟؟؟-

:عمه پادرمیانی می کند

خب تو رو زمین بخواب مادر جون... چرا اینقدر سختش می کنی؟-

:شیطنت از تمام اجزای صورتش می بارد... دستانش را به سینه می زند و می گوید

...نچ... رو زمین خوابم نمی بره-

:مستاصلانه نگاهش می کنم و می گویم

...خب من رو زمین می خوابم-

:می خندد و لپم را می کشد

...میام بهت سر می زنم خانومی... تو راحت باش-

:کتش را می پوشد و رو به عمه می گوید

...اهل و عیال ما دست شما امانت... هر وقت کاری داشتین تماس بگیرین... موبایلم همیشه روشنه-

صورت مادرش را می بوسد... با دستش موهای مرا بهم می ریزد و می رود... و من درست همان لحظه که در را می بندد دلتنگش می شوم

محتاطانه سوپ ماهیچه خوشمزه ام را می خورم... بعد از مدتها معده ام غذا را پس نمی زند... عمه با لبخند نگاهم می کند... می خواهد کاسه دوم را برایم بکشد که ممانعت می کنم

...کافیه عمه جون... معده م بیشتر از این پر نشه بهتره-

قبول می کند اما تا لیوان حاوی مخلوط آب پرتقال و لیموشیرینی که خودش گرفته را توی حلقم خالی نمی کند رضایت نمی دهد... خوشبختانه چون ترشی آب میوه به شیرینی اش غالب است حالم را بد نمی کند... زنگ در را می زنند... به خیال اینکه کیان است ذوق زده از جا می پریم... اما با دیدن پدر و مادرم هیجانم فروکش می کند... ابراز احساسات شدید مادر و... فشاری که به تنم می دهد دوباره پایم را به دستشویی باز می کند

...مادر اصرار دارد که به خانه خودمان بروم... اما عمه سرسختانه مقاومت می کند

کیان این دوتا عزیز دردونه ش رو دست من سپرده... از منم تحویلشون می گیره... بعدشم شما دوتا که از صبح تا شب - خونه نیستین... این طفلکی کجا بیاد آخه؟؟؟

پدرم هم تایید می کند

راست میگه خانوم... پیش عمه ش باشه بهتره... شما می تونی این چند روزه رو مرخصی بگیری؟-

سکوت مادر یعنی... نه... دلم به حال بی کسی خودم می سوزد... پوزخندی می زنم و به بهانه اینکه حالم خوب نیست شب... بخیر می گویم و به اتاقم پناه می برم

گوشی ام را چک می کنم... نه تماس از دست رفته ای دارم نه اس ام اس نخوانده ای... آهی می کشم... مسواک می زنم و روی تخت می نشینم... دوباره گوشی ام را نگاه می کنم... هیچ خبری نیست... دستم روی اسمش می لغزد... اما غرورم سرکشی می کند... به نظرم وظیفه اوست که تماس بگیرد و حالم را بپرسد... دراز می کشم و سرم را توی بالشش فرو می برم... هنوز بوی ضعیفی از عطرش باقی مانده... حالا که خودش نیست... همین کمترین هم غنیمت است

پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و چشمانم را می بندم... اما از شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت... سریع برمی خیزم... آنقدر سریع که چشمم سیاهی می رود و برای حفظ تعادل مجبور می شوم دستم را به دیوار بگیرم... پاورچین پشت پنجره می روم و گوشه پرده را کنار می زنم... کیان نیست!!! ماهان از ماشینش پیاده می شود... مثل همیشه مرتب و شیک... با کت و شلوار تیره و موهای رو به بالا شانه شده... حتی از همین فاصله هم می توانم خط اتوی شلوارش را ببینم... ماشین را دور می زند... کمی مکث می کند و کاملاً ناگهانی سرش را بالا می گیرد و به پنجره خیره می شود... سریع پرده را می اندازم و خودم را کنار می کشم... ضربان قلبم اوج گرفته... کاش مرا ندیده... باشد... کاش ندیده باشد

به تخنم بر می گردم... پلکهایم سنگین شده... با نومییدی نگاه مجددی به گوشیم می کنم و صدایش را می بندم... دستم را... نوازش گونه روی شکم می کشم و به بچه دو ماه و خرده ایم که تمام زندگیم شده شب بخیر می گویم و می خوابم

\*\*\*\*\*

نیمه های شب صدای جلوه گفتنش توی گوشم طنین می اندازد و خیسی لبهائیش به تمام صورتم خنکا می دهد... میان خواب و بیداری چشم می گشایم... روی تخت نشسته و تقریباً در آغوشم گرفته... فکر می کنم خواب می بینم... اما بوسه ای که به گردنم می زند هشیارم می کند... به صورتش دست می کشم... به موهای نامرتبش... خوابالود زمزمه می کنم

چ-

تقه ی محکمی به در می خورد و متعاقب آن عمه وارد اتاق می شود... من و کیان هراسان سر جایمان سیخ می نشینیم... عمه متحیر و با چشمان گرد شده به ما زل زده... شرمزده نگاهی به کیان می کند که با عصبانیت پوفی می کند و به مادرش می گوید:

زهرمون ترکیب مادر من... آخه این چه وضع داخل اومدن بود؟-

عمه همچنان متعجب گاهی به من... گاهی به کیان نگاه می کند و میگوید:

تو اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟-

کیان انگشتهایش را میان موهایش فرو می برد و می گوید:

...نصفه شب اومدم... ساعت چنده-

لبخند... ذره ذره... روی لب عمه می نشیند و در حالیکه سرش را تکان می دهد می گوید:

تو که می دونی طاقت دوری زنتو نداری واسه چی ناز می کنی و می ری... که نصفه شب مجبور شی برگردی و این -  
...طفل معصوم رو زابرا کنی

...کیان ساعتش را از کنار بالش بر می دارد و هراسیمه از جا بلند می شود

وای ساعت از نه هم رد شده... چرا منو بیدار نکردی مادر؟-

عمه بلند می خندد و می گوید:

..نه اینکه من خبر داشتم تو اینجایی...حق داری شاکی باشی...زود دست و روتونو بشورین...صبحونه حاضره-

لحاف را دورم می پیچم و همانجا...توی رختخواب می مانم...دست و صورت شسته و تمیز برمیگردم و مشغول تعویض لباس می شود...در همان حال هم توصیه های لازم را ارائه می دهد:

یادت نره داروهاتو بخوری...تا اونجایی که می تونی دراز بکش...سرپا نباشی واست بهتره...من چندتا عمل پشت سرهم - دارم...معلوم نیست تا کی طول بکشه...کارم تموم شد باهات تماس می گیرم که حاضر شی بریم بیرون یه چرخی بزنیم...

شانه را توی موهایش فرو می برد و چند بار هم با دست مرتبشان می کند...کتش را بر می دارد و رو به من می چرخد...لبخندی می زند و کنارم می نشیند...دستش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:

امروز حالت بهتره؟-

...چشمانم را باز و بسته می کنم...انگشتانش را روی گردنم می کشد

چیزی احتیاج نداری واست بگیرم؟-

...سرم را به چپ و راست تکان می دهم

لحاف را از تنم جدا می کند و شکمم را می بوسد...سرش را بلند می کند...دستم را می گیرد و لبهایش را روی آن می گذارد و آهسته می گوید:

...مواظب دخترم و مامان خوشگلش باش-

دستی به صورت زبر شده اش می کشم و با تمام احساسم نگاهش می کنم...کف دستم را می بوسد و بر می خیزد...قبل از خروجش از اتاق آهسته می گویم:

...یه چیزی بخور بعد برو-

در حالیکه دستش را به دستگیره گرفته چشمکی می زند و می گوید

...منتظرم خدا قسمت کنه... شما رو درسته قورت بدم-

و می رود... و دلم می گیرد... و تازگیها این رفتنهای کیان... چقدر سنگین شده اند

صبحانه ام را با هزار ضرب و زور می خورم و همه را هم بالا می آورم... عمه با نگرانی نگاهم می کند و می گوید:

...چیکارت کنم مادر... هیچی تو معدت بند نمیشه... اینجوری که از بین می ری-

گونه تپل و سفیدش را می بوسم و می گویم:

چیزی نیست عمه جونم... نترس... این یکی دوماه که بگذره خوب می شم... فقط تو رو خدا چیزی به کیان نگین... از -  
...درس و دانشگاه محروم می کنه

حوصله ام سر رفته... قرصهایم را می خورم... شنلم را روی دوشم می اندازم و به محوطه می روم... می دانم این وقت روز کوی خلوت است و می توانم با آرامش کمی قدم بزنم... به خاطر وضعی که دارم نمی توان زیاد پیاده روی کنم... آفتاب کم جان زمستانی هوای ملایم و پاکی را رقم زده... نمی توانم از این موهبت دل بکنم... کمی که می چرخم برمیگردم و روی نیمکت خاطره هایم می نشینم... نیمکت مقابل پنجره کیان... اینبار اشک نمی ریزم... بلکه با لبخند تمام آن روزهای بد تنهایی را برای فرزندم تعریف می کنم... از پدرش می گویم... از روزهای او بودن... بی او بودن... می خواهم عشقی که در رگهایم جریان دارد از طریق جفت در جان او هم بنشیند و نهادینه شود... هر دو دستم را روی گهواره فرزندم می گذارم و زیرلب می گویم:

پس کی میای؟ دارم و اسه بغل کردنت... بوسیدن اون دستای کوچولوت... بوییدن تن قشنگ و ظریف... نوازش کردن پوست - نرم و لطیف... له له می زنم... یه چیزی می گم بین خودمون بمونه... گاهی احساس می کنم... تو رو از باباتم بیشتر دوست دارم

از سنگینی نگاه آشنایی سرم را می چرخانم... ماهان کنار نیمکت ایستاده و زیر نظرم گرفته... آنقدر از حضور فرزندم آرامم که حضور هیچ کسی باعث تلاطم نمی شود... لبخند محوی می زنم و میگویم

...سلام دکتر-

مثل اینکه او هم امروز قصد جنگ ندارد... چون سوییچش را توی جیبش می گذارد و کنارم می نشیند... نگاهی به نیم رخ جدی و گرفته اش می کنم... دستانم را زیر بغلم می زنم... هوا را با لذت به داخل ریه هایم می کشم و می گویم

...هوا فوق العاده ست-

:بازدمش را پر صدا بیرون می دهد و بدون اینکه نگاه کند می گوید

...آره..ولی سوز داره... با شرایطی که شما دارین بهتره زیاد اینجا نشینین-

...پس خبر دارد...از بارداریم...از مادر شدنم...از مادر بچه کیان شدنم

...برمی خیزد که برود... صدایش می زنم

...ماهان-

برای برگشتن تغل می کند... اما بالاخره بر می گردد... رو در رویش می ایستم و در چشمان سیاهش خیره می شوم... صورتش سخت و بی انعطاف است... نگاه سرد و نافذش حرف زدن را برایم سخت می کند... سرم را پایین می اندازم و می گویم:

...می دونم که بد کردم... خیلی هم بد کردم... می دونم هیچ وقت نمی تونی جنایت منو فراموش کنی-

:حرفم را قطع می کند

...علاقه ای به شنیدن این حرفا ندارم-

...دوباره عقبگرد می کند که برود... لبه کتتش را می گیرم و نگاهش می دارم

...می دونم... ولی بذار فقط یه بار برات توضیح بدم... بذار حداقل یه کم از این بار عذاب وجدانم کم کنم-

پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

واقعاً با حرف زدن از عذاب وجدانت کم میشه؟-

خشمگین کنش را رها می کنم و می گویم:

آره... چون من تو اون اتفاق مقصر نبودم... چون نفهمیدم چطوری اون مشروب لعنتی رو به خوردم دادن... چون نفهمیدم - چطور به اون اتاق برده شدم... چون بچه بودم... آره... کتمان نمی کنم... تمام مدتی که زن تو بودم کیانو فراموش نکردم... اما بچه تر از اون بودم که معنی خیانت رو بفهمم یا بخوام خیانت کنم... به خدا تا اون روز نه من پامو کج گذاشتم نه کیان... داشتم بهت علاقه مند می شدم... وابسته می شدم... خودت که می دونی... خودت که فهمیده بودی... نمیگم بی تقصیرم... اما به خدا قسم من نفهمیدم چی شد... اونقدر واست احترام قائل بودم که حسمو نسبت به کیان... یه گوشه دلم چال کنم و پاک و منزله... فقط و فقط با تو باشم... تازه هر جا هم که سر خوردم... هر جا هم که لغزیدم... کیان گوشمو پیچوند... اصلاً ممنوع کرده بود بدون تو دور و برش برم... تو اینا رو می دونی؟

دستانش را توی جیبش فرو می کند و می گوید:

...آره... اینا رو می دونم... آگه حرف تازه تری داری می شنوم-

...با تعجب نگاهش می کنم... در چشمانش هیچی پیدا نیست... زمزمه می کنم

...فقط می خوام منو ببخشی... همین-

..نیشخندش تمام صورتش را فرا می گیرد.. و می رود

به ساعت نگاه می کنم... دو صبح... کیان هنوز نیامده و در پاسخ تمام تماسهای بی پاسخ فقط یک پیام داده که کار دارم... دیر برمی گردم... غصه مثل خوره به جان قلم افتاده... ذره ذره رگ و پیم را می خورد... چیزی راه گلوم را ... بسته... چیزی شبیه بغض... شبیه خشم... شبیه شک



تخت مثل عزرائیل شده... خواب از چشمانم فراری ست... بچه ام بی طاقت تر از من به دیواره رحم چنگ می زند و درد به جانم می ریزد... کجایی کیان؟ کجایی؟ قرار بود زود بیایی... قرار بود بیرون برویم... برای روحیه ام... اما نیستی... بیمارستان که نیستی... پیش دکتر نبوی هم که نیستی... خانه هم که نیستی... اینجا پیش من هم که نیستی... پس کجایی؟ کجا؟

روی زمین... سه کنج دیوار... می نشینم و پاهایم را در آغوش می گیرم... سرم را روی زانویم می گذارم... می لرزم... از...  
...سرم... نه... از بارداری... نه... از... از ترس... از ترس... از ترس

بچه ام بی تابی می کند... او هم استرس دارد انگار... شکم را چنگ می زنم... می خواهم آرامش کنم... اما هیچ روشی... برای آرام کردن یک جنین دوماهه بلد نیستم... بیشتر در خودم مجاله می شوم و نمی فهمم کی و چطور خوابم می برد

دستانش را زیر زانویم حس می کنم و خالی شدن زیر پایم را... اما چشمم را بسته نگه می دارم... روی تخت درازم می کند... پتو را رویم می کشد... بدنم خشک شده... گرمی نفسش را روی صورتم حس می کنم... سرم را می...  
...چرخانم... صدای نوازشگرش را می شنوم

بیداری نفس؟-

پشت می کنم... پتو را روی سرم می کشم و در حالیکه سعی می کنم بغضم را فرو دهم... می گویم

...برو همونجایی که تا الان بودی-

دستانش را روی بازویم می گذارد و زمزمه می کند

...جلوه-

روی تخت می نشینم... مشت گره کرده ام را روی سینه اش می کوبم... فریادم را خفه می کنم... به خاطر عمه و شوهرش

...برو بیرون... برو همونجایی که این بوی عطر رو... رو تنت یادگاری گذاشتن-

:متحیر پیراهنش را نزدیک بینی اش می برد و می گوید

...کدوم بو؟ داری اشتباه می کنی جلوه-

:با دست در اتاق را نشانش می دهم و نیمه بلند می گویم

...بیروووون-

..بر می خیزد... چند ثانیه نگاهم می کند... و می رود

سرماي خشک شش صبح او آخر دی صورتم را تازیانه می زند... باید قبل از بیدار شدن عمه بروم... اما خروج از خانه همزمان با بیرون آمدن ماهان می شود... متعجبانه سر تا پایم را برانداز می کند... نگاهش روی بار و بندیلیم خیره می ماند... ساکم را توی دستم جا به جا می کنم... سرم را پایین می اندازم و می روم... مردد صدایم می کند

...جلوه-

...دندانهایم از شدت سرما بهم می خورند

این وقت صبح... با این ساک سنگین... تو این سرما... تنهایی؟؟؟-

...تنهایم ماهان... تنهایم

...سرم را به علامت مثبت تکان می دهم

:دستش را توی موهایش فرو می برد... نگاهی به ساختمان عمه ام می کند و می گوید

...می خوای... یعنی... کجا می ری... آگه بخوای-

:نفسش را به بیرون فوت می کند و می گوید

...سوار شو... می رسونمت-

سرما قدرت فکر کردن را از سلولهای خاکستریم گرفته... چاره ای هم جز این ندارم... کنارش می نشینم... سریع بخاری ماشین را روشن می کند و می پرسد

کجا بریم؟-

من کجا را دارم برای رفتن؟ من بی کس کجا را دارم؟

:با سری که تا آخرین حد انعطاف مهره های گردنم در یقه فرو رفته می گویم

...خونه خودم... همونجایی که مهمونی دادم-

برای لحظه ای گذارا سنگینی نگاهش را حس می کنم... باشه زیر لبی می گوید و پایش را روی گاز می گذارد... تا رسیدن  
...به مقصد سکوت می کند... و من شرمزده و سرافکنده... در دل از این کم حرفی ذاتیش تشکر می کنم

ترمز که می کند به خودم جرات می دهم و گردن خشک شده ام را راست می کنم... با دیدن دیوارهای کوتاه خانه  
:ام... تشکری بر لب می رانم و دستم را به سمت دستگیره می برم... صدایش متوقف می کند

فکر می کنی تنها موندن تو این خونه ویلایی و درندشت صحیح باشه؟-

:با چشمان اشکیم نگاهش می کنم... مردمکش توی نگاهم قفل می شود... دستش را روی لبش می کشد و می گوید

کمکی از دست من برمیاد؟-

:فقط می گویم

...ممنون-

:آهی می کشد... کارتی از جیبش در میاورد شماره موبایلش را پشتش می نویسد و به طرفم می گیرد

...کاری داشتی... تماس بگیر-

...کارت را از دستش می قاپم و سریع از ماشین پیاده می شوم

بدتر از حال خرابم... بدتر از نبود کیان... بدتر از این همه تنهایی... بدتر از این همه سرما... بدتر از این همه ترس... حس  
!!!...حقارت شدیدی ست که وجودم را در برگرفته

خانه ام یخ زده... درست مثل تمام اعصاب حسی و حرکتی من... شومینه ها را روشن می کنم... هر چه پتو دارم در  
میاورم و با همان پالتوی تنم خودم را زیر آنها مدفون می کنم... گوشیم را در دست می گیرم... نگاهم روی اسم دکتر نبوی  
در رفت و آمد است... اما با این بغض و تهوع شدید... نمی توانم حرف بزنم... گوشی را آف می کنم... پلکهای متورم را  
می بندم... قطره قطره اشک روی بالشم می چکد... اشکهایی که از سر ناتوانی و عجز و حال بدم است... نمی دانم چند  
ساعت گذشته... صدای ممتد زنگ خانه... تن خرد و خمیرم را از تخت جدا می کند... به تصویری که در مانیتور نقش بسته  
...نگاه می کنم و به حیاط می روم

ماهان با بسته های خرید... پشت در ایستاده... نگاه ماتم زده و بی روح مرا که می بیند... کنارم می زند و داخل می شود... پشت سرش می روم... از حضورش ناراضی ام و نیستم... قلب بیچاره ام این همه تنهایی را بر نمی تابد... پلاستیکها را روی کابینت می گذارد و دست به کار می شود... نمی دانم چه می کند... مقابل شومینه می نشینم و سرم را روی پایم می گذارم... چقدر خوابم می آید... بوی قهوه شامه ام را نوازش می کند و دست ماهان... بازویم را... نگاهم را به سینی مقابلم می دوزم... می گوید

...واست شیر گرم کردم... یه کمی هم قهوه و شکر قاطیش کردم که معده ت رو اذیت نکنه... بخور تا گرم شی-

تکیه ام را به دیوار می دهم... پتویی می آورد و روی پاهایم می اندازد... فنجان را بر میدارد و به دستم می دهد... زیر لب می گویم

چرا اومدی؟-

رو به رویم می نشیند... مستقیم و خیره نگاهم می کند

...چون من یه پزشکم-

نگاهم را میان اجزای صورتش می چرخانم... صورتی که انگار مهربان تر شده... موبایلش زنگ می خورد... ببخشید کوتاهی می گوید و از من فاصله می گیرد... کمی از شیر قهوه شیرین را می چشم... سرم سنگین است... نمی توانم گردنم را نگه دارم... دوباره پیشانی دردناکم را روی زانویم می گذارم... صدای قدمهایش را می فهمم... و نزدیک شدنش را... ودر آغوش کشیده شدنم را... جا می خورم... سریع واکنش نشان می دهم... و با دو چشم سبز نگران رخ به رخ می شوم... مبهوت نگاهش می کنم... سر می چرخانم و ماهان را دست در جیب و معذب مقابلم می بینم... خودم را از آغوش کیان کنار می کشم... رهایم می کند... می ایستد... رو در روی ماهان... دستش را جلو می برد... ماهان مردد نگاهش می کند... کیان گرفته و درهم... زمزمه می کند

...نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم-

ماهان هم دستش را بالا می آورد... بی لبخند و کاملاً جدی... دست کیان را می فشارد... نیم نگاهی به من می کند و می رود...

کیان به سمت می چرخد... نگاه نگران چند لحظه پیشش رنگ خشم گرفته... تمام رگهای گردن و پیشانی بیرون زده... انگشتش را به سمت آسمان نشانه می گیرد و با صدایی که خروجش از میان دندانهای کلید شده... خشن ترش کرده می گوید:

به خداوندی اون خدا... به یگانگی اون خدا... به عظمت اون خدا... به جون مادرم... آگه به خاطر اون بچه تو شیکمت -  
... نبود اونقدر می زدمت تا همین جا جون بدی

سرد و بی حال نگاهش می کنم... به سختی از جایم بلند می شوم... پتور را با پایم کنار می زنم... چشم توی چشمش می  
دوزم و می گویم:

...از خونه من برو بیرون-

ضرب کشیده اش برق از چشمم می پراند... تلو تلو می خورم... اما نگهم می دارد و نمی گذارد زمین بخورم... گرمی  
...خون را حس می کنم... شوک زده دستم را به سمت بینی ام می برم... بازویم را از دستش بیرون می کشم و داد می زنم

...وحشی-

...و کشیده دوم سمت دیگر صورتم را لمس می کند... از رو نمی روم... جیغ می کشم

گمشو برو بیرون... به چه جراتی رو من دست بلند می کنی؟؟-

دستش را روی دهانم می گذارد و به دیوار می کوبدم... درد در کمرم می پیچد... صدایش را نزدیک صورتم می شنوم

خفه می شی یا همین جا خفه ت کنم؟-

چشمهایم از وحشت و درد گشاد شده اند... دست و پا می زنم... صدای فریادش چهار ستون خانه و چهار ستون مرا می  
...لرزاند

...گفتم خفه خون بگیر... دختره احمق خیره سر... خستم کردی... بریدم دیگه... کم آوردم... می فهمی؟ کم آوردم-

اشکم سرازیر می شود... دستش را از روی دهانم بر می دارد... آه بلندی می گوید و از من دور می شود... هر دو دستش را مشت کرده و طول و عرض خانه را با قدمهای بلندش می پیماید... لحظه ای می ایستد... رد نگاه خیره اش را می بگیرم... روی بسته های خرید ماهان متمرکز شده... مشت گره شده اش را به سمت من می گیرد و می گوید:

...بیالا راه بیفت... یه کم دیگه تو این خونه بمونیم کشتمت-

...با پشت دستم... خون بینی ام را پاک می کنم... اشکم را هم... گلویم خراش برداشته... من از او خشمگین ترم

...چته رم کردی؟ هر غلطی دلت می خواد می کنی... یه چیزی هم طلبکاری-

...چشمانش برق می زنند... از همان برق های قبل از طوفان... رعد هم از راه می رسد

غلط رو تو می کنی... هر کاری کردم دستم درد نکنه... حقمه... همینه که هست... اصلاً از این به بعد اوضاع - همینه... کی گفته من باید واسه هر کارم توضیح بدم؟ زن گرفتم یا شوهر کردم؟

...صدایم را از او بلندتر می کنم

باشه... پس برو... منو دیگه می خوای چیکار؟ خب مستقیم حرف دلتو می زدی... نیاز نبود منو به بهونه های واهی از - خونه دور کنی... می گفتم من عادت ندارم سه شب متوالی تختم بی زن باشه... می گفتم زن بارداری که مرتب مشغول ... استقراغ کرده نمی خوام... من حالیمه... درکت می کردم... لازم نبود رو سر عمه... خرابم کنی

...داد می زند... بلندتر از قبل

!!! حرف دهننتو بفهم جلوه... ببین داری چه گ... اضافه ای می خوری -

...محکم می ایستم... به اشکهایم اجازه خودنمای نمی دهم

تو منو چی فرض کردی کیان؟ خر؟ اصلاً منی که بوی تو رو از بین هزاران بو... تو یه لحظه تشخیص می - دم... هیچی... ولی کدوم زنیه که بوی عطر زنونه ی شدیدی رو که از تن شوهرش بلند میشه حس نکنه... ها؟ قرار بود چهار عصر بیای... چهار صبح اومدی... کجا بودی که حتی نتونستی جواب تلفنم رو بدی... من به هر جا که می دونستم

زنگ زدم... کجا بودی که پیرهننت اینجوری بو گرفته؟ درگیر چی بودی که تا خود صبح زن باردارت رو چشم انتظار گذاشتی؟ کجا بودی؟

سبزی چشمانش کاملاً محو شده و جز رگه های سرخ هیچ چیز قابل تشخیص نیست... دندانهایش را روی هم می سابد و می گوید:

می خوای بدونی کجا بودم... باشه... عین آدم ازم بپرس... نه اینکه سر صبحی ساکتو برداری و بی خبر از خونه بزنی - بیرون... نه اینکه ابروم رو پیش هر کس و ناکسی ببری... نه اینکه به مرز دیوونگی بکشونیم... مطمئن باش اینقدر جسارت دارم که از پس جواب دادن به تو یکی بر پیام

از بس بغضم را کنترل کرده ام... به هق هق افتاده ام... با استرس نگاهش می کنم... دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

حدست کاملاً درسته... من تا اون موقع صبح با سونیا بودم... پیش اون بودم... پیرهنم بو می داد؟؟؟ درسته... چون اونو - بغل کردم...

..این اعتراف صریح... جان از تنم می گیرد... سقوط می کنم

قبل از اینکه تنم به زمین برسد خیز برمی دارد و کمرم را می گیرد... مرا به خودش می چسباند... تنش از شدت خشم می لرزد...

...آره... با سونیا بودم... بغلش کردم... چون مجبور شدم... چون خودکشی کرده بود... چون داشت می میرد-

...گنگ نگاهش می کنم... چانه ام را با دستش می گیرد

وقتی یه آدم داره می میره... قاتل باشه... دزد باشه... رییس جمهور باشه... زن باشه... مرد باشه... سونیا باشه... هیچ - فرقی نمی کنه... من وظیفه دارم کمکش کنم... نه فقط من... به عنوان یه پزشک... این وظیفه انسانی هر انسانیه... می تونی بفهمی؟ می تونی درک کنی؟

...چانه ام را رها می کند... سرم پایین می افتد

تا ساعت هشت اتاق عمل بودم... دقت کن... از یازده صبح تا هشت شب یکسره اتاق عمل بودم... اومدم بیرون... گوشیمو - چک کردم... دیدم چند تا میس کال ازش دارم... و یه اس ام اس... با مضمون خداحافظی... نوشته بود خانواده شوهرش با حکم دادگاه بچش رو ازش گرفتن و بردن... واسش عدم صلاحیت گرفتن... نوشته بود دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن نداره... چون همه چیزشو از دست داده... خواستم نرم... گفتم داره دروغ می گه که منو بکشونه اونجا... گفتم جلوه واجب تره... گفتم زن و بچم مهمترن... تا دو تا چهار راه مونده به خونه هم اومدم... اما نتونستم... وجدانم راحت نداشت... گفتم آگه راست باشه چی... آگه بمیره... آگه بمیره منم مقصرم... دور زدم... رفتم دم خونش... در زدیم... باز نکرد... با همسایه ها درو شکستیم... افتاده بود روی تختش... سیانوزه... رو به کما... بغلش کردم... بردمش درمانگاه... جایی که نزدیک به خونه اون بود... نه بیمارستان خودمون... چون تا اونجا دووم نمی آورد... دکتر کشیکشون یه پزشک جوون و تازه کار بود... دیدم دست و پاشو گم کرده... یه اس ام اس به تو دادم و خودم دست به کار شدم... تا ساعت سه صبح... یه لنگه پا رو سرش بودم... داشتیم از خستگی می افتادم... به هوش که اومد با سر اومدم پیش تو... به عشق تو... که بغلت کنم... تا این همه فشار و استرس از تنم بره... اما تو چیکار کردی؟ حتی نداشتی توضیح بدم... به بدترین شکل منو از خودت روندی...

روی مبل می نشاندم... چند نفس عمیق می کشد... رو به پنجره می ایستد و می گوید:

با تمام این وجود... صبح برگشتم پیشت... گفتم حق داری... ازم بی خبر موندی... بهت قول داده بودم بیرمت بیرون... زیر - قولم زدم... اونم تو این شرایط سختی که داری... این حال خرابت... این روحیه حساست... ولی دیدم نیستی... ساکتو جمع کردی رفتی... دنیا رو سرم خراب شد... رفتم خونه خودتون نبود... رفتم خونه خودمون... نبود... موبایلت خاموش بود... اصلاً وجود این خونه رو فراموش کرده بودم... عین دیوونه ها تو خیابون می چرخیدم... پدر مادر و عمه ت که داشتن سکنه می کردن... دیدم موبایلم داره زنگ می خوره... حتی به شمارشم نگاه نکردم... گفتم شاید تویی یا خبری از تو... اما صدای ماهان... سومین پتکی بود که تو سرم خورد و تو باعثش بودی... گفتم چی شده... گفت آوردت اینجا... الانم... داره واست خرت و پرت میخوره... آخ... آگه بدونی با این کارت چطوری غرور منو شکوندی... آگه بدونی

به سمت می چرخد... دوباره صدایش را بالا می برد و می گوید:

منم با ماهان مشکل دارم... ندارم؟ روش حساسم... نیستم؟ آگه می خواستم مثل تو رفتار کنم باید الان خون هردوتون رو - ریخته بودم... خصوصاً تو رو... که هنوز تو شوکم که با چه جراتی... به چه حقی سوار ماشینش شدی و تو این خونه راهش دادی... اما خودمو کنترل کردم و چون در حق زلم جوانمردی کرده بود... دستشو گرفتم و ازش تشکر کردم... سخت ترین کار دنیا

...ساعدهش را به دیوار می زند و پیشانیاش را به آن تکیه می دهد... صدایش ضعیف شده... خیلی ضعیف

تا کی می خوای منو اذیت کنی جلوه؟ تا کی باید از دست تو و کارات بکشم؟ منم آدمم به خدا... تا یه حدی ظرفیت دارم... تا یه - جایی کش میام و انعطاف نشون می دم... چرا نمی فهمی؟ چرا؟



از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم... اشک مجال نفس کشیدن را هم از من گرفته... دستم را روی بازویش می گذارم... لب می زخم تا صدایی از گلویم خارج شود... اما نگاه سردش... نگاهی که تا امروز هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم... دهانم را می بندد... دستی به صورتش می کشد و می گوید:

...برو ساکتو بردار... تو ماشین منتظرتم-

و رفت... حتی نخواست برای حمل ساک کمک کند... حتی نخواست خون خشکیده روی صورتم را پاک کند... حتی نخواست... یک لحظه... فقط یک لحظه بیشتر مرا ببیند... حرص می خورم... از دست خود بیخودم... از دست شخصیت نابودم... از این همه کم تحملی و بی ظرفیتیم و از این سوالی که همچنان توی سرم جولان می دهد:

آدمی که اینقدر حالش بده و می خواد خودکشی کنه چطور اینهمه عطر می زنه؟؟؟ طوری که ردش حتی روی لباس شوهر - منم بمونه؟

ساکم را توی اتاقم می گذارم... بدون اینکه بازش کنم... دست و رویم را می شویم... کنار لبم پارگی کوچک دردناکی وجود دارد... با کم کرم پودر زخم ها و کبودیها را می پوشانم... دوباره پالتویم را تنم می کنم و از اتاق خارج می شوم... کیان را نمی بینم... کتتش روی دسته مبل است... پس بیرون نرفته... به اتاقهای دیگر سرک می کشم... روی تخت دراز کشیده... صدایش می زخم... چشمش را باز نمی کند و تنها می گوید:

هووم؟!

:نه جانمی... نه نفسی... هیچی... آرام می گویم

...من دارم می رم بیرون-

:گوشه چشمش را باز می کند و با بی حوصلگی می گوید:

دوباره کجا؟!

:صورت درهم و بداخلاقش را از نظر می گذرانم و کوتاه می گویم

...می خوام یه کم قدم بزخم... زود برمیگردم-

منتظر جوابش نمی شوم و می روم... حوصله رانندگی ندارم... ماشینم دربیست می کنم و آدرس مطب دکتر نبوی را می  
 ۰۰۰دم... باید حرف بزنم... وگرنه می میرم

مثل همیشه با آرامش به استقبالم می آید و با یک نگاه وخامت حالم را می فهمد... با دقت به تیرگیهای نشسته روی پوستم  
 نگاه می کند اما چیزی نمی پرسد... می نشینم... مثل تمام وقتهایی که ناراحتم... که اضطراب دارم... با بند کیفم بازی می  
 کنم... دکتر کنارم می نشیند و دست پیر اما گرمش را روی شانم می گذارد و زیر لب می گوید:

کم آوردی... درسته؟-

در حالیکه چانه ام از بغض می لرزد... به صورت جدی اما مهربانش خیره می شوم... بی اختیار سرم را توی سینه اش  
 مخفی می کنم... چون تنها آغوشی ست که به رویم باز مانده... اجازه می دهد گریه کنم... آنقدر که تر شدن لباسش حس می  
 شود... چقدر این سکوت و دست نواشگر دکتر... در این شرایط می چسبد... نه تلاشی برای آرام کردنم می کند... نه حرفی  
 برای دلداریم می زند... فقط دستش را روی سرم می کشد... بارها و بارها... و با این کارش... گرمایی که مدتهاست از آن  
 محرومم... از نوک انگشتانش به سرم و از آنجا به تک تک اندامهای بدنم رسوخ می کند... زبانم باز می شود... همانطور  
 که سر بر سینه اش دارم... تعریف می کنم... همه چیز را... بی کم و کاست... بی خجالت... جزئی ترین ها را... شخصی  
 ۰۰۰ترین ها را... می گویم و اشک می ریزم... می شنود و نوازش می کند... صدایش در عمق جانم می نشیند

۰۰۰باشه دخترم... همشو شنیدم... حق با تونه-

متعجب... در حالیکه آب بینی ام را بالا می کشم... نگاهش می کنم... به دکتری که برای اولین بار حق را به من داده  
 است... لبخندی به چهره مبہوتم می زند و از جا بر می خیزد... پشت میزش می نشیند و در قالب پزشکی فرو می رود:

توی امریکا... یه قانون وجود داره... شاید بدونی... آگه یه زنی جرمی رو توی دوران عادت ماهیانه یا چهار ماه ابتدای -  
 بارداریش مرتکب بشه... توی مجازاتش تخفیف داده میشه یا بسته به جرم و صلاحدید دادگاه ازش چشم پوشی میشه... از  
 لحاظ علم روانشناسی بیشترین آمار خودکشی واسه زنها... تو همین دوره... چون تغییرات هورمونی بسیار شدید و  
 ناگهانی و می تونه عواقب سنگین و خطرناکی داشته باشه... خصوصاً واسه زنی که توی زندگی شخصی یا اجتماعی  
 درگیری داشته باشه یا سابقه افسردگی تو کارنامه ش موجود باشه... من با این بارداری مخالف بودم... چون می دونستم  
 آمادگیشو نداری... و الان نسبت به این قضیه مطمئنم... تو یه دوران سخت رو قبل از ازدواجت با کیان داشتی و یه دوران  
 سخت تر رو بعد از ازدواجت... ماههاست که داری با خودت و برای حفظ زندگی می جنگی... تا یه حدی هم موفق  
 بودی... اما همین تغییرات هورمونی که گفتم دوباره ضعفت کرده... هیچ خرده ای هم بهت وارد نیست... چون بارداری یه  
 زن معمولی رو هم ممکنه از پا در بیاره وای به حال تو... درسته که کارایی که کردی اشتباه محض بوده... اما خب از یه  
 طرف تو مثل خیلی دیگه از زنها رفتار کردی... حسادت... شک و بدبینی می تونه از یه زن آروم و منطقی یه قاتل روانی  
 بسازه... یه همین خاطر درکت می کنم... اما واسه از این به بعدت می گم... برخلاف تصورات عامیانه که میگن غیرت  
 مردانه همون حسادت زنانه ست این حرف کاملاً اشتباهه... بخش احساسات مردا فقط 10% حجم کل مغز رو اشغال می  
 کنه... در حالیکه این نسبت در زنها حدوداً سه برابره... پس اون چیزی که غیرت نامیده میشه احساس کمتری قاطیسه و

معمولا از طریق نتیجه گیریهای منطقی به جوش میاد و به صورت ذاتی توی وجود به مرد برای پاسداری از حریم خانوادش قرار داده شده... به مرد معمولی... هیچ وقت نسبت به به هنرپیشه مرد که زنش عاشقشده... یا مردایی که توی جامعه به صورت گذری از کنار زنش عبور می کنند حساسیت نداره... در حالیکه زنا حتی توی خیابون وقتی به زن زیبایی دیگه رو می بینن زیر چشمی به شوهرشون نگاه می کنن که ببینن عکس العملش چی بوده یا اگه به مرد به قیافه و اندام به زنی که فرسنگها ازشون فاصله داره و فقط از صفحه تلویزیون قابل رویته... نظر مثبت بده... به طور معمول خانومش سعی می کنه با به ترفندی اون زنو بکوبه و از چشم شوهرش بندازه... در حالیکه خودش هم خوب می دونه اون زن هیچ خطری واسه زندگیش نمی تونه داشته باشه... اما احساساتش اجازه منطقی فکر کردن رو بهش نمی ده... درسته این حجم زیاد احساسات هم برای حفظ گرما و پیوستگی کانون خانواده واجبه... اما باعث میشه زنها توی تصمیم گیریهای مهم و حیاتی ضعیف تر عمل کنند... اما... این وسط به وجه تشابه وجود داره... همونطور که حسادت چشم به زن رو کور میکنه... مرد اگه غیرتش طغیان کنه... اگه مرتب به مغزش سیگنال فرستاده بشه که به شیر نر دیگه داره وارد میشه ت می شه... چنگ و دندونش رو نشون می ده... بد هم نشون می ده... مردا رو اینکه زنشون به کی نگاه می کنه حساسیت زیادی نشون نمی دن اما وای به حال روزی که بفهمن یکی داره بد به زنشون نگاه می کنه... اون موقع است که هر لحظه ممکنه به فاجعه به بار بیاد... حالا تو خودت رو بذار جای کیان... تو به خاطر حسادت و به خاطر چیزی که حتی ازش مطمئن نبود... کسی که اینقدر دوشش داری رو رها کردی و رفتی... تو حتی کیان و سونیا رو با هم ندیدی و فقط با استشمام به یو... که حتی ممکنه ساخته ذهن درگیر شده خودت و ناشی از شامه حساس شده ت بوده باشه نتیجه گیری کردی... اما کیان چی؟ اونی که می خواد سر به تن ماهان نباشه... می بینه تو... زنش... میون این همه آدم به اون پناه بردی و حتی تو خونه با هم تنها می بیندتون... تو این وضع چه توقعی از کیان داری؟ تو اجازه نداری مشکلات بین خودت و شوهرت رو حتی به مادرتم بگی... چه رسیده به ماهان... به شوهر سابق... به خار توی چشم کیان... خبب بزرگی کردی دخترم... خیلی بزرگ... نمی خوام کار کیان رو توجیه کنم... تحت هیچ شرایطی حق نداره دست رو زنش بلند کنه... چه زنش باردار باشه... چه نباشه... اما به عنوان به مرد می تونم درک کنم وقتی که ماهان باهاش تماس گرفته و از جا و مکان تو بهش خبر داده چه حالی شده... تو نه تنها با غرور و غیرت کیان... بلکه با شخصیت اجماعیش به عنوان به فرد سرشناس تو جامعه بازی کردی... آبروش رو نه تنها جلوی شوهر سابق و رقیبش... بلکه جلوی همکارش بردی... شاید من به عنوان به روانشناس که از بیرون به این قضیه نگاه میکنم... شرایط تو رو بفهمم... اما به عنوان به مرد... شاید اگه زن من هم همچین کاری ازش سر می زد همین رفتار کیان... بلکه بدترشو نشون می دادم... در کنار همه اینها... حال امروز کیان... حال پدری بوده که دو تا بچشو با هم گم کرده... این خیلی فراتر و بدتر از حال مردیه که از زنش بی خبر مونده... نباید فراموش کنی که مشکلات روحی مثل ویروس تبخالن... تا وقتی همه چی خوب باشه... مخفی و آرومن... اما به تنش... به شرایط استرس زا... حتی به خواب بد... می تونه باعث فعال شدن و سرکشی مجددش بشه... پس بیشتر از این حرفا مراقب شوهرت باش... به چیز رو هم به عنوان به نصیحت پدرانه... همیشه آویزه گوشت کن... هیچ وقت غرور و غیرت به مرد رو دست مایه رسیدن به خواسته هات قرار نده... شاید به سری چیزا رو به دست بیاری... اما چیزایی رو از دست می دی... که ممکنه دیگه هیچ وقت قابل جبران نباشن

دستمالی از کیفم بیرون می کشم و آهسته می گویم

یعنی همه تقصیرا گردن منه؟-

لبخند پهنی روی لبش می نشیند و می گوید:

نه دختر گلم... گوش کیانو هم به موقعش می پیچونم... خیالت راحت باشه... اما تو هم باید بیشتر از این حرفا به خودت - مسلط شی... یاد بگیر که نه تنها در مورد شوهرت... بلکه در مورد همه آدمهای اطرافت... تا وقتی با سند و مدرک از

خطاشون مطمئن نشدی... به قضاوت نشینی... ما از همه جنبه های به اتفاق خبر نداریم... نباید با قضاوت های بی پایه و  
...عجولانه با حیثیت و آبرو و شخصیت کسی بازی کنیم

:سرم را به علامت تایید تکان می دهم... دکتر ادامه می دهد

اینو هم بدون که شیطنت های کوچیک توی ذات هر مردی هست... شیطنت هایی که خطری ندارن و به خاطر حفظ -  
زندگیت می تونی از شون چشم پوشی کنی... حساسیت زیاد شوهرت رو عاصی می کنه... از دستت در میاره... ببین کی  
...بهت گفتم... فنر رو هر چی بیشتر فشار بدی... آزاد شدن و در رفتنش خیلی شدیدتره

:آه می کشم و می گویم

...فکر کنم همین حالشم این فنر در رفته... بهم گفت از دستم خسته شده... تا حالا اینجوری باهام رفتار نکرده بودی-

...دکتر می خندد... بلند

راست می گه خب... پدر این پسر بیچاره رو در آوردی... می دونی چند ساله داره جمع و جور می کنه؟ امروزم که با -  
این کارت کلاً از هستی ساقش کردی... ولی نگران نباش... یه مدت به پرو پاش نییچ... کیان کینه ای نیست... یه کم به  
...حال خودش باشه آرام می شه

صدای زنگ موبایلم... هراسانم می کند... کیان است... با نگاه از دکتر کسب تکلیف می کنم... چشمانش را باز و بسته می  
...کند... یعنی جواب بده

...تماس را برقرار می کنم... صدایش خسته است... خیلی

کجایی جلوه؟-

:آب دهانم را قورت می دهم و می گویم

...تو یه کافی شاپ نشستم... الان دیگه میام-

...ببین چطوری داره برف میاد... آدرس بده که پیام دنبالت-

دستپاچه می گویم

...نه..میگم واسم آژانس بگیرن...الان راه می افتم-

تنها می گوید

...باشه...زود بیا... هوا تاریکه دیگه-

از دکتر نبوی خداحافظی می کنم و به سوی خانه می روم...به جز هالوژنهای رنگی...همه چراغها خاموشند...روی کاناپه دراز کشیده...از نفسهای عمیقش می فهمم که خوابیده...حتی توی خواب هم اخمهایش درهم است...آهسته به اتاق می روم و لباسم را عوض می کنم...دستی به سر رویم می کشم و با پتو به پذیرایی برمی گردم...پتو را که رویش می کشم بیدار می شود...به پهلو می چرخد...اما هیچی نمی گوید...به هزار بدبختی و ادا اطوار و دماغ گرفتن و حبس کردن نفس...غذایی آماده می کنم...می دانم با سر و صدایم خواب از چشمانش گرفته ام...چون مرتب از این دنده به آن دنده می شود...چراغها را روشن می کنم...روی سرش می ایستم و می گویم

...پاشو شامتو بخور...بعد بخواب-

می نشیند...موهای بهم ریخته و چهره شاکیش...پسر بچه دوازده ساله بد اخلاق و لجاجت را برایم تداعی می کند...لبخندم را کنترل می کنم...برایش شام می کشم...چطور یکدفعه همه غذاها اینطور بدبو شده اند؟؟؟ برای خودم شیر قهوه درست می کنم...مثل همان که ماهان داده بود...هم گرم می کند...هم کمی جلوی ضعفم را می گیرد...زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید:

...قرصات-

قرصهایم را بالا می اندازم...غذا را می خورد...تشکر هم نمی کند و راه اتاق را در پیش می گیرد.صدایش می زنم...توقف می کند...زیرلب می گویم

...اگه دوست داری برگرد سرجات-

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

...نه... دوست ندارم... این دست و دلبازیا و صدقه هاتو نگه دار واسه خودت-

..شمیرش را بسته... از رو هم بسته... بدجور هم بسته

آخرین شیفتهای شب را با خرابترین حال ممکن می گذرانم. دو هفته ست که با کیان قهرم... قهر که نه... او با من سرسنگین است... فقط مرتب چک می کند که دارو بخورم... غذایم سرچایش باشد... فشارم را مانیتور می کند... همچنان شیفتهای را پا به پای من در بیمارستان می ماند... اما از محبت ها و توجهات خاصش بی بهره ام کرده... نزدیکم نمی شود... به جز آره و نه جوابی به سوالاتم نمی دهد... از نوازشها و بغل کردنهایش خبری نیست... مثل یه غریبه... می آید و می رود... منم نه تنها به خاطر توصیه های دکتر نبوی... بلکه به خاطر بی حوصلگی و کسلی خودم... رهایش کرده ام... انگار خودم هم به این فاصله گرفتن محتاجم... می دانم باید عذرخواهی کنم... بابت رفتار زشتم... بابت اشتباهاتم... اما سکوت کرده ام... چون هنوز از سیلی های محکمی که به صورتم زده و حتی یکبار هم بابتش ابراز پشیمانی نکرده... به خاطر حرفهای سنگین و تلخش و بابت این همه دوری کردن و سردی کلامش دل چرکینم... توقع درک بیشتر دارم... مهربانی بیشتر... همراهی بیشتر... شاید هم توقع بیجاست... چون به نظر می آید اینبار عمق دلخوری خیلی بیشتر از تصورات من است... انگار چیزی از درون شکنجه اش می دهد... زجرش می دهد... نگاهی به من تیره شده... پر از برودت... پر از دلخوری

تمام این روزها به جز فرزندم مونس نداشته ام... فرزندی که اکنون بیشتر از قیل حسش می کنم... موجود دوست داشتنی و شیرینی که مثل پدرش عنق و بداخلاق نیست... حتی برای یک ثانیه تنهائیم نمی گذارد و برای هر حالت روحیم واکنش...!!! نشان می دهد... یعنی هستم... یعنی هوایت را دارم... یعنی من با توام

\*\*\*\*\*

ساعت از دو صبح گذشته... دستی به رادیاتور توی استیشن می کشم و می گویم:

...چقدر سرده... هیچ گرمایی نداره-

مهسا با چشمان مهربان و نگرانش نگاهم می کند و می گوید:

هوا خوبه... تو خوب نیستی... رنگ و روتم پریده... امشب که بابام بیاد واسه سرکشی بهش می گم تو رو دیگه از شیفت -  
...شب معاف کنه

از فلاسک روی میز برایم چای می ریزد و با شکلات به دستم می دهد... همین که شکلات را در دهانم می گذارم دوباره تمام معده ام به هم می پیچد و به سمت دستشویی هجوم می برم... احساس می کنم الان است که حتی مخاط دستگاه گوارشم کنده شود و از دهانم بیرون بزند... صورتم را می شویم و با افسوس به روپوش و مقنعه کثیف شده ام نگاه می کنم... به هر بدبختی که هست خودم را به اتاق رزیدنتها می رسانم و لباسم را عوض می کنم... لباسهای کثیف را در دست می گیرم و به سمت دیرتی روم می روم... راهروی تاریک و خلوتی که به سردخانه منتهی می شود دلم را آشوب می کند... سریع... گوشه در را باز می کنم و لباسم را کناری می اندازم... که ناگهان... گوشم آلام می دهد... چشمانم برق می زنند

به استیشن برمی گردم... نفس نفس می زنم... مهسا دستان یخ کرده ام را در دست می گیرد و می گوید:

کجا رفتی جلوه؟ خوبی؟-

به عمق صورت دوست داشتنیش خیره می شوم و می گویم:

خوبم... لباسم کثیف شد... مجبور شدم عوضشون کنم و کتیفا رو ببرم دیرتی روم... اونجا هم که دیدی چقدر - ترسناکه... ماشالا پرنده هم پر نمی زد... ترسیدم... بدو برگشتم... ولی گوشیم تو جیب روپوشم جا مونده... چیکار کنم حالا؟؟

قهقهه ای می زند و می گوید:

...بیا با هم بریم بیاریمش پسرشجاع... خانوم دکتری که از سردخونه بترسه نوبره والا-

لحظه ای تردید می کنم... با عطف نگاهی به چهره آشفته ام می کند و می گوید:

...می خوای تو نیا اصلاً... بگو لباساتو کجا انداختی من خودم می رم-

دستش را محکم در دست می گیرم... دست دیگرم را توی جیبم... روی گوشیم می گذارم و همراهش می روم... تمام مسیر او حرف می زند و من می لرزم... کمی قبل از رسیدن به اتاق عقب می کشم... متعجب نگاهم می کند و می گوید:

چته تو؟ سردخونه اونوره بابا... اینجا دیرتی رومه... به جز لباس کثیف هم هیچی توش نیست... نه مرده... نه روح - سرگردان...

لرزش فکم شدیدتر شده... تن صدایم ضعیف ضعیف است... سریع در آغوشش می کشم و می گویم

...قربونت برم مهسا جون... خودت برو... همین بغلا انداختمش... تازه یادم رفته اتیکتم رو هم جدا کنم-

سری تکان می دهد و داخل می شود... ضربان قلبم... وحشتناک است... چشمان گشاد شده ام را به تاریکی بی نهایت اتاق می دزوم... اما همین که چراغ زده می شود... پلکم را می بندم... سکوت موحشی همه جا را در بر می گیرد و سپس... صدای فریادهای بی وقفه و پر از درد مهسا... آرامش را... حتی از جسدهای توی سرخانه هم می گیرد

\*\*\*\*\*

به دیواری تکیه داده ام و مبهوت به اینهمه جمعیتی که مقابل دیرتی روم ایستاده اند نگاه می کنم... صدای پچ پچ هایشان گوشم را پر کرده... مهسا سر در آغوش پدرش دارد و ضجه می کند... رد ناخن هایش روی صورت آشفته کاوه و آرایش بهم ریخته و از هم پاشیده خانم نجفی توی ذوق می زند... بدتر از همه دکمه های روپوششان است که یک در میان و بالا و پایین بسته اند... دکتر آراسته بازوی دخترش را می گیرد و رو به جمعیت با مشت گره کرده و فریادی خفه می گوید

...اینجا ایستادین که چی بشه؟؟؟ فیلم سینمایی تموم شد... برگردین سرکارتون-

...همه همچنان بر جایشان خشکیده اند... اینبار دکتر واقعاً داد می زند... بی توجه به محیط بیمارستان

مگه با شماها نیستم؟؟؟-

...با خلوت شدن راهرو... تازه می توانم سنگینی و خیرگی دو نگاه را تشخیص بدهم

کاوه... و... کیان... نگاه پر نفرتم میان چشمان سبز نفرت انگیزش دو دو می زند... فشار انگشتان کیان بازویم را درد می آورد... تقریباً مرا به دنبال خودش می کشد و به اتاقش می برد... در را بهم می کوبد و قفلش می کند... برخلاف او من کاملاً آرامم... روی صندلی می نشینم و با خونسردی نگاهش می کنم... پشت میزش می ایستد و به سمت من خم می شود... آنقدر انگشتانش را روی لبه شیشه ای فشار داده که سفید و بی خون شده اند... نگاه خشمگینش را تاب نمی آورم... سرم را به زیر می اندازم... صدایش می لرزد

چرا جلوه؟ چرا؟-

...حق به جانب نگاهش می کنم

...چی چرا؟ خواهشاً شروع نکن کیان-



میز را دور می زند... در فاصله چند سانتیم توقف می کند... نگاهم روی کفشهای مشکی ورنی اش ثابت می ماند... انگشتش را به منظور توییح جلو می آورد... سریع از جا بلند می شوم... سینه به سینه... دستش را کنار می زنم... مهلت حرف زدن به او نمی دهم:

در مقابل کاری که او با زندگیم کرده... این هیچ بود... اون ذاتش بی آبروئه... مطمئنم با این اتفاق ککشم نمی - گزه... ولی در عوض مهسا رو نجات دادم... هم خودش رو... هم خونوادش رو... عین مار روی ثروت دکتر آراسته چمبره زده بود... چطور می تونستم در حالیکه می شناسمش... در حالیکه می دونم چی تو سرشه... بی خیال بشینم و بدبخت شدن این طفلی رو تماشا کنم؟ تو چطور اینقدر بی وجدان و بی خیال شدی؟ تو که می بینی این دختر چقدر مظلوم و ساده ست... تو که می بینی دکتر آراسته چقدر شریف و با شخصیته... تو که بهتر از هرکسی از خبائت و پستی دوستت خبر داری... چطور می تونی سکوت کنی؟ تازه از اونم بدتر... من رو هم بابت کارم بازخواست می کنی... وجدانت کجا رفته کیان؟

هر دو دستش را میان موهایش فرو می برد و می گوید:

خراب کردی جلوه... خراب کردی... هر چی رشته بودم پنبه کردی... گند زدی... می فهمی؟؟؟-

متعجب نگاهش می کنم و می گویم:

نمی شناسمت کیان... باورم نمیشه همچین آدمی باشی... انتظار داشتم همون موقع که اون بلا رو سر من آورد نفسش رو - قطع کنی... اما انگار

فکر کرن در موردش وحشتناک است... حرف زدن در موردش وحشتناک تر... توده ای که توی گلویم گیر کرده فرو می :دهم و می گویم:

...اما انگار.. تو با اون اتفاق هیچ مشکلی نداشتی-

:چشمانش را روی هم فشار می دهد... با تمام توانش... از میان دندان های کلید شده اش می غرد

...برو بیرون جلوه... برو بیرون-

...پوزخندی به رویش می زنم و از اتاق بیرون می روم.

قدم به قدم پرسنل بیمارستان را می بینم که به صورت گروه‌های کوچک تجمع کرده اند و در میان تمام پچ پچ‌ها و در گوشیهایشان اسم کاوه به گوش می رسد... ماهان با یکی از پرستارهای مرد کنار استیشن ایستاده و در جواب لب زندهای تند او فقط سر تکان می دهد و پرونده‌ها را ورق می زند... سلام زیرلبی می دهم و خودم را روی صندلی می اندازم... ضعف و لرزش بدنم چند برابر شده... سرم را روی میز می گذارم و تمام اتفاقات را دوباره مرور می کنم... خوشحالم... نه فقط به خاطر انتقام گرفتن از کاوه... بیشتر به خاطر مهسا... شاید به بدترین شکل ممکن واقعیت را به او فهمانده باشم... اما مطمئنم با همین شرایط هم در حقش لطف کرده‌ام... زندگیش را... آینده اش را... خانواده اش را نجات داده‌ام... و همین باعث آرامش عمیق شده... صدای ماهان را نزدیک گوشم می شنوم... سرم را بلند می کنم... نگاهش را میان اجزای صورتم می چرخاند و می گوید:

... برو یه کم استراحت کن... لرزش بدنت محسوسه-

قدرشناسانه به چشمانش خیره می شوم و به سمت اتاق استراحت می روم... پاهای متورمم را دراز می کنم و دستم را ... روی شکم می‌گذارم و بعد از چندین و چند شب خواب آرام را تجربه می کنم

یک ساعت بعد از سرو صداهای بیرون بیدار می شوم... سریع خودم را جمع و جور می کنم و دستی به صورت رنگ پریده ام می کشم و از اتاق بیرون می روم... همه در تکاپو هستند... با دلهره به استیشن می روم و از پرستاری که تند تند ... تلفن می زنی می پرسم

چی شده؟-

... سرسری جوابم را می دهد

... مریض بدحال داریم-

سریع شماره اتاق را می پرسم و به آنجا می روم... ماهان و کیان و چند تا از پزشکها و انترنها روی سرش ایستاده اند و من به عنوان رزیدنت کشیک آخرین نفر از راه می رسم... شرمزده جلو می روم... ماهان نگاهم می کند و هیچ نمی گوید... خودم عذر خواهی می کنم... سری تکان می دهد و می گوید:

... مشکلی نیست-

کیان مشغول بررسی نتایج سونو گرافی و رادیوگراف است... رو به ماهان می کند و می گوید:

...اتاق عمل بردنش بی فایدهست... بازم تشخیص با شماست.(End stage). به نظرم اند استیجه-

دستم را دراز می کنم تا پرونده را از دستش بگیرم... نگاه دلخورش را به انگشتانم می دوزد... پرونده را می دهد و دوباره رو به ماهان می گوید:

...من تو اتاقم دکتر... لازم شد خیرم کنین-

ماهان با چهره درهم می گوید:

مرسی دکتر... زحمت کشیدین که اومدین... نظر منم همونه... چاره ای نیست جز اینکه مخدر بگیره... تا حداقل درد رو - نفهمه...

...لازم از اتاق بیرون می روند (order) کیان با سر تایید می کند... با هم دست می دهند... و بعد از دادن اردر

...نگاهم به در خشک شده... کیان به خاطر همین ماهان... دو هفته است که جواب سلامم را هم نمی دهد

شیفتم که تمام می شود همراه کیان به خانه بر می گردیم... در سکوت محض فرو رفته... اخمهای گره خورده اش نشانی از ذهن درگیر و مشغولش است... دلم برای کیان خودم تنگ شده... خیلی... برای یک لحظه فرو رفتن در آغوشش و چشیدن دوباره طعم نوازشهایش... برای سر گذاشتن روی سینه ستبر و عضلانی... برای نفس گفتنهایش... محبتهای بی دریغش... خنده های بلند و شیطننت های شیرینش... اما حیف... که با دستهای خودم همه چیز را خراب کردم... غرورش را شکستم... دلش را هم... همیشه در مقابل اشتباهاتم کوتاه می آمد... زود می بخشید... طاقت ناراحتی ام را نداشت... هرچقدر... هم که خودش ناراحت بود

حتی با بچه اش هم قهر کرده... دیگر شکمم را نمی بوسد... دخمر بابا... عشق بابا... نمی گوید... بغل بغل عروسک و اسباب بازی نمی خرد... میان کابوسهایم از راه نمی رسد... چون اصلاً کابوس دیدنم را نمی فهمد... احساس می کنم از دستش داده ام... انگار واقعاً از دستم خسته شده... دیگر حوصله ام را ندارد... دیگر مرا نمی خواهد... دکتر نبوی گفته بود خوب می شود... گفته بود کینه ای نیست... گفته بود به حال خودش رهایش کن... اما او روز به روز از من دورتر می شود... کسی که برای یک قطره اشک من می مرد... صورتم را خونین و مالی کرد... تا مدتها گونه کبود شده و لب چاک خورده ام را دید و به روی خودش نیاورد... دکتر گفته بود ممکن است از دستش بدهی... اما احساس می کنم همین الان هم... از دستش داده ام

همراه با ترمزش قطره ای اشک از چشمانم فرو می چکد که سریع با پشت دست محوش می کنم... از ماشین پیاده می شوم و منتظرش می مانم تا وارد آسانسور شود... گوشیش را در دست گرفته و با لمس دکمه های کیبوردش اس ام اس می

نویسد... انگار نه انگار که من کنارش ایستاده ام... با حسرت نفس عمیقی می کشم که ناگهان درد در دلم می پیچد... دندانهایم را روی هم فشار می دهم تا صدایم در نیاید... به طبقه یازده که می رسیم کمی آرام گرفته ام... در را باز می کند... کفشهایمان را در می آوریم و دمپایی می پوشیم... دوباره صدای اس ام اس می آید و بعد از آن صدای خودش...

...من کار دارم... می رم بیرون... چیزی خواستی تماس بگیر-

لب به دندان می گزم... دستش که به دستگیره می رسد... بچه ام تاب نمی آورد... این همه تلخی پدرش را تاب نمی آورد... اینبار با تمام وجود فریاد می کشم و روی زمین زانو می زنم... با هر دو دستم شکم را می گیرم و توی خودم جمع می شوم... با دو گام بلند خودش را به من می رساند... هراسان بازوانم را می گیرد و مرتب تکرار می کند:

چیه جلوه؟ چت شد؟؟؟-

درد نفسم را بند آورده... امانم را بریده... دوباره موج کوبنده اش صدای فریادم را بلند می کند... به یقه لباسش چنگ می زنم و با گریه می گویم:

...وای کیان... بچم-

دستش را زیر تنه ام می برد و از جا بلند می کند... روی تخت می خواباندم و با دکتروم تماس می گیرد... سوالهای دکتر را به من انتقال می دهد و من بریده بریده جواب می دهم... گوشی را قطع می کند و کنارم می نشیند... لباسهایم را از تنم بیرون می کشد و در حالیکه کمرم را ماساژ می دهد... زمزمه می کند:

...آروم... آروم... هیچی نیست... نفس بکش... فقط نفس بکش-

اما مگر عطر تنش می گذارد نفس بکشم... با هر بار تنفس و یادآوری دوریش گریه ام شدیدتر می شود... با چشمهای خیس از اشکم نگاهش می کنم و دوباره لباسش را در مشت می فشارم... موهای چسبیده به پیشانیم را کنار می زند و در آغوشم می کشد... و بلافاصله جنین سرکش و عصبیم آرام می گیرد... با هق هق سرم را توی گودی گردنش فرو می برم... بوسه نرمش را روی شقیقه ام حس می کنم... دستم را دور کمرش می اندازم... محکم می گیرمش... می ترسم دوباره برود... دردم را می فهمد و کامل کنارم دراز می کشد و دستش را زیر سرم سوق می دهد... هنوز می ترسم پاهایم را دراز کنم و همانطور مجاله در آغوشش فرو می روم... با فشار زانوهایم را راست می کند و آهسته می پرسد:

بهتری؟-

با بغض سرم را تکان می دهم... آرام از راه بینی ام نفس می کشم و عطرش را با حسرت می بلعم... دوباره اشکم سرازیر می شود... با مشت به سینه اش می کوبم و می گویم

چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟ چطور می تونی؟-

محکمتر از قبل مرا به خودش می چسباند و زیر گوشم نجوا می کند

...هیش... آرام باش-

همچنان هق هق می کنم... انگار فهمیده تمام درد من و بچه اش دوری از خودش بوده... چون بدون تکان خوردن نوازشمان می کند... هردویمان را... و آنقدر می ماند تا حرکت دورانی و ملایم دستش روی کمرم... و بوی مدهوش کننده.. عطرش... هم من و هم بچه را خواب می کند

از جا به جا شدنم سریع چشم باز می کند و می گوید

درد داری؟-

هنوز تکان که می خورم کمرم تیر می کشد... اما می گویم

...فقط یه ذره-

نیم خیز می شود... دستش را روی شکمم می کشد و می گوید

...پاشو بریم دکتر... باید یه سونو بدی... اینجوری نمیشه-

بازویش را می کشم و می گویم

...سونو نمی خوام... حالم خوبه-

کمی این دست و آن دست می کند و با تردید می پرسد

خونریزی که نداری؟-

...سرم را به علامت نفی تکان می دهم

کامل روی تخت می نشیند و می گوید

...من باید برم بیرون... با دکتر آراسته کار دارم... تا تو یه کم دیگه بخوابی برگشتم-

دوباره بچه می شوم... بازویش را فشار می دهم و می گویم

...نه... نرو... فردا برو... بگو جلوه مریضه... نمی تونم پیام-

دستش را تکیه گاه سرش می کند و با لبخند می گوید

جلوه که حالش بهتره... الانم پتو رو می کشم روش... اتاق رو حسابی واسش گرم می کنم تا خوابش بره... وقتی بیدار شه -  
...منم اومدم

غصه ام می گیرد... برای رفتن مصمم است... دستم را روی صورتش می کشم... و روی چشمانش... با این کارم لبخندش  
: غلیظ تر می شود... زمزمه می کنم

دیگه قهر نیستی؟-

...لبخندش محو می شود... اما چشمانش هنوز خندان است

...قهر نبودم-

معترضانه می گویم:

قهر نبودی؟؟؟ دو هفته ست که انگار نه انگار جلوه ای هم وجود داره... می دونی چقدر غصه خوردم؟-

:انگشت اشاره اش را روی لبم می کشد و می گوید:

...می تونستی به جای غصه خوردن به عذرخواهی کنی-

:لب برمیچینم و می گویم:

عذرخواهی بابت کتکایی که خوردم؟-

:انگشتش را به سمت گونه ام می برد و می گوید:

نه. بابت اشتباهی که کردی-

:نگاهم را از چشمانش می گیرم و می گویم:

تو که خودت دست به کار شدی و همونجا تنبیهم کردی... دیگه این قهر دو هفته ای واسه چی بود؟-

:ضربه آرامی به بینیم می زند و می گوید:

اون تنبیه جواب زبون درازیت بود... جواب به طرفه به قاضی رفتن و حکم دادن و اجرا کردنش... جواب استرسی که - بهم وارد کردی... جواب با ماهان بودن در حالیکه قبلاً چندین و چندبار هشدارش رو شنیده بودی... فکر نکن از اینکه اونجوری زدمت خوشحالم... ولی دیگه جونم رو به لبم رسونده بودی... از تموم خط قرمزا گذشته بودی... هنوز وقتی یاد نگاههای پر تمسخر ماهان می افتم دلم می خواد سر خودم و تو رو با هم بکوبم به دیوار... تازه با پر رویی هر چه تموم تر میگی از خونم برو بیرون... گیرم من اشتباه کردم... کار خطایی ازم سر زده... باید به شیپور بگیری دستت و عالم و آدم رو خبردار کنی؟ من در برابر اشتباهات تو... که ماشالا یکی دو تا هم نیستن... اینجوری برخورد می کنم؟

با بغض می گویم

!!!خطا داریم تا خطا... خیانت خطا نیست... جنایتته-

ابرویش را بالا می برد و می گوید

تو به من مهلت حرف زدن دادی؟ صبر کردی توضیح بدم؟؟ بابا به گوسفند رو هم که می خوان قربونی کنن بهش فرصت -  
می دن که حداقل یه کم آب بخوره... تو این حداقل رو هم به من ندادی... باور کن هنوزم که هنوزه نفهمیدم تو چطور به  
اون نتیجه رسیدی؟ صدبار پیرهن خودمو بو کردم... هیچ بوی عطری ازش بلند نمی شد... موندم اون همه کولی بازی و داد  
!و بیداد واسه چی بود

بریده بریده می گویم

...خب... من باردارم... حساس شدم... نباید اونجوری باهام رفتار می کردی-

آهی می کشد و از جا بلند می شود

باردار نبودنتم دیدیم جلوه خانوم... این رفتارات تازگی نداره... مال امروز و دیروزم نیست... داری مادر می شی اما حتی -  
...از اون بچه نصفه و نیمه ی سه ماهه ی تو شکمت هم بچه تری... تقصیر خودمه... زیادی نازتو کشیدم

...از برخاستنش هراسان می شوم و سریع... چهار زانو روی تخت می نشینم

...باشه... اصلاً هر چی تو بگی... فقط آشتی کن... دیگه طاقت ندارم-

دکمه های پیراهنش را باز کرده و از تن خارجش می کند... پیراهن جدیدی می پوشد... کت و شلوارش را از توی کمد در  
می آورد و می گوید

...هنوز عذرخواهی نکردی-

سرم را پایین می اندازم و با لبه بلوزم ور می روم و آهسته می گویم



...بیخشید-

:با بدجنسی می گوید

...نشندم-

:بغضم می ترکد...میان گریه می گویم

بیخشید...معذرت می خوام...غلط کردم...خوبه؟-

دوباره و رجه و رجه کردن و روجک توی دلم را حس می کنم...دستم را روی شکمم می گذارم...تخت از سنگینی وزنش  
...پایین می رود...دستش را دور شانیه ام حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد...سرم را روی سینه اش می گذارد

...باشه...باشه...دیگه گریه نکن-

:آنقدر نگهم می دارد تا گریه ام آرام شود...با دستش صورتم را پاک می کند و می گوید

...تو هم منو بابت رفتار تندم بیخش...اصلاً نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم-

:چانه ام را توی دستش می گیرد و می گوید

می بخشی؟-

آب دهانم را قورت می دهم و چشمانم را به معنای آره باز و بسته می کنم...گوشه لبم...همانجا که زخمش کرده بود را  
می بوسد و درازم می کند...پتو را رویم می کشد و می گوید

...حالا دیگه بخواب...زیر چشمات سیاه شده...کارمو انجام می دم و زود بر می گردم-

همین که می خواهد کمر راست کند... از گردنش آویزان می شوم و صورتش را بوسه باران می کنم... نمی توانم جلوی اشکهایم را بگیرم... اوج دلنتگیم را می فهمد و با مهربانی می گوید:

می خوای بمونم تا خوابت بیره؟-

سرم را تکان می دهم... پیراهنی را که پوشیده دوباره در می آورد و کنارم دراز می کشد... میان آغوش گرمش فرو می روم و زمزمه می کنم:

...دوست دارم-

سرم را روی قلب پر طپش فشار می دهد و می گوید:

...منم همینطور خانوم کوچولو-

از شدت گشنگی از خواب بیدار می شوم و بلافاصله جای خالی کیان به رویم دهن کجی می کند... دست و پام را می کشم و با احتیاط بلند می شوم... هنوز عضلات زیر دلم منقبض است... دوش آب گرم حالم را بهتر می کند... تونیک بافت یشمی با شلوار جین مشکی می پوشم و موهایم را پس از سشوار کشیدن با کلیپس می بندم... می خواهم بعد از مدتها بی رنگ و رو بودن و بی حالی امشب زیبا باشم... مثل همیشه... ملیح و کمرنگ آرایش می کنم... کمی عطر می زنم و از اتاق بیرون می روم... دستی به خانه بهم ریخته و نامرتب می کشم... علی رغم میل باطنی و فقط به خاطر علاقه کیان لازانیا درست می کنم و کنترل به دست... مقابل تلویزیون... منتظر می نشینم... انتظارم زیاد طول نمی کشد و کیان با چهره گرفته تر از همیشه وارد می شود... با لبخند به استقبالش می روم... صورتم را می بوسد و بدون هیچ حرفی روی میبل می نشیند و چشمانش را می بندد... کنارش می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم:

چیزی شده عزیزم؟-

لبخند بی رنگی می زند و می گوید:

...نه... فقط خیلی خستم-

بازویش را نوازش می کنم و می گویم:

...یه آبی به دست و روت بزن تا واست غذا بکشم-

:سری تکان می دهد و می گوید

...اتفاقاً خیلی هم گشتمه-

به اتاق می رود و بعد از چند دقیقه با لباس ورزشی مشکی و موهای نمدار به آشپزخانه می آید... ظرف لازنیا را از فر در می آورم و روی کابینت می گذارم... کنارم می ایستد و دستش را دور کمرم می اندازد و می گوید

...هیچی به اندازه این لازانیا نمی تونست سرحالم کنه-

:روی پنجه می ایستم و گونه اش را می بوسم... نگاهی به سرتاپایم می کند... اخمهایش در هم می رود و می گوید

تا کی می خواهی از این جینای تنگ و فاق کوتاه بپوشی؟ کمرش اذیتت نمی کنه؟-

:لبخندی می زنم و در حالیکه تیکه های برش خورده لازانیا را توی بشقاب می گذارم... می گویم

...نگران نباش. بچمون هنوز خیلی کوچولوئه... این فشارا رو حس نمی کنه-

:سرش را توی گردنم فرو می برد و می گوید

...تو که حس می کنی عزیزم... همین چند ساعت پیش داشتی از درد به خودت می پیچیدی... بهتره لباسای آزادتر بپوشی-

چقدر دلم برای این لحن... این صدا... این محبت... این نگرانی... این نزدیکی... تنگ شده است... چطور توانسته بودم با قدرشناسی همه اینها را از خودم دریغ کنم؟ زیرلب می گویم

...علت اون درد چیز دیگه ای بود-

می چرخم و دستم را دور کمرش می اندازم... به چشمانش زل می زنم و می گویم

...دل بچم واسه باباش تنگ شده بود... بهونه گیری می کرد... لگد می زد-

چشمانش شیطان می شوند... سرش را خم می کند و با لبخند معنی داری می گوید

خب اگه من دلم واسه مامان بچم تنگ شده باشه باید چیکار کنم؟ لگد بزنی؟-

به شیطنتش می خندم و می گویم

...نه... شما روشهای دیگه رو امتحان کن-

سبزی نگاهش براق می شود... کمرم را محکم می گیرد و می گوید

مخلصتم هستم... بعد از لازانیا یا قیلش؟؟؟-

منظورش را می فهمم... مشتی به سینه اش می زنم و خنده کنان می گویم

...بی ادب... منظور من چیز دیگه ای بود-

بینی اش را به بینی ام می مالد و می گوید

مغز ما آقایون تک بعدی عمل می کنه... الانم رادارای من اون چیزی رو که باب میلشون بود دریافت -  
کردن... نگفتی... قبل از غذا یا بعدش؟؟

خودم را از آغوشش جدا می کنم و می گویم

...ما که گشمنونه... تو رو نمی دونم-

:لاله گوشم را می بوسد و می گوید

من بیشتر از دو ماهه که گشتمه-

:حین غذا خوردن... در حالیکه سعی می کنم به نگاهش نکنم می گویم

مهسا رو دیدی؟-

:بدون اینکه سرش را بلند کند می گوید

...نه-

:دلَم شورش را می زند... می دانم بحث مورد علاقه کیان نیست.. اما ادامه می دهم

از دکتر آراسته هم حالتش رو نپرسیدی؟-

.چنگالش را توی بشقاب می گذارد و کمی نوشابه توی لیوانش می ریزد

...پرسیدن نداره.. حال و روزش معلومه دیگه.. از صبح دوبار رفته زیر سرم-

:قلبم فشرده می شود... این حق مهسا نبود... آهسته می گویم

من نمی خواستم مهسا آسیب ببینه... به خدا هدفم نجات دادنش بود... ولی می دونستم به هر شکلی هم که بخوام بهش -  
...بفهمونم قبول نمی کنه... چون بدجوری دل و دینش رو باخته بود

:بشقابش را کنار می زند و به صورتم خیره می شود

و تو هم بدترین راه رو انتخاب کردی... می دونی چه شوکی به دختر بیچاره وارد شده؟ بهت گفته بودم صبر کن... گفته بودم این راهش نیست... گفته بودم از کاوه فاصله بگیر... تو تمام باورای اون دختر رو نابود کردی... آگه دیگه نتونه به زندگی عادی و شاد... مثل گذشتش داشته باشه... تو مقصری

با ناراحتی می گویم:

چرا من؟ پس کاوه این وسط چیکارست؟؟؟ هر چی غلطه اون می کنه... گنااهش گردن من می افته!!! همیشه تاوان کثافت - کاریای اونو من باید بدم؟؟؟

لبخندی می زند و می گوید:

...تو تاوان لجبازیها رو می دی خانوم... تاوان حرف گوش ندادنها رو... تاوان بی اعتمادیت به من و حرفام-

دلخور نگاهش می کنم... با خنده خم می شود و بینی ام را میگیرد و می گوید:

...بی خیال دیگه... کاریه که شده... من فقط نگران عکس العملای بعدی کاوه هستم... از این جونور هر چی بگی برمیاد-

نگران می شوم:

چیکار می تونه بکنه؟-

از جا بر می خیزد و به سمت می آید... سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم:

...هیچی... تو نگران نباش... خودم حواسم هست-

ذهنم درگیر می شود... شدید... بیشتر از هر چیزی نگرانم بلایی سر بچه ام بیاورد... با وحشت دوباره سرم را بالا می گیرم  
و می گویم:

نکنه با ماشین زیرم بگیره... نکنه بچمو بکشه؟-

قهقهه می زند و از روی صندلی بلندم می کند... دستش را زیر زانویم می گذارد و در آغوشم می کشد و می گوید:

... نه اینجا تگزاسه. نه کاوه کابوی... آگه هم بخواد کاری کنه طرف حسابش منم-

:استرسم بیشتر می شود... دستم را به یقه لباسش بند می کنم و با چشمان گشاد شده می گویم

اینکه بدتره... آگه واسه تو اتفاقی بیفته چی؟-

:اینبار از شدت خنده سرش به عقب می رود... گازی از گونه ام می گیرد و می گوید

این فکر و خیالای عجیب و غریبیت هم از عوارض بارداریه؟-

روی تخت درازم می کند... اما خودم نیم خیز می شوم... به تاج تخت تکیه می دهم و در حالیکه کلیپس را باز می کنم زیرلب می گویم:

... شایدم اسید بیاشه تو صورتم-

... اینبار دست به سینه و اخم کرده مقابلم می ایستد... سرم را تکان می دهم تا موهایم روی شانه ام بریزد

... چیه خب؟ خودت گفتی هر کاری ازش برمیاد-

:با همان اخم می گوید

قبلاً هم این حرفو زده بودم... چرا اون موقع گوش ندادی و اینطوری نترسیدی؟-

جوابی ندارم... فقط مستاصل نگاهش می کنم... از عجز من دوباره خنده به لبش بر می گردد... کنارم دراز می کشد و مرا به سمت خودش می کشد... زیرگوشم زمزمه می کند

اگه فکر کردی با این حرفا و بهونه هات یادم میره که چقدر دل بچم واسم تنگ شده کور خوندی...دیگه وقتشه بچمون -  
!!!...بیشتر حضور باباش رو حس کنه

\*\*\*\*\*

با ناراحتی به کیان کلافه و عصبی نگاه می کنم...از بس نگران بچه و آسیب دیدنش بودم...نتوانستم خواسته هایش را  
برآورده کنم...آخرش هم با عصبانیت رهايم کرد و گفت:

...باشه بابا...نخواستیم-

و از اتاق بیرون رفت...بغض کرده لباسهایم را می پوشم و همانجا روی تخت می مانم.. وقتی برمی گردد...بوی سیگار  
فضای اتاق را پر می کند...زیرچشمی نگاهش می کنم...دستی به موهایش می کشد...پتو را کنار می زند و می  
خوابد...ساعدهش را روی چشمش می گذارد...من همچنان نگاهش می کنم...سنگینی نگاهم را حس می کند...دستش را بر  
می دارد و چشمان پرسشگرش را به من می دوزد...آهسته می گویم:

...بیخشید-

:لبخندی می زند و می گوید:

عیبی نداره...فعلاً که ما علاف این فسقلی شدیم...ما رو هم که به عنوان یه نیمچه دکتر کاربرد به رسمیت نمی -  
...شناسی...نگرانیهای خودتم که در حد یه مادر بیسواده...بیچاره به من که وسط دوتا وروجک نیم وجبی گیر افتادم

:موهایش را می کشم و می گویم:

...خب مگه ندیدی دکتر چی گفت...گفت ماهیچه های رحم ضعیفن...ممکنه آسیب ببینه-

:پشتش را به من می کند و در حالیکه خمیازه می کشد می گوید:

واسه همینه که به مردا اجازه می دن چهل و چهارتا زن داشته باشن...واسه همین واقعه دیگه...والا به خدا تا این -  
...سن...خودمو ایندر بدبخت و محرومیت زده و عقده ای ندیده بودم

:با خشم نیشگونی از بازویش می گیرم...آخس به هوا می رود و غرغر کنان می گوید:

بعد تازه ادعاتونم میشه که تمام سختیهای دوران بارداری مال زن هاست...کی می دونه ما مردای بیچاره چی می -  
...کشیم

:می خندم...از پشت بغلش می کنم و دستم را دور گردنش می اندازم...صدایش رو به ضعیفی می رود:

...نکن بچه جان...من الان عین یه گرگ گرسنم...بهتره بذاری بخوابم...البته اگه ماهیچه های رحمتون اجازه می دن-

:پیشانیم را به عضلات بین دو کتفش می چسبانم و معترضانه می گویم:

..خیلی بدی کیان-

حکم اخراج کاوه پندار اجرا شد...به جرم مشکلات اخلاقی و اعتیاد!!!از این یک قلمش خبر نداشتیم...از کیان که می پرسم  
:با بی حوصلگی می گوید:



جریانش مفصله... بعداً تعریف می کنم و است-

... نمی دانم چرا کیان خوشحال نیست... این را هم می پرسم... اما تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند

اواخر ماه سوم بارداری هستم... کیان دوباره بدخلق و کلافه شده... شبها تا دیر وقت توی تخت می غلند... سیگار کشیدنش روزانه شده... حرف زدنش کلمه ای... گاهی ساعتها با گوشیش پیچ پیچ می کند... گاهی دیر به خانه برمی گردد... گاهی در حال بحث با ماهان می بینمش... گاهی در سکوت مطلق فرو می رود... به دکتر نبوی می گویم... او هم اظهار بی اطلاعی می کند... با خودش حرف می زنی... تکذیب می کند... دوباره منزوی شده ام... امشب هم آخرین شیفت شبم است... و طولانی ترینش... باید تا ظهر فردا در بیمارستان باشم... مهسا با رنگ زرد و چشمان پف کرده کنارم نشسته... حرف نمی زند... اما معلوم است که چه فشاری را تحمل می کند... از شدت خستگی سرم گیج می رود... می فهمد... مرا برای خواب می فرستد و خودش در استیشن می ماند... به اتاق کیان می روم... در می زنی و وارد می شوم... یکسری کاغذ و پرونده جلوی دستش ریخته... چشمانش سرخ شده اند... با دیدن من لبخندی می زند و می گوید

...خسته نباشی خانومی-

جواب لبخندش را می دهم:

...تو هم-

پوشه سفید رنگ روی میز را می بندد و برایم چای می ریزد. تشکر می کنم و می خورم... دوباره پوشه را باز می کند و:  
همانطور که مشغول ورق زدن کاغذهایش است... می پرسد:

فردا باید تا ظهر بمونی؟-

فنجان چای را روی میز می گذارم و می گویم:

...آره... ولی دیگه آخریشه-

کنارش می روم... دستم را روی شانه اش می گذارم و می گویم

تو نمی خوابی؟-

:بدون اینکه سر بلند کند می گوید

...نه... گفتن یه مریض اورژانس اومده... دارن اتاق عمل رو آماده می کنن... باید برم اونجا-

:نفس عمیقی می کشم و می گویم

...پس من برم یه کم دراز بکشم... کف پام درد گرفته دیگه-

:از جا بر میخیزد و پرونده و روپوشش را بر می دارد... گونه ام را می بوسد و می گوید

...خب همین جا بخواب... در رو قفل کن... راحت دراز بکش-

...و می رود... نگاهی به ساعت می کنم... پنج صبح است... موبایلم را برای هفت کوک می کنم و می خوابم

ساعت شش و نیم است... با بوی فرمالین و مواد ضد عفونی کننده که در بخش پیچیده... بیدار می شوم... بوی تندش معده ام را تحریک می کند... سریع عطر سرد کیان را از کشویش بیرون می کشم و مقابل دماغم می گیرم... کمی که بهتر می شوم... در را باز می کنم که بروم... اما با کیان سینه به سینه می شوم... خستگی از صورتش می بارد... مرا به داخل هدایت می کند و می گوید:

...خوبی؟ رنگت دوباره بدجوری پریده-

:خوب نیستم... اما نمی خواهم نگرانی را هم به خستگی اضافه کنم... لبخند می زنم و می گویم

...خوبم... بذار یه سر برم تو بخش... ببینم چه خبره-

...باشه ای می گوید و پشت میزش می نشیند

:ساعت هشت است... کیان لباس پوشیده و آماده به استیشن می آید... با تعجب نگاهش می کنم... آهسته می گوید

من حال خوب نیست جلوه.. دارم از سر درد می میرم... اشکال نداره امروز تنها برگردی خونه؟-

:تند سرم را تکان می دهم و می گویم

...نه اصلاً... تو برو-

...و می رود... برای اولین بار

ساعت نه و نیم است... ضعف و سرگیجه امانم را بریده... مهسا با نگرانی برایم آب قند درست می کند... در حال چک و چانه زدن با مهسا هستم که ماهان از راه می رسد... مرتب... خوش تیپ و مثل همیشه جدی... از مهسا می پرسد

چی شده خانوم آراسته؟-

:مهسا با دست نشانم می دهد و می گوید

...حال جلوه خوب نیست... از دیروز ظهر تا الان خونه نرفته... همشم سرپا بوده... فشارش افت کرده-

:ماهان برگه ای می نویسد و به دستم می دهد

...می تونین برین خونه-

:با تردید نگاهش می کنم و می گویم

...آخه-

:دستش را به علامت سکوت بالا می آورد و می گوید

... نمی خواد نگران باشین... من خودم هستم... مشکلی پیش نمیاد-

:و رو به مهسا می گوید

...یه آژانس واسشون خبر کنین-

ساعت یازده است...مقال آپارتمان ایستاده ام و می خواهم در را باز کنم...با شنیدن صدای کاوه...کلید در دستم خشک می شود...

...به به...زیبای خفته-

:سعی می کنم ترس را در چشمانم نبیند...به سردی می گویم

چی می خوای اینجا؟-

.تکیه اش را به دیوار می دهد و دستانش را به سینه می زند

...از صبح منتظرتم...می خواستم دم بیمارستان باهات حرف بزنم...اما سریع سوار آژانس شدی وقت نشد-

:در را باز می کنم و می گویم

...من حرفی با تو ندارم-

...دستش را مقابل می گیرد...صورتش ترسناک شده...در واقع اولین بار است که کاوه را اینطور عصبانی می بینم

...تا وقتی حرفامو نشنوی نمی تونی بری...مجبورم نکن به زور متوسل شم-

کلافه نگاهی به طبقه یازده می‌کنم... مطمئناً کیان خواب است و صدایم را نمی‌شنود... در کمال بدبختی کوچه هم خلوت است... مانتویم را می‌کشد و کمی از خانه دورم می‌کند... با صدای خفه می‌گویم

...چه غلطی می‌کنی؟ ولم کن-

با خشم می‌گوید:

...من کاری با تو ندارم... فقط می‌خوام از این خواب خرگوشی بیدارت کنم-

عصبانی‌تر از او... دستم را آزاد می‌کنم و می‌گویم

...زود گورت رو گم کن... وگرنه همچین داد می‌زنم که همه همسایه‌ها بریزن اینجا-

هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا می‌برد و می‌گوید:

...باشه... فقط 5 دقیقه به حرفام گوش بده... بعد می‌رم-

کلافه پوفی می‌کنم و می‌گویم:

...خیله خب... زود بگو... من وقت ندارم-

یواش یواش پوزخند همیشگی و مزخرفش روی لبش می‌نشیند... دستش را به دیوار می‌زند و توی چشمانم خیره می‌شود...

نزدیکه هفت ساله که کینه منو تو دلت می‌پرورونی... هر جا نشستی پشت سرم حرف زدی... هرکاری تونستی واسه بهم - ریختن زندگیم کردی... هم تو... هم اون ماهان لعنتی... هم اون پدر و مادر ساده لوح... اما نه تو... نه اون شوهر بخت برگشتت و نه خونوادت نفهمیدین که اون مهمونی... اون مشروب خوردن تو... اون کاری که من با تو کردم... همش نقشه... کیان بود

...بی اختیار زیر خنده می زنم...پوزخندش عمیق تر می شود

آره بخند...حق داری باور نکنی...ولی آخه دختر خوب...فکر می کنی قحطی دختر اومده بود که من تو اون -  
مهمونی...وسط اون همه آدم...به تو...به دختر دایی بهترین دوستم...به یه زن شوهر دار...تجاوز کنم؟

مغزم تکان می خورد...خنده ام محو می شود...با داد می گویم

گمشو برو از اینجا...این چرت و پرتا چیه داری به من می گی؟-

سریع دستش را روی دهان من می گذارد و می گوید

هییس...چه خبرته؟کیان و ماهان با هم دوست بودن...اینو نمی دونی؟از مریضی کیان چی؟خبر نداری؟کیان به ماهان گفته -  
بود می خواد یه کم ازت فاصله بگیره تا شرایط روحیش بهتر شه...اما ماهان نارو زد بهش...درست موقعی که فهمید تو  
...دیگه با کیان ارتباط نداری و ذهنت بهم ریخته ست...باهات ازدواج کرد

دهانم از تعجب باز می ماند...با فشار هلش می دهم و عقب عقب می روم...سرجایش می ماند و می گوید

اینقدر احمق نباش...یه کم فکر کن...کیان با هیچ دختری تو مهمونیا حاضر نمی شد...اصلاً این اخلاقش معروف -  
بود...چه رسیده به اینکه نه تنها یه دختر رو دعوت کنه بلکه اونجوری جلوی چشم همه باهاش برقصه و عشقبازی  
کنه...اون از من خواست بهت بگم داره نامزد می کنه...اون خواست بهت مشروب بدم و بکشونمت تو اون اتاق...اونم  
درست چند دقیقه بعد از اینکه فهمید ماهان از بیمارستان خارج شده و نزدیک خونه ست...تمام این بلاها رو کیان سر تو  
...آورد...نه من

بریده بریده می گویم

تو چرا این کارو کردی؟چرا؟؟؟؟-

پاسخش دنیا را بر سرم می کوبد

کیان ازم آتو داشت...خلاف کرده بودم...اگه لوم می داد از دانشگاه اخراج می شدم...بی آبرویی رو ترجیح می دادم به -  
...اخراج شدن و ابطال مدرکم

سرم را به شدت تکان می دهم... محال است... محال است... وارد خانه می شوم و در را می بندم... به سمت آسانسور می روم... طبقه ها را می شمرم... صدای کیان را می شنوم

...حق نداری به کاوه نزدیک بشی-

...دوباره می شنوم

...حق نداری به جلوه نزدیک بشی-

تهوعم شدت گرفته... دوباره در دلم داد می زدم... محال است... این کار از کیان محال است... کیان اینقدر نامرد نیست... در آپارتمان را باز می کنم... چشمانم سیاهی می رود

کیانم نیمه برهنه... نشسته روی مبل... سونیا کنارش... نگاهم از تاپ کنار رفته و سینه بیرون افتاده سونیا به دستش که گره های بازوی کیان را نوازش می کند کشیده می شود... صدای کیان... توی سرم پژواک می شود... جملات نامفهوم و گنگ... زانوانم این همه فشار را تاب نمی آورند و خم می شوند

دستم را به دیوار می گیرم... باز صدا در سرم داد می زند... اینجا جای شکستن نیست... جلوی سونیا... جلوی کیان... جلوی این دو خائن... کمر راست می کنم... کیان را می بینم که متحیر وسط سالن ایستاده و نگاهم می کند... این زهرخند روی لبم از کجا آمده است؟ مطمئناً از زخم عفونی شده قلبم... نفس کشیدن برایم سخت شده... در این خانه... در این هوا... سخت شده... کیان جلوتر می آید... من عقب می روم... از نگاهم همه چیز را می خواند... توقف می کند... قبل از اینکه اشکهایم روی گونه ام سر بخورند از خانه بیرون می رزم... آسانسور هنوز در طبقه یازدهم است... دکمه همکف را می رزم و می نشینم... درد در وجودم پخش شده... حتی نمی توانم محل دقیقش را تشخیص دهم... فقط می دانم همه جایم درد می کند... همه تنم... آسانسور توقف می کند... بلند می شوم... پایم می لرزد... زمین می خورم... فغان بچه ام بلند می شود... سرایداری به کمکم می شتابد... دستش را پس می رزم... هر دو کف دستم را روی زمین می گذارم و بلند می شوم... کیفم را به دنبال خودم می کشم... سوز سرد که به صورتم می خورد... تازه ذهنم روشن می شود... بغضم می شکند... اشکهایم سیل وار صورتم را خیس می کنند... لبهایم می لرزد... برفی روی زمین نیست... خیابان لیز نیست... اما من مرتب سر می خورم... دلم دوباره تیر می کشد... دردش می پیچد... حتی توی مغزم... درست توی بصل: النخاع... مرکز تنفس و نفسم را قطع می کند... دستم را روی شکمم می گذارم و به بچه ام می گویم

...آروم... آروم... مامان اینجاست... نترس-

اما نمی فهمد... باز هم درد... طعم خون را در دهانم حس می کنم... بس که لیم را گاز گرفته ام... دستم را برای ماشینی بلند می کنم... تاکسی نیست... شاسی اش بلند است... اما می ایستد... راننده اش مرد جوانی ست... سریع پیاده می شود و در را برایم باز می کند... کمک می کند سوار شوم... بریده بریده می گویم:

...یه بیمارستان... همین نزدیکیا... دو تا چهار راه بالاتر-

دستپاچه می گوید:

آره... بلدم... الان می رسونمتون-

با چه سرعتی می رود... نمی دانم... اما چشم که باز می کنم مقابل بیمارستانم... باز هم کمک می کند... پیاده می شوم... لحظه آخر تشک قرمز شده ماشین را می بینم... قلبم وحشیانه به دیواره سینه ام مشت می کوبد... پسر مردد می گوید:

می خواین همراتون بیام؟؟؟-

می دانم... حالم آنقدر خراب است که می ترسد برایش شر شوم... دستم را تکان می دهم... یعنی نه... یعنی برو... به تنه درخت چنگ می زنم... به دیوار هم... به هر چیز که سر راهم است... نگهبان سریع به سمتم می دود... او را هم کنار می زنم... حلزون گوشم هم از کار افتاده انگار... چون نمی توانم روی یک خط مستقیم راه بروم... شکم را مشت می کنم و آهسته می گویم:

...دووم بیار عزیزم... دووم بیار-

توی محوطه قد بلند آشنایی را می بینم... کت و شلوار پوشیده... مرتب... شیک... و جدی... به سمت ماشینش می رود... خارج شدن لخته خونی دیگری را حس می کنم... طاقت نمی آورم... روی زمین می نشینم و داد می زنم

...خدا!!!-

و باز داد می زنم:

...بچم خدا-



...سرم را روی سنگفرش بیمارستان می گذارم... زار می زنم

...نکن خدا... اینکارو با من نکن... بچمو بگیر خدا-

پنجه های قوی و محکمی دور بازوانم حلقه می شوند و سرم را از زمین جدا می کنند... نگاهم روی شلوار اتو کشیده اش می چرخد... به ساق پایش بند می شوم

...نذار بچم بمیره ماهان... تو رو به اون خدایی که می پرستی نذار بچم بمیره-

...توی هوا معلق می شوم... صدای فریادهای ماهان آخرین چیزیست که می شنوم

مدتهاست که به هوش آمده ام... اما هیچ تمایلی برای گشودن چشمانم ندارم... چون می دانم هیچ چیز ورای این پلکهای بسته منتظر من نیست... جز درد... درد سیاه تمام ناشدنی... دستم را دیگر روی شکمم نمی کشم... نگفته می دانم که دیگر در آنجا هیچ موجود زنده ای نفس نمی کشد... دستی روی پیشانیم قرار می گیرد... با اکراه چشم باز می کنم... ماهان... به محض دیدن نگاه خالیم دستش را عقب می کشد و خم می شود... نگرانی در تک تک اجزای صورتش هویداست... سریع نبضم را می گیرد و می گوید:

خوبی؟-

خوب... هه... خوبم... رویم را برمی گردانم... دیدن این چشمان سیاه عذابم را بیشتر می کند... دوباره دستش را روی پیشانیم می گذارد و می گوید:

...حالا که به هوش اومدی... برم به خونوات خبر بدم-

!!!...خانواده...هه...خانواده

...نزدیک در که می رسد صدایش می زنم... گلوی خراشیده ام... صدایم را غیرقابل تشخیص کرده

...ماهان-

قدم کند می کند و به سمتم بر می گردد. ملتسانه نگاهش می کنم. سرش را پایین می اندازد و زمزمه می کند:

...مناسفم جلوه... نتونستیم نگاهش داریم-

!!!...می دانم

تارهای صوتیم خشک خشکند... نمی لرزند... نزدیکم می آید و می گوید:

الان مسائل مهمتری وجود داره... باید به فکر خودت باشی... معده ت خونریزی کرده... فشارتم نوسان داره... به هیچی - فکر نکن... جز اینکه زودتر خوب شی... باشه؟

لبخند دلگرم کننده ای می زند... البته برای کسی که دلی برای گرم شدن داشته باشد... آه می کشم... دوباره قصد رفتن می کند... دوباره صدایش می زوم:

...ماهان-

باز برمی گردد... می خواهم بنشینم... شانسه ام را می گیرد و مانع می شود... به سیاهی نگاهش... به نگاه سیاهش زل می زوم و می گویم:

نفرینم کردی؟-

جا می خورد... می فهمم... اما سریع خودش را جمع و جور می کند... روپوشش را می گیرم... در اوج بدبختی و استیصال...

مگه ازت عذرخواهی نکردم؟ مگه هزار بار به پات نیفنادم؟ مگه التماست نکردم؟ چرا نبخشیدیم؟ چرا نفرینم کردی؟ چرا - کارمو به اینجا کشوندی؟

به آرنجم تکیه می دهم... با دست دیگرم به قفسه سینه ام می زوم و می گویم:

...ببین...نگام کن...هیچی ازم نمونده...خورد شدنم ببین...نابود شدنم ببین...خوب ببین-

سرس را پایین انداخته...دوباره روپوشش را می گیرم و محکم تکان می دهم

نگام کن ماهان...همه چیمو از دست دادم...هیچی ندارم...هیچی...خدا به همین یه ذره بچه هم رحم نکرد...به خاطر -  
تو...چون تو آه کشیدی...چون تو ازم نگذشتی...حالا دیگه راضی شدی؟ تاوان از این بالاتر می خوای؟ از این بیشتر؟

سکوت کرده...گرمی اشک گونه داغم را با شدت بیشتری می سوزاند...با کف دست ضربه ای به شکمش می زنم و هق  
:هق کنان می گویم

چرا نگاه نمی کنی؟ مگه نمونده بودی که این روز رو ببینی؟ مگه منتظر تقاص دادن من نبودی؟ خب نگاه کن...بذار حداقل -  
...این وسط یکی شاد باشه...بذار حداقل تو به خواسته دلت برسی

:دستم را می گیرد و دوباره به خوابیدن مجبورم می کند...دستش را روی بالش بالای سرم می گذارد و می گوید

من هیچ وقت نفرینت نکردم جلوه...هیچ وقت...دیدن این حال و روز تو خوشحالم نمی کنه...فقط زجرم می ده...همه -  
چیز می تونست یه طور دیگه باشه...ولی نیست...چون همه یه جورایی اشتباه کردیم و هر کدوممون به سهم خودمون  
تاوانشو پس دادیم...من خودمو واسه این همه عذاب کشیدنت مسئول می دونم...دیدن درد کشیدن هیچ انسانی...نمی تونه  
...شادم کنه...هنوز اینقدر حیوون نشدم

:برمی گردد و به سمت در می رود...اما میان راه توقف می کند...بدون اینکه بچرخد می گوید

نمی دونم چی تو رو به این روز انداخته...نمی خوامم بدونم...اما آگه دوست داشتی می تونی رو کمک من حساب -  
...کنی...من به جز همسر سابق...استادت...پزشکت و دوستتم...پس انگیزه کافی واسه بودن در کنارت دارم

روی تخت پهن می شوم و چشمان متورم و دردناکم را می بندم...اشک ریختن جواب نمی دهد...به داد زدن احتیاج  
دارم...به خراب کردن هر چیزی که دارد اینگونه قطره قطره جانم را می گیرد...به پاک کردن مموری این مغز  
...لعنتی...به دفن کردن این روح زخم خورده...به فرار کردن...به رفتن...به تا ابد رفتن

در باز می شود...سرم را می چرخانم...اندام چهارشانه آشنا را می بینم...چشمان سبز نمدار...موهای تیره بهم  
...ریخته...بوی سرد عطر...با تمام قدرت لبم را به دندان می گزم

نزدیک می آید... قدمهای لرزان است... قدمهای همیشه پر صلابتش لرزان است... چشمم را می بندم... نمی خواهم صورتش را ببینم... نفسم را حبس می کنم... نمی خواهم بویش را حس کنم... می گوید... جلوه... گوشم را می گیرم... نمی خواهم صدایش را بشنوم... دلم تیر می کشد... بچه ام نیست... اما روحش هنوز دست و پا می زند... تماس دستانش را با گونه ام می فهمم... دستان همیشه گرمش... یخ بسته اند... دوباره می گوید... جلوه... چشم باز می کنم... هیچ زجری در دنیا بالاتر از نگاه کردن به این دشت متلاطم و زرد شده و آفت زده نیست... نگاهم را در تمام صورتش می گردانم... آخ... آخ...

... تو قلبم جا شدی اما... تو قلبت جامو دزدین

...چشمانش را می بندد

.. چراغ بختمو بردن... ازم چشمتو دزدین

: زمزمه می کنم

... بچمون مرد-

... قطره اشکی از گوشه چشمش فرو می ریزد

: دستش را می گیرم و دوباره زمزمه می کنم

... بچمونو تو کشتی-

... دستش را از دستم می کشد و با سرعت از اتاق بیرون می رود... نگاهم به راهش می ماند

از اون دستای نامحرم... که دستاتو ازم دزدیده دلگیرم

!!! از این دنیا که توش از عاشقی خیری ندیدم آخرش می رم... آخرش می رم

روی تخت می نشینم و آنژیوکت را از دستم در میاورم... بی توجه به خونی که راه گرفته بر می خیزم و به سمت کمد می روم و لباسهایم را می پوشم... هم درد دارم هم خونریزی... اما اینها در برابر مصیبتی که بر سرم آمده هیچ است... دوباره: این در آبی لعنتی باز می شود و ماهان داخل میاید. بلافاصله اخم می کند و تند می گوید:

کی گفته از جات بلند شی؟-

کیفم را برمی دارم و گوشیم را که برای بار هزارم زنگ می زند چک می کنم... هه... دکتر نبوی... دکتر قلبی... همان که گفته بود بی مدرک متهم نکن... همان که همیشه مرا مقصر می دید... موبایلم را خاموش می کنم... من دیگر به خدا هم اعتقاد ندارم... چه رسیده به روانپزشک... خدایی که اینقدر دم از مهربان بودنش می زند... دم از رحمان بودنش... غفور بودنش... رؤوف بودنش... این شد... اینقدر ظالم از آب در آمد... اینقدر بی رحم که با کشتن یک بچه مرا تنبیه کرد... وای... به حال یک دکتر... وای به حال یک آدم

:ماهان کنارم می ایستد و با عصبانیت می گوید

من اجازه ترخیص نمی دم جلوه... وضعیت خرابه... می فهمی؟ خونریزی داری... از صد نقطه از بدنت داره خون می - ره... باید تحت نظر باشی

:فقط نگاهش می کنم... با کلافگی می گوید

...حداقل صبر کن پدر و مادرت بیان... تو راهن-

:مقتعه ام را روی سرم می کشم و راه می افتم... بازویم را می گیرد و می گوید

حداقل بگو کجا می خوای بری؟ جلوه می افتی به خدا... کی می خواد از تو خیابون جمعیت کنه؟-

:واقعاً کجا می خواهم بروم؟ کجا را دارم برای رفتن؟ زیرلب می گویم

...می رم پیش عمه م... اون تنها کسیه که دوستم داره-

:چشمانش سیاه تر می شوند... از غم... آهسته می گوید

...پس صبر کن برسونمت-

از اتاق بیرون می روم... از خروج ماده لزج و گرم چنندشم می شود... کیان توی راهرو نشسته... سرش را بین دستانش گرفته... ماهان صدایم می زند

...جلوه-

او سر بلند می کند... نگاهش بین من و ماهان سرگردان می شود... برمی خیزد و نزدیک می آید... دلم برای قد و ...بالایش... نه... دیگر ضعف نمی رود...!!! صدای او هم گرفته ست... انگار گلوی او هم خراشیده شده

کجا داری می ری با این حالت؟-

...به کمک دیوار پیش می روم

...جلوه اینکارو نکن... بذار حرف بزنی-

نگاهش می کنم... برای اولین بار در تمام عمرم... سرد نگاهش می کنم... برای اولین بار در عمرم... بی احساس نگاهش می کنم... به جان کندن لب می زنم

چه حرفی؟ می خوای بگی بی گناهی؟ می خوای بگی با سونیا نبودی؟ می خوای بگی حرفای کاوه دروغه؟-

:مات نگاهم می کند... نفس عمیقی می کشم و می گویم

باشه... قبول... جلوه مثل همیشه خره... حرفاتو باور میکنه... تو هیچ کار خطایی نکردی... خوبه؟ بیشتر از این می خوای؟-

:دستانتش بی رمق کنارش می افتند... سرم را نزدیک صورتش می گیرم و با بغض می گویم

ولی...یه کم...یه لحظه...فقط یه بار وجدانتو قاضی کن...گناه مرگ بچه من گردن کیه؟-

عقب می کشم...دیگر حتی نزدیک بودنش را هم نمی خواهم...ماهان فاصله اش را با ما کم می کند...دستی که روی بازوی کیان می گذارد را می بینم و صدای آهسته اش را می شنوم

...نگران نباش...من حواسم هست-

...اما آنقدر خوب کیان را می شناسم که بدانم همین حواس جمع ماهان چقدر نگران ترش خواهد کرد

امروز روز هفتم است...هفت روز از بستری شدن و در تب سوختم...هفت روز پس دادن هر نوع مایع و جامدی که وارد معده ام می شود...هفت روز بیهوشی و کابوس دیدن...هفت روز درد کشیدن و ناله کردن...هفت روز خونریزی...هفت روز

ماهان و پدرم از اتاق عمه یک بیمارستان کوچک ساختند...حاضر نشدم در بیمارستان بمانم...حاضر نشدم به اتاق کیان بروم...پیش عمه ماندم...هر بار که چشم باز کردم ماهان و پدر و مادرم را روی سرم دیدم...عمه که پای ثابت همیشگی بود...گریه هایم را در آغوش او کردم...درد و دلم را برای او بردم...گاهی میان خواب و بیداری بوی عطر سرد را می شنیدم...حتی یکبار حس کردم که در آغوشش فرو رفته ام...اما هیچ وقت در بیداریم حضور نداشت...هیچ وقت ندیدمش

امروز روز هفتم است...روی تخت نشسته ام...ضعیفم...تتم می لرزد...هفت روز است که جز سرم چیزی وارد خونم نشده...به رگهای کبود شده و بیرون زده دستم نگاه می کنم...چه بلایی بر سرم آمده...چه بلایی بر سرم آورده اند...دوش می گیرم...بعد از هفت روز...توانایی ایستادن ندارم...روی صندلی می نشینم و سر و بدنم را می شویم...عمه نگران و مضرب پشت در حمام ایستاده است...بیرون که می روم...بلافاصله پتویی روی دوشم می اندازد و به اتاق هدایت می کند...با ماهان تماس گرفته انگار...چون از راه می رسد و بلافاصله شروع به معاینه می کند...معده ام را فشار می دهد...ناله خفیفی می کنم...عمه برایم سوپ می آورد...بویش را دوست دارم...ولی از خوردنش می ترسم...ماهان کنارم می نشیند...روی تخت...ظرف غذا را از عمه می گیرد و قاشق را به طرف دهانم می آورد...ظرف را از دستش می گیرم و می گویم:

...خودم می تونم-

:سرش را تکان می دهد و همچنان کنارم می ماند...جواب سوالم را می داند اما زیرلیبی می پرسم

مامانم کجاست؟-

:عمه سرم را می بوسد و می گوید

...کار اورژانس داشت...مجبور شد بره-

...هه...هی

محتاطانه قاشق به دهان می برم و ذره ذره سوپ را در گلویم می ریزم...ماهان به دقت زیر نظرم گرفته...لبخندی به رویش می زنم و می گویم:

...خوبم-

:او هم لبخند می زند و می گوید

...خوبه-

...چند قاشق دیگر هم می خورم...ظرف را از دستم می گیرد

...همین قدر کافیه...نباید زیاد به معده ت فشار بیاد-

عمه سینی غذا را بیرون می برد...به ماهان نگاه می کنم...صورتش تکیده شده...خواب و خوراک را از او هم گرفته ام...دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم

دوستیم؟-

:موشکافانه نگاهم می کند و به آهستگی من می گوید

!!دوستیم-



:انگشتانش را فشار می دهم و می گویم

کمکم می کنی؟-

:سرش را به علامت تایید تکان می دهد. خم می شوم و مستقیم توی چشمانش زل می زنم

...کمکم کن برم-

:نگاهش سخت می شود... غیر قابل نفوذ... از روی تخت بلند می شود و کنار پنجره می ایستد

کجا؟-

:توی تخت جا به جا می شوم

...فرانسه... می خوام برگردم به همون برزخی که بودم... به این جهنم ترجیحش می دم-

:دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند و می گوید

باز می خوای فرار کنی؟-

:سرم را پایین می اندازم و می گویم

نه... فرار نه... ولی اینجا بودن من هیچ ارزشی نداره... وجود من فقط باعث عذاب دیگرانه... می رم تا این عذاب تموم -  
...شه... بعدشم... من دیگه کاری اینجا ندارم... تعلقاتم تو فرانسه خیلی بیشتره

:به سمت می چرخد و می گوید

...باشه...پس با هم می ریم-

ماتم می برد...به سمتم می چرخد و می گوید

من مدتهاست که دنبال کارامم...واسه رفتن...چون مادر و خواهرم به وجودم احتیاج دارن...باید برم پیششون...تا یکی -  
دو ماه دیگه همه چی ردیف می شه و می رم...تو هم با خودم می برم...نظرت چیه؟

من و من می کنم...منتظر نظرم نمی شود...ادامه می دهد

فقط واسه رفتن...به رضایت ش-

...وهرت احتیاج داری...یا اینکه باید طلاق بگیری

طلاق...!!!بی اختیار دستم را روی حلقه ام می گذارم...حلقه ای که در این مدت یکبار هم از انگشتم جدا نشده...دوباره  
روی تخت می نشیند...موهای خیس را از صورتم کنار می زند و سرم را بالا می گیرد

می خوام طلاق بگیری؟-

صورتم را از دستش بیرون می کشم...سرم را پایین می اندازم...حلقه ام را از دستم بیرون می آورم...مقابل چشمانم می  
گیرمش...توی فضای خالی اش...یک جفت چشم سبز می بینم...درد است که در دلم می پیچد...حلقه را مشت می کنم و  
می گویم

آره...در اولین فرصت ممکن-

دستی به صورتش می کشد و می گوید

باشه...اگه بخوام طلاق بگیری کمکت می کنم...اصلاً واست وکیل می گیرم...کارتو هم ردیف می کنم که به هر جای -  
دنیا که می خوام بری...ولی قبلش باید از کاری که می خوام بکنی مطمئن شی...راه واسه پشیمونی نیست...یه بار تو  
زندگیت صبر کن و با مشکلاتت رو در رو شو...اینبار فرار کردن راه چاره نیست...تمام جوانب رو بسنج بعد هر  
...تصمیمی می خوام بگیر

بر می خیزد... صندلی ای پیش می کشد و رو به رویم می نشیند و به مشت گره کرده ام خیره می شود

نگاه کن... تو هنوز اون تیکه فلز رو محکم تر از جونت نگه داشتی... وقتی از به حلقه نمی تونی بگذری چطور می -  
خوای از صاحبش دور شی؟

انگشتانم بی اراده شل می شوند... زمزمه می کنم

... حسرت مادر شدن به دلم موند-

دستانش را از ساعد روی رانش می گذارد و به سمت خم می شود

دکتر نبوی چند بار تا اینجا اومده ولی تو همش خواب بودی... بذار بیاد باهات حرف بزنه... اون از همه بهتر می تونه -  
کمکت کنه

سرم را به شدت تکان می دهم

... نه... نمی خوام ببینمش... بزرگترین دروغ گوی زندگیم اونه... تا الانم هر چی کلاه سرم رفته... مسیبش اون بوده-

راست می نشیند... دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید

... کلاه سرت نداشته دختر خوب... نداشته-

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد

می دونی که... سالی که تو وارد دانشگاه شدی... من تازه برگشته بودم ایران... با کیان تو محوطه ورزشی کوی آشنا -  
شدم... اونم شباً مثل من... واسه ورزش و دویدن به اونجا می اومدم... تو دانشگاه هم همدیگه رو می دیدیم... همین باعث شد  
به هم نزدیک شیم... دوست شیم... شاید اوایلش خیلی صمیمی نبودیم و فرصت زیادی برای با هم بودن نداشتیم... اما یواش  
یواش این دوستی عمق گرفت... کیان یکی از با معرفت ترین دوستایی بود که من داشتم... تنهایی بهم فشار آورده  
بود... کیان پرش کرد... خودشو دوستاش تا اونجایی که تونستن نداشتن اینجا احساس غریبی کنم... همیشه به روحیه شاد و  
لبای خندونش غبطه می خوردم... با وجود اینکه یه غم بزرگ تو چشمات پنهان بود... با وجود اینکه می دیدم... گاهی شباً  
چندین ساعت رو همین نیمکت جلوی خونش می نشست و تو دنیای خودش غرق می شد... اما شخصیت و منشش فوق

العاده بود... یکی دو بار تو رو همراهش دیدم... همیشه عین به بچه ازش آویزون بودی و توی محیط معذبش می کردی... از دوست دخترای رنگارنگش خبر داشتیم... اما جنس نگاه کیان به تو فرق می کرد... مراقبت بود... نگرانت بود... روت حساسیت داشت... تنها کسی که می توانست کیان رو به قهقهه زدن و آدار کنه... تو بودی... چون نهایت خنده کیان همیشه به لبخند کوچیک بود... واسم سوال شده بود... این دختر چی داره که اینقدر واسه کیان متفاوته؟ به بار به خودم جرأت دادم و ازش پرسیدم... می دونی جوابش چی بود؟... این دختر نفسمه... می دیدم وقتی مریضی اون حالش بدتره... وقتی نیستی عین به مرغ سرکنده ست... وقتی هستی... تمام نگاه و حواسش پیش تونه... نمی توانستم نوع عشقش رو درک کنم... کیان با هرکسی بیشتر از یکی دو ماه نمی موند... دخترا رو واسه پر کردن رختخوابش می خواست... رنگ و وارنگ... متنوع... از همه نوع... از همه شکل... بهش نمی اومد عاشق باشه... اونم اینطوری مجنون وار... بازم ازش پرسیدم... قصه زندگیشو گفت... از دوازده سالگی به بعد... فقط تو بودی... بهتر از خودش می شناخت... بیشتر از خودش دوست داشت... اونقدر واسش عزیز و خواستنی بودی... که حاضر نبود به انگشت کتیف و آلوده به هوس بهت بزنه... به عشقم غبطه خوردم... به اینکه با وجود نداشتن خانواده... کسیو داره که اینجوری بهش عشق بده و ازش عشق بگیره... ازش پرسیدم... تو که اینقدر دوش داری چرا باهاش ازدواج نمی کنی... تلخ خندید و گفت... من مثل پدرشم... پدر تر از پدر خودش... چطور می تونم باهاش ازدواج کنم؟؟ زمان که گذشت... بیشتر که بهم نزدیک شدیم... دردشو فهمیدم... فهمیدم تحت نظر دکتر نبویه... فهمیدم چه حال و روز خرابی داره... فهمیدم هر لحظه ش با چه زجری می گذره... من می دونستم کیان... داره با چه دردی دست و پنجه نرم می کنه... من از همه چیز با خبر بودم...

...مکت می کند... آب می خورد... قرمزی صورتش خبر از فشار روحیش می دهد

تا اینکه کیان تصمیم گرفت بره... بره بلکه بتونه با خودش کنار بیاد... روزی که تو با چشم گریون از خونش زدی - بیرون... من شاهد همه چی بودم... کیان از تو هم داغون تر بود... روی همون نیمکت نشست... انگار جون از تنش رفته بود... کنارش نشستیم و دست رفاقت رو شونش گذاشتم... دست رفاقتم رفاقت وار گرفت و تو رو به من سپرد... ازم خواست مواظبت باشم... نذارم تنهایی رو حس کنی... گفت جلوه عاشق قدم زدن دو نفره تو این محوطه ست... هر وقت تونستی همراهیش کن... به جوری نبودم رو پر کن... تا خوب شم و برگردم... یا به عنوان پدر... یا به عنوان شوهر... و همون روز رفت

...سرخی صورتش تشدید شده... صدایش هم کمی می لرزد... با دهان باز مانده خیره اش شده ام

اوایلش همون طوری بودم که کیان خواست... فقط به حامی... به مراقب... حتی گاهی فقط از پشت پنجره نگاهت می کردم که رو نیمکت می نشست و به پنجره اتاقش زل می زد... بار اولی که بهت گفتم حس کیان به تو بردرانه است... فقط هدفم منحرف کردن ذهنت بود... آرام کردنت... می خواستم کمکت کنم که رفتنش رو اینقدر بزرگ و وحشتناک نیینی... اما... نفهمیدم کی لغزیدم... نفهمیدم کی دلم لرزید... ولی وقتی به خودم اومدم... دیدم عاشق سادگی و بچگیت شدم... عاشق پاک و مظلومیت... عاشق اون چشمای درشت و همیشه خیست... نسبت به تمام دخترای دور و برم... تو خیلی ساکت و آرام بودی... شیطنت هاشون رو نداشتی... چون همه چیت فقط واسه کیان بود... اما دیدم دلم گیر همین سکوتت شده... همین کم حرفی و لبخندهای ظعیف و گاهی شرمگینت... وقتی دستت رو می گرفتم و سرخ می شدی... تمام لذت دنیا به دلم سرازیر می شد... وقتی کنارم قدم می زدی و هیکل ظریف و دخترونت رو می دیدم... قلبم طپش می گرفت... وقتی سفید بودن روحت... صداقت... وفاداریت و نجابتت رو می دیدم... هوایی می شدم... وقتی میون اون همه دختر بزرگ کرده... صورت بی آرایش تو رو قشنگتر از هر تابلوی نقاشی می دیدم... هوش از سرم می پرید... آرام ترین

لحظاتم کنار تو می گذشت... نمی دونم با چه قدرتی اون آرامش رو حتی از پشت شیشه های پنجره هم بهم انتقال می دادی... خبیث شدم... پست شدم... توجیه کردم... با خودم گفتم حیفه جلوه به این پاکی گیر کیان همه چی بلد بیفته... از کیان یه گرگ ساختم تا بتونم وجدانمو خفه کنم... من بچگیتو... پاکیتو واسه خودم می خواستم... و با دلایل احمقانه خودمو قانع کردم که دارم نجاتت می دم... من از اعتماد کیان سو استفاده کردم... از شرایط بد روحی تو هم همین طور... چشمم رو روی رفاقتمون بستمو تو رو مال خودم کردم... فکر کردم... بچه ای... محبت که ببینی کیان رو فراموش می کنی... فکر کردم اونقدر جذابیت دارم که با گذشت زمان تو دلت جا شم و ذهنت رو خالی از هر مرد دیگه ای بکنم... اما اشتباه کردم... عشق کیان قاطی خونت بود... گلبول به گلبولت... سلول به سلولت... درگیرش بود... نتونستم جاشو بگیرم... حتی نتونستم یه جا واسه خودم درست کنم... هر چی من بیشتر عاشقت می شدم... تو بیشتر تو خودت فرو می رفتی... تنها حسبت به من وابستگی بود... اونم به لطف نبود کیان... چون تا اونو می دیدی... همون رشته نازک و سست هم قطع می شد... سعی کردم نگهت دارم... به هر ترفندی... ولی تا می اومدم یه کم امیدوار شم... با کارات دنیامو خراب می کردی... واسه تولدم عطر محبوبو و معروف کیان رو می خریدی و انتظار داشتی خوشحال بشم... دلت هوای کیان رو می کرد... خودتو تو بغل من مینداختی و گریه می کردی و انتظار داشتی فقط نظاره گر باشم و هیچی نگم... انتقام کاری که... من با کیان کردم رو تو ازم گرفتی... به بدترین شکل

...آه می کشد... چند بار پشت سر هم

کیان... کیان... کیان... کابوس شب و روزم بود... می دونستم مقصرم... اما داشتم دیوونه می شدم... هر روشی رو روت - امتحان کردم اما جواب نداد... این وسط فقط دلم به مردانگی کیان خوش بود... به اینکه اون مثل من نامرد نبود... به اینکه حتی تا همین امروزم پنه منو رو آب نریخت و پیش چشم تو خرابم نکرد... وقتی فهمید قراره عقد کنیم... صد بار باهام تماس گرفت... جوابشو ندادم... اومد دم خونه... در رو باز نکردم... قایم شدم... درست کاری که همه نا رقیقا می کنن... همه نامردا... فقط یه اس ام اس بهش دادم... گفتم تو بیماری... نمی تونی جلوه رو خوشبخت کنی... به جون تو قسمش دادم که آبروریزی نکنه... و قسم خوردم که خوشبختت می کنم... دیگه باهام تماس نگرفت... تا آخرین لحظه... استرس داشتم بیاد و همه چیز رو خراب کنه... اما نکرد... هنوزم نمی دونم چرا اونجوری ازم گذشت... ولی گذشت

روی تخت می نشیند... شانه هایم را در دستانش گرفت و گفت:

عمه ت واسم تعریف کرده که کاوه چی بهت گفته... اما هیچ کس بهتر از من نمی دونه که کیان برای انتقام گرفتن از من - هزار و یک راه داشت... یا برای به دست آوردن تو کافی بود یه اشاره کنه... اما مثل یه مرد... چشمش رو روی تو بست و اجازه نداد خطا کنی... به من و غیرت و ناموسم احترام گذاشت... ازت دوری کرد... تو رو به سمت من سوق داد... خودش زجر کشید اما از تو گذشت... کیان آگه می خواست از من انتقام بگیره... کافی بود به تو بگه که من چه نامردی در حقش کردم... همین واسه شکستمن پیش تو و نابود کردنم بس بود... چون من حتی بعد از عقدمونم از متانتش به ناحق استفاده می کردم و سعی می کردم دیدتو نسبت به اون خراب کنم... اما اون حتی بعد از جدا شدنمون... بعد از ازدواجتون هم آبروی منو نبرد... غرور مردونمو نشکست... مردونگیمو زیر سوال نبرد... این کیان... با این همه شرافت... با این همه صبوری و تحمل... نمی تونه اونی باشه که کاوه می گه... نمی تونه به خاطر گرفتن حال من... اونطوری آبروی تو رو بیره و در به درت کنه... نمی تونه جلوه... نمی تونه... شاید آگه تا همین الانم سکوت کرده و... هیچی نمی گه... فقط به خاطر همون کهنه رفاقتیه که تا پای جونش بهش متعهد بود... و یا هزارتا شاید دیگه

همان یک ذره رمق هم از تن نیمه جانم می رود... من تحمل این همه فشار را ندارم... ندارم... سرم به دوران افتاده... شانه ام را رها می کند و دوباره بلند می شود

من از خیلی چیزها خبر ندارم... ولی تا این حد می دونم که باید با کیان حرف بزنی... باید بهش فرصت بدی... این اواخر - درگیر پرونده کاوه بود... می خواست یه کاری کنه که پروانه پزشکیش باطل شه... با منم حرف زده بود... آگه می تونست چیزایی رو که می گفت ثابت کنه... اخراج شدن کمترین اتفاقی بود که واسه کاوه می افتاد... من شاهد پیگیریای شبانه روزیش بودم... دنبال مدارک بیشتری بود... اما اخراج شدن کاوه همه چیز رو خراب کرد... کاوه انگیزه های زیادی واسه خراب کردن کیان داره... حتی محو کردنش.. نابود کردنش... آگه از یه پزشک پروانه طبابتش رو بگیرن... دیگه هیچی واسش نمی مونه... کاوه فهمیده بود که کیان دنبالشه... پس می تونه خیلی خطرناک تر از اون چیزی باشه که تو فکر می کنی... خصوصاً اینکه معتادم هست... از یه آدم معتاد هر کاری برمیاد... اون می تونه فقط با مختل کردن زندگی کیان و... آسیب رسوندن به تو می تونه ذهنش رو از این پرونده دور کنه... پس کیان رو به حرفای مفت یه معتاد نفروش

زمرمه می کنم

...سونیا-

سریع می گوید:

سونیا یکبه بدتر از کاوه... فکر می کنی اون خیلی آدم حسابیه؟؟؟اون روز کیان بعد از 24 ساعت سرپا بودن مداوم و - عملی پشت سر هم رفت خونه... آخه کدوم سوپرمنی می تونه با اون حال... رابطه جنسی داشته باشه؟

دوباره زمرمه می کنم

...بچم-

مقابل تختم زانو می زند

بی انصافی نکن جلوه... اون بچه مال کیانم بود... مگه میشه یه مرد مرگ بچشو بخواد؟؟-

...ناباور نگاهش می کنم

!!!...تو-

...نفسش را پر صدا بیرون می دهد

روزی که تو رو با کاوه دیدم..گفتم دیگه اینجا آخر دنیاست...همه چیم توی یه لحظه نابود شد و رفت...حتی توانایی -  
کشتن تو و بعدشم خودم رو هم داشتم...ماهها یا شاید سالها طول کشید تا بتونم رو پاهام بایستم...شاید هنوزم اونجوری که  
باید دلم باهات صاف نشده...شاید تا ابد نتونم اون صحنه رو از ذهنم پاک کنم...اما امروز...تو این اتاق اعتراف می  
کنم...اونی که تاوان داد...من بودم...تاوان نامردیمو دادم...خیانت کردم...خیانت دیدم...این دنیا عجیب دار مکافاته  
...جلوه...عجیب

چشمانش تر شده اند...بلند می شود که برود...به بازویش چنگ می زنم...به زحمت نفسم را از بین راههای تنفسی تنگ  
شده ام عبور می دهم و می گویم

چرا اینا رو الان داری به من می گی؟؟؟چرا!؟-

...خیسی چشمانش محسوس تر شده اند

!!کیان حق رفاقت و مردی رو به جا آورده...تمام و کمال...بارها و بارها...اینبار دیگه نوبت من بود-

به محض خروج ماهان،مادرم وارد می شود...از بوسه های محکم و پی در پی اش کلافه می شوم...سعی می کنم خودم  
را نجات دهم...توی شوکم...دلم می خواهد تنها باشم...تنها باشم و به این زندگی بی سر و تهتم فکر کنم.انرژی  
ندارم.خستگی روحی و جسمی توان از ذهنم گرفته...با بی حوصلگی جواب احوالپرسی و سؤال تکراری مادر...که چرا  
نمیای خونه خودمون...را می دهم.هنوز هم میل شدیدی به رفتن و برای مدتی تنها بودن در وجودم موج می زند...از این  
کلاف سردرگم زندگیم خسته ام...بیزارم...نمی دانم کی راست می گوید...کی خائن است...کی بیمار است...کی دوست  
است...کی دشمن است...اعتمادم از همه سلب شده...من کی اینقدر بدبخت و زیون شدم که خودم هم نفهمیم؟ از اینکه  
حتی توانایی بیرون رفتن از این اتاق و کمک خواستن را هم ندارم...گریه ام می گیرد...ضعف شدید قدرت هر نوع تحمل  
:وزنی را از پاهایم گرفته...صدای مادرم مرا از دنیای درهم و برهم درونم بیرون می کشد

جلوه خانومی...مامانی...کی می خوی به من بگی چی شده؟مشکلت با کیان چیه؟پسر بیچاره داغون شده...خب یکتون -  
بگین چه اتفاقی بینتون افتاده؟

نگاهش می کنم...به صورت همچنان جوان و زیبایش...دوستش دارم اما هیچ حس قرابتی برای درد و دل کردن وجود  
ندارد...برای صمیمی شدن...برای مادر و دختر شدن...خیلی دیر شده...سرم را تکان می دهم و می گویم

...چیز مهمی نیست مامان...حل می شه-

گونه ام را می بوسد و می گوید:

من نمی خوام تو زندگیت دخالت کنم... چون تو دیگه یه دختر عاقل و بالغی... خودت می تونی واسه زندگیت تصمیم -  
گیری کنی... اما منم نگرانم مامانی... می خوام بدونم چی تو رو به این حال و روز انداخته

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

...گفتم که... چیزی نیست... میشه خواهش کنم تنهام بذارین؟ می خوام یه کم فکر کنم-

گرفتگی چهره اش را می فهمم... اما بی شک کسی که بتواند به من کمک کند... مادرم نیست... مادر که می رود موبایلم را روشن می کند... دستم روی اسم دکتر نیوی می لغزد... اما پشیمان می شوم... حرفی برای گفتن ندارم... آلبوم گوشی را باز می کنم و به عکسهای کیان خیره می شوم... باید با خودش حرف بزنم... اینبار بی واسطه... بی گریه... بی ترس از دست دادنش... رو در رو... این بار حرف می زنم... دیگر با این شک و تردید ادامه نمی دهم... دیگر این ترس همیشگی را تحمل نمی کنم... دیگر با این شرایط زندگی نمی کنم... بچه ام را روی این شک و ترس و بی اعتمادی گذاشتم... دیگر بس... است... بسم است

...روی اسمش ضربه می زنم... صدای گرفته اش ضعیف و بی رمق است

جلوه؟؟؟-

..باز این بغض لعنتی راه نفسم را می بندد... چشمانم را می بندم و حلقه ام را محکمتر می فشارم

...بیا اینجا کیان... باید حرف بزنیم-

نمی توانم زهر کلامم را مخفی کنم:

...البته اگه سرت خلوته و مهمون نداری-

مکت می کند و می گوید:

...تازه از اتاق عمل اومدم... الان میام-

قطع می کنم... حلقه را روی میز کنار تخت می گذارم و با افسوس از دور شدنش آه می کشم... کیان می آید... بعد از هفت روز..

در اتاق که باز می شود حتی سرم را هم بلند نمی کنم... پتو را روی پاهای دراز شده ام مرتب می کنم و منظرش می مانم... جلو می آید... مردد و آرام... روی صندلی... همانجا که ماهان نشسته بود می نشیند... لحظاتی سکوت می کند و بعد می گوید:

نمی خوام نگام کنی؟-

می خواهم اما نمی توانم... از دیدن چهره آشفته و اندام لاغر شده اش جا می خورم... می فهمد... لبخندی می زند... دستی به صورت اصلاح نشده اش می کشد و می گوید:



چیه؟ خیلی زشت شدم؟-

سرم را تکان می دهم... برمی خیزد و کنارم روی تخت می نشیند... دستم را می گیرد و لبهایش را به آن می چسباند... نگاهش می کنم... به سر خم شده و موهای پریشانش... غصه قلبم را فشار می دهد... دستم را عقب می کشم... غمگین نگاهم می کند و آهسته می پرسد:

حالت بهتره؟-

پوزخند می زنم... جوابش را نمی دهم... سکوتش طولانی می شود... دوباره نگاهش می کنم... چشمانش روی حلقه ی جا خوش کرده بر میز... ثابت شده... می داند که زمانی این حلقه بسته به جانم بوده... حتی وقتی که انگشتم در اثر تماس مداوم با آن دچار آگزا شده بود... حاضر نشدم از خودم جدایش کنم... زمزمه می کند:

...انگار تصمیمتو گرفتی-

دلم می لرزد... از اینکه به راحتی با طلاق موافقت کند... از اینکه برای ماندنم اصرار نکند... اما می گویم:

...می خوام برگردم فرانسه-

سری تکان می دهد و از تختم فاصله می گیرد:

...خوبه-

صدای له شدن تکه های شکسته دلم گوشم را پر می کند... سرم را بالا می گیرم و می گویم:

...طلاق می خوام-

حلقه را از روی میز بر می دارد و با دقت نگاهش می کند... عصبیم... سکوتش عصبی ترم می کند:

با توام کیان... می خوام برم می فهمی؟-

:چشمان سرخش را به چشمان دریده ام می دوزد و می گوید

ایه بار گفتمی... شنیدم-

:راست می نشینم و می گویم

...خب حالا که شنیدی پس زودتر اقدام کن-

:نفس عمیقی می کشد و می گوید

...باشه... برو-

معه ام... زیر دلم... مغزم... همه و همه از این بی تفاوتی تیر می کشند... دیگر حرفی برای گفتن ندارم... دوباره به تاج تخت تکیه می دهم و می گویم

...من واسه همین فردا... حاضرم-

:روی سرم می ایستد و می گوید

واسه رفتن؟ پاسپورتت رو تمدید کردی؟ ویزا گرفتی؟-

:با غیض می گویم

...نخیر... واسه طلاق... برای رفتن بعداً اقدام می کنم-

:لبخندی می زند و می گوید

...زن متاهل بدون اجازه شوهرش نمی تونه از کشور خارج بشه-

:با حرص نگاهش می کنم

...می دونم... این قوانین مسخره رو بهتر از تو بلدم... وقتی طلاق بگیرم دیگه متاهل نیستم... اختیارم دست خودمه-

:دوباره روی تخت می نشیند و با خونسردی می گوید

پس یعنی شرط رفتنت طلاق گرفته؟؟؟-

:با عصبانیت به سمتش خم می شوم و می گویم

...بله... شرطش طلاقه-

:موهای ترم را نوازش می کند و می گوید

...چه بد... پس همه چی منتفیه... چون من طلاقتم نمی دم عزیزم-

جایی... میان همان خرده ریزهای دلم... جایی که انگار هنوز سالم است و طپش دارد... مالش می رود... خوشش می آید... از این قاطعیت... از این جدیت... از این خواستن

:سرم را عقب می کشم و می گویم

چرا؟-

:دستانش را دو طرف پاهایم می گذارد و می گوید

چون زنی... دوست دارم... هر جایی که دوست داری شکایت کن... هزارتا وکیل بگیر... ببینم کی می تونه تو رو ازم - بگیره!

لرزش دل لعنتی بیشتر شده... استرس بیداد می کند... اما با خشم می گویم

دوستم داری که اینقدر راحت ازم می گذری و می سپریم دست این یکی و اون یکی؟ دوستم داری که به خاطر انتقام - گرفتن از ماهان، با آبرو و حیثیت من و خونادم بازی می کنی؟ دوستم داری که یه زن دیگه رو میاری تو خونم؟ از یه ساعت نبودنم هم نمی گذری و کمال استفاده رو می بری... اینجوری دوستم داری؟ تو به خاطر اینکه من سوار ماشین ماهان شدم زیر مشت و لگدت سیاه و کبودم کردی... اون وقت من شما دو تا رو تو بغل همدیگه دیدم... انتظار داری واست کف بزنم؟

چشمانش سخت می شود... به سختی من و نگاهم... قلبم فریاد می زند... تکذیب کن کیان... تکذیب کن... وقتی که به حرف می آید... تمام تنم یخ بسته است

...تمام این حرفایی که می زنی مزخرفه... من نه تو رو به کسی بخشیدم و نه با آبروت بازی کردم-

...یواش یواش یخم باز می شود... خون دوباره در تنم جریان می یابد

!!!...اما...در مورد سونیا...حق با توه...من گناهکارم-

لرزش قلبم متوقف می شود

پلکهایم روی هم می افتند...حتی به اندازه باز نگه داشتن چشمانم هم انرژی ندارم...صدایش را از جایی دورتر می شنوم...

می دونم با ماهان حرف زدی و همه چی رو بهت گفته... اینم می دونم که مدتهاست با دکتر نبوی در تماسی و از همه چی - خبر داری... ماهان بهت گفته که ما چطوری با هم دوست شدیم و چطوری من تو رو به دستش سپردم... دکتر نبوی هم بهت گفته که من چرا از اون خونه رفتم و سعی کردم ازت فاصله بگیرم... من تو زندگیم به دو نفر اعتماد کردم.. از جفتشون نارو خوردم... یکیش ماهان بود... دومیش کاوه... هیچ وقت فکر نمی کردم ماهان اینجوری تو امانت خیانت کنه... اونم در شرایطی که می دونست من تو چه برزخی دست و پا می زنم...گفتم استاده... کلی ازت بزرگتره... عاقله... با شعوره... فهمیده ست... همیشه بهش اعتماد کرد... فقط ازش خواستم دور ادور مواظبت باشه... گفتم گاهی همراهیش کن تا خلا منو کمتر حس کنه... کسیو به جز اون نمی شناختم که همچین درخواستی ازش بکنم... اون تنها طنابی بود که می تونستم بهش چنگ بزنم... چه می دونستم با همون چیزایی که دل منو برده بودی... دل اونم می بری... چه می دونستم

اونجوری واسه گرفتن تو ازم نقشه می کشه... من اصلاً فکر نمی کردم ماهان تو فکر ازدواج با دختری به سن و سال تو باشه... اما اشتباه کردم... درگیریای ذهنی خودم یه سد شده بود واسه درست دیدن و درست تصمیم گرفتن... قبلاً هم بهت گفتم... من تا شب قبل از عقدتون از هیچی خبر نداشتم... وقتی فهمیدم مثل دیوونه ها خودمو به در و دیوار کوبوندم... هزار بار به ماهان زنگ زدم... رفتم دم خونت... با پدرت تماس گرفتم... اما همه راهها رو به رو بسته بودن... آخر شب... موقعی که تو محوطه جلوی خونه شما ایستاده بودم و می خواستم پیام سراغتو همه چیزو بهم بزنم... اس ام اس ماهان به دستم رسید... اینکه خواسته بود حق رفاقت رو به جا بیارم باعث عقب کشیدنم نشد... حتی اینکه... منو به جون تو قسم داده بود هم تصمیم رو عوض نکرد... ولی یه جمله ش بدجوری پامو سست کرد

...آه می کشد... بلند و عمیق

نوشته بود... تو بیماری... نمی تونی جلوه رو خوشبخت کنی... با خوندن این حقیقت... دستم لرزید... اراده م - شکست... چون دیدم راست میگه... می تونستم فرصت زندگی کردن با آدمی مثل ماهان رو ازت بگیرم... ولی در عوض چی می خواستم بهت بدم؟ منی که هفته ای یه بار واسه هیپنوتیزم تلاش می کردن و موفق نمی شدن! منی که مشت مشت ارام بخش و قرص اعصاب می خوردم! منی که هزار جور دختر رو به عشق تو امتحان کرده بودم و وقتی به خودت می رسیدم نمی تونستم حتی بغلت کنم! پاهام لرزیدن جلوه از ترس اینکه مانع خوشبختیت بشم. از اینکه بیشتر از این آرامشتو ازت بگیرم. من نمی تونستم نقش یه شوهر رو تو زندگی تو بازی کنم. با به هم زدن مراسم عقدت شانس زندگی کردن کنار یه مردی مثل ماهان رو هم ازت می گرفتم. ماهان شاید رفیق خوبی نبود اما شوهر خوب و ایده آلی واسه تو می شد. نه اهل دختر بازی بود. نه سیگار و مشروب و هزار جور کثافت کاری که من می کردم. سالم زندگی می کرد. بزرگترین خلافتش کار بود و درس خوندن. مرد زندگی بود. اصلاً با امثال من و کاوه قابل مقایسه نبود. آگه به خودم اطمینان داشتم و تو هزار جور مشکل دست و پا نمی زدم نمی داشتم یه تار موت به ماهان برسه. اما نتونستم. نتونستم با آینده ت بازی کنم. خودم داغون شدم. بیچاره شدم. به حال مرگ افتادم ولی عقب کشیدم. چون حق با ماهان بود. با من خوشبخت نمی شدی. بعد از ازدواجت من بیشتر تو لجن خودمو غرق کردم. اونقدر که دیگه تو کل تهران معروف شده بودم. واسم این روابط یه اهرم تخلیه فشاری روانی شده بود. کمک همه رو رد کردم. دیگه دکتر نبوی رو هم نمی دیدم. هر بار دیدنت حالمو خراب تر می کرد. خصوصاً اینکه کنار ماهان خوشحال نبودی. هر بار منو می دیدی با نگاهت التماس می کردی. تا مرز دیوانگی رفتم. یه شب تو عالم مستی به کاوه گفتم ای کاش می تونستم جلوه رو از این شرایط نجات بدم. اونم گفت تنها راهش محو کردن ماهانه. گفتم پس ای کاش می تونستم ماهان رو محو کنم. اما تو عالم واقعیت و هوشیاری تموم تلاشمو کردم که زندگیت به هم نخوره. قبول کرده بودم که تو ناموس ماهانی و حق ندارم بهت دست درازی کنم. هر چقدر هرزگی کرده بودم، هر چقدر پست بودم، هر چقدر از دخترای مختلف و احساساتشون سوءاستفاده کرده بودم ولی دو چیز هیچ وقت تو قاموس نبوده یکی چشم داشتن به زن شوهردار و همکارام و یکی دیگه نگاه کنیف به تن و بدن مریضام. من هیچ وقت راضی نبودم زندگی تو خراب شه. راضی نبودم اونجوری به نابودی بکشونمت. من به خاطر آرامش تو از خودم گذشتم بعد چطور ممکنه واسه آبروت نقشه بکشم؟ آخه با کدوم عقل سلیمی جور درمیاد؟

روى صندلى مى نشیند و مى گوید:

هیچ وقت نخواستم عذابت بدم. اما تحمل دیدن تو رو با ماهان نداشتم. روزی که مهمونی گرفتم می دونستم با اون - میای. چون خودم قدغن کرده بودم بدون ماهان پاتو تو خونم بذاری. سونیا رو فقط به همین دلیل دعوت کردم. واسه این که سرم گرم اون شه و کمتر شما دو تا عین خار تو قلب من فرو برین. وگرنه من عادت نداشتم با دخترا جایی برم یا تو مهمونیا دعوتشون کنم. تا قبل از اومدنتم حسابی خورده بودم و کلم گرم شده بود. اما این وسیله شد واسه اون کاوه بی پدر... کسی که از مدتها قبل نگاه کنیفش دنبال تو بود و تو به من نگفته بودی. خودت که دیدی تا اونجایی که خورد

زدمش. شاید آگه دستمو نگرفته بودن همونجا خونش رو حلال می کردم. دیدی که خودت رو هم زدم. چون واقعیتش رو بخوای دلم واسه ماهان کباب شد. درسته نارفیق بود. درسته نامرد بود. ولی خدا همچین صحنه ای رو واسه هیچ مردی نخواست. خودمو جاش که می داشتم آتیش می گرفتم. تازه من تو جایگاه خودمم به اندازه کافی سوخته بودم. وای به حال اون

هر دو دستش را توی موهایش فرو می کند و ادامه می دهد:

تو رفتی و من شیش سال تو عذاب وجدان سوختم. یواش یواش الکل رو کم کردم. سیگار رو کنار گذاختم. روابطمو محدود - کردم. می خواستم از او زندگی کوفتی فاصله بگیرم و خودمو واسه برگشتنت آماده کنم. اما به محض اینکه شنیدم داری میای دوباره بهم ریختم. حتی نتونستم بیام واسه استقبال. وقتی تو اون مهمونی دیدمت. وقتی دیدم چه طوری داری تو آتیش انتقام می سوزی در شرایطی که از نهایت رذالت کاوه خبر داشتم، وقتی دیدم با خودسری منو کنار می زنی و می خوای از نقشه هایی که کشیدی دورم کنی و دوباره گند بزنی به همه چی... مجبور شدم بشکنم و بعد هم باهات ازدواج کنم. و فقط خدا... اون خدا... می دونه تو یکی ماه اول زندگیمون چی کشیدم و چی به روزم اومد. حتما دکتر نبوی واست تعریف کرده...

سرم را تکان می دهم. بلند می شود و چهار زانو روی تخت می نشیند. با پشت دستش گونه ام را نوازش می کند و می گوید:

من نمی تونستم در مورد مشکلم باهات حرف بزنم. چون نمی دونستم عکس العملت چیه. می ترسیدم واسه همیشه از دستت - بدم. یه جورایی هم حرف زدن در این مورد سخت بود. غرورم اجازه نمی داد از همچین دردی واست بگم. اما خب... دکتر نبوی با کمکهای دو طرفه و همه جانبه ش خیلی از مشکلات رو حل کرده بود. همه چی داشت ردیف می شد. همه چی خوب بود. تا اینکه کاوه فهمید من دنبالشم. از اعتیادش خبر داشتم. اما سکوت کرده بودم. چون کاوه مشکل بدتری داشت. می خواستم به وسیله اون زمینش بزنم. از وقتی توی اون بیمارستان کار می کرد متوجه شده بودم موقع معاینه کردن زنها زیادی پیش می ره... حتی معایناتی که ضروری نیست رو انجام می ده. منم هم پزشک بودم و هم مرد. می فهمیدم چه نیت کثیفی تو سرشه. یه بار بهش تذکر دادم. خندید و گفت بیخیال بابا. اینا که چیزی حالیشون نیست. بذار یه دستیم ما بهشون بزنیم. اما من متوجه بودم که خیلی از خانومها از اینکه کاوه پزشکشون باشه معذبین. چون درک می کردن... طرز نگاهش رو... لمسهای بی موردش رو... معاینات بیجاش رو... دیدم بهترین فرصته که تا بیشتر از این اسم هرچی پزشک لکه دار نکرده اون پروانه لعنتیشو باطل کنم. اکثر مریضا به خاطر آبروی خودشون حاضر نبودن شکایت کنن. تا قبل از اخراج شدنش از هفت نفر شکایتنامه گرفته بودم. فقط سه تا دیگه لازم داشتم تا به نظام پزشکی تحویل بدم و کارش رو تا ابد بسازم. چون با کمتر از ده مورد شکایت فقط اخطار و تعلیقی بهش می دادن. اما بیشتر از ده تا... لغو دائم پروانه ست. می دونست دارم یه کارایی می کنم... اما نه دقیق... واسه همین راه و بیراه منو به وسیله تو تهدید می کرد... تمام تلاشم این بود که از این قضایا دور نگهت دارم. نمی خواستم با اون بارداری سختی که داشتی ترس این قضیه هم تو دلت بره. اما انگار بدتر شد. این اواخر مجبور بودم از جاهای دیگه ای که کار می کرد ردش رو بگیرم. واسه همین خیلی تحت فشار بودم. از یه طرف نگرانیای تو و از یه طرف حجم بالای کار خودم و از طرف دیگه هم کاوه. داشتم له می شدم. اما آخرش اون... نامرد فهمید که من دنبال چی هستم و اونجوری زهرش رو ریخت

نفسم از وجود این همه واقعیتهای دردناک و تلخ دور و برم به شماره افتاده... واز گناهی که از آن حرف زده... آهسته می گویم:

سونیا چی؟ نمی خوای بگی که حضورش تو خونه من.. با اون سر و وضع... کار کاوه بوده. ها؟-

سرش را تکان می دهد و می گوید

!...یه قسمتیش رو شاید... اما بقیه ش نه-

قلبم تا توی حنجره ام بالا آمده... ضربان ضعیف اما تندش را توی گلویم احساس می کنم... دستم را روی گردنم می گذارم و می گویم

!!! پس جریان اون خودکشی هم دروغ بود-

به تندی می گوید

نه... اون ماجرا کاملاً قابل اثباته... می تونم ببرمت همون درمانگاهی که بستری شده بود... پرونده ش کامل موجوده... اما - اون روز خودت که دیدی... شب قبلش من هفت تا عمل داشتم... آخریش هم بدجوری حالم رو گرفت... یه دختر 15 ساله که تصادف کرده بود به خاطر ضربه بدی که به شکمش وارد شده بود... مجبور شدم رحم و قسمت زیادی از روده ش رو دربیارم... سردردام از سر همون عمل شروع شد... چشمام داشت بیرون می زد... از شدت درد حالت تهوع گرفته بودم... واسه همینم نتونستم منتظرت بمونم و رفتم خونه که مثلاً بخوابم... به محض اینکه رسیدم... دو تا از همون آرام بخشایی که تو کشوی تخته و خودت از قدرتشون آگاهی خوردم... لباسامو در آوردم و بدون اینکه حتی یه آب به صورتم بزنم خوابیدم... دیدی وقتی آدم خیلی خسته ست یا شب نخوابی کشیده تو یه حالتی مثل بیهوشی فرو می ره که وقتی بیدار می شه... نمی دونه شبه... روزه... اصلاً کجاست... حالا تصور کن خستگی من یه طرف بود... قرصایی که خوردم یه طرف دیگه... نمی دونم چقدر گذشته بودم که از زنگای پی در پی و ضربه هایی که به در خونه می خورد از خواب پریدم... چند دقیقه طول کشید تا موقعیتم یادم بیاد... فکر کردم تویی کلیدت رو جا گذاشتی... فقط یه شلوار پوشیدم و بلند شدم... به خدا قسم تا دم در با چشم بسته رفتم... در رو که باز کردم سونیا رو دیدم... اینقدر گیج بودم اصلاً نمی تونستم بفهمم جریان چیه! اون خودش رو انداخت داخل و منم رفتم تو آشپزخونه که یه آبی به صورتم بزنم بلکه یه کم حواسم... سر جاش بیاد... وقتی که اومدم بیرون با سر و وضع بدتر از اون چیزی که تو دیدی... جلوم وایساده بود

نگاهی به صورت من که هر لحظه بیشتر گر می گیرد می کند و آرام می گوید

هم سرم هم زبانم سنگین بود... ولی همون لحظه بهش گفتم خودش رو ببوشونه و از خونه بره بیرون... اما نرفت... تمام - تلاشش رو برای تحریک کردن من کردم... و موفق شد... تا حدیکه چندبار دستمو به طرفش دراز کردم... اما به خاک پدر... و مادرم... عقب کشیدم جلوه... می خواستم ولی نتونستم

...اشکهایم بی محابا روی گونه ام جاری می شوند... صدای او هم می لرزد

نمی دونم از کجا فهمیده بود من تو خونه تنهام... نمی دونم به چه انگیزه ای اونجا اومده بود... اما من سونیا رو با همه - جذابتاش پس زدم... چون چهره تو یه لحظه هم از جلوی چشم نرفت... تا لبه پرتگاه رفتم... اما خود اون خدا شاهده که نلغزیدم... هر چند که مطمئنم آگه با اون گیجی ارتباطیم برقرار می شد معنا و مفهوش رو درک نمی کردم... اما دستم هرز نرفت جلوه... چشمم هرز نرفت... من آگه سونیا یا هر زن دیگه ای رو بخوام نیارمش تو خونه... چرا باید همچین ریسکی بکنم درحالیکه هزار راه واسه بودن با اینجور زناست... موقعی که تو اومدی کلافم کرده بود... چند بار گفتم دستشو بگیرم و از خونه بندازمش بیرون... ترسیدم همسایه ها بفهمن و آبروم تو ساختمون بره... یا اینکه به گوش تو برسه... وقتی تو اومدی من دیگه داشتم التماسش می کردم که بره... هنوز گیج بودم... ولی وقتی تو رو دیدم تازه فهمیدم چی شده و چه غلطی کردم... حتی تا چند دقیقه بعد از اینکه تو رفتی... همونجوری وسط حال ایستاده بودم و نمی تونستم تکون بخورم

با نوک انگشتانش اشکهایم را پاک می کند و می گوید:

می دونم واسه اون اتفاق هیچ توجیهی وجود نداره... می دونم آگه جامون عوض می شد و من تو رو تو همچین شرایطی - می دیدم هیچ سند و مدرکی رو ازت نمی پذیرفتم... می دونم با این اشتباه باعث شدم بچمون از دست بره و تو به اون حال بیفتی... می دونم باید همون موقع در رو روش می بستم و اصلاً نمی داشتم داخل شه... اما به تمام مقدسات عالم قسم می خورم... که من کاری نکردم... نمی گم دست و پام نلرزید... نمی گم داغ نشدم... ولی خودم رو کنترل کردم... خطا نکردم... انگشتم بهش نخورد جلوه... حرفمو باور کن

...سر به زیر می اندازم... کابوس آن صحنه لحظه ای رهایم نمی کند

نزدیکتر می شود... دستش را روی بازویم می گذارد و آهسته می گوید:

بیا بزن تو گوشم... فحشم بده... باهام قهر کن... اما اسم جدایی رو نیار... به آتیش گناهی که توش کمترین تقصیر رو داشتم - نسوزونم... من اشتباهم رو قبول می کنم... هر تنبیهی هم که بگی به جون می خرم... اما طلاقتم نمی دم... چون نمی تونم... چون نفسم به نفسات بنده... چون تو همین چند شبی که تو خونه نبودی هزار بار مردم و زنده شدم

گریه ام شدت می گیرد... هق هقم بیشتر می شود... سرم را توی آغوشش پنهان می کند و می گوید:

من تو زندگیم همه جور غلطی کردم... هرچی که فکرش رو بکنی... اما به خدا از وقتی ازدواج کردیم پامو کج - نداشتم... هیچ وقت هیچ زنی به چشم نیومده... حتی وقتی تو اوج نیاز بودم... حتی وقتی تو پسم می زدی... چیکار کنم که حرفام باورت بشه؟ به چی قسم بخورم؟



از آغوشش جدا می شوم... پاهایم را توی شکم جمع می کنم و سرم را روی زانویم می گذارم... درد معده ام تشدید شده... توی همان حال زمزمه می کنم:

دیگه از این همه بلایی که مرتب سرم میاد خسته شدم... از این همه بلایی که مسببش تویی... مرگ بچه م خارج از تحمل - بود... تمام دلخوشیم شده بود... تو همونم ازم گرفتی... کاش منم با اون بچه رفته بودم... ای کاش مرده بودم

سنگینی سرش را روی سرم احساس می کنم:

اون بچه مال منم بود جلوه... چرا فکر می کنی فقط واسه تو عزیز بوده؟ این همه خودم رو اذیت کردم و زیر فشارای همه - جانیه تاب آوردم فقط به خاطر اینکه به تو و اون بچه آسیب نرسه... هر شبم با کابوس کاوه گذشت... می ترسیدم بلایی سرتون بیاره... اما وجدانم نمی داشت از کنار بی وجدانیهاش راحت بگذرم... سوگندی که خورده بودم خواب آروم رو ازم گرفته بود... هزار بار دهن باز کردم که بهت هشدار بدم... اما می دونستم چقدر ترسویی و زود دست و پات رو گم می کنی... می ترسیدم وحشت کنی و طاقت نیاری... حواسم رو به هزارجا داده بودم که آسیبی بهت نرسه... اما اون از یه نصفه روز غفلت و بدحالی من استفاده کرد

خودم را از زیر تنه اش بیرون می کشم... به چشمان تیره و بی روحش نگاه می کنم و خسته و افسرده می گویم:

...بذار تنها باشم کیان... نمی دونم تا کی... ولی بذار یه مدت به حال خودم باشم-

آهی می کشد و می گوید:

باشه... تنها باش... ولی تو تنهاییت به این فکر کن که منم آدمم... مثل هر انسان دیگه ای اشتباه می کنم... خدا به اون - خداییش تا آخرین لحظه در توبه رو باز می ذاره... تو که بنده اونی... به این راحتی فرصت جبران رو ازم نگیر

...بوسه آرامی روی موهایم می نشاند و می رود

دراز می کشم و پتو را تا روی سرم بالا می آورم... نمی خواهم صدای ناله و ضجه ام از این اتاق خارج شود... نمی خواهم بیش از این انگشت نمای خاص و عام شوم... دلم از این همه درد بهم می پیچد... در تمام روزهای تنهایی و بی کسی... در تمام شبهای گریه و اضطراب... وقتی که در تمام خانه ها حتی خانه پدری به رویم بسته شده بود... آغوش کیان همیشه به رویم لبخند می زد و دستان حمایتگرش همیشه سایه بان سرم و سینه ستبرش سپر تیرهای بدگویی ها و بی

آبرویی ها بود... می دانم... بی انصافیست حالا که نوبت من شده... اینطور بی رحمانه جا بزخم و تنهایش بگذارم... اما دلم  
شکسته... دلم خیلی شکسته

\*\*\*\*\*

بعد از سه روز دکتر نبوی به دیدنم آمده است... هم خوشحالم هم ناراحت... اعتمادم را حتی به او هم از دست داده  
ام... پیشنهاد می دهد توی محوطه قدم بزنی... هنوز کمی ضعف دارم... ولی می پذیرم... عمه هر چه شال و کلاه و  
دستکش به دستش می رسد به تنم می پوشاند... صورت نگران و غمگینش را می بوسم و همراه دکتر از خانه خارج می  
شوم... در سکوت کامل کنار هم قدم می زنیم... به نیمکتی می رسیم... دستش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

...بیا اینجا بشینیم... من پیرمردم... نمی توانم زیاد راه برم-

می دانم نمی خواهد مریضی مرا به رویم بیاورد... از خدا خواسته می نشینم... شکلاتی از جیبش در می آورد و به دستم  
می دهد... تشکر می کنم... می گیرم... اما نمی خورم... تنها با جلدش بازی می کنم... پا روی پا می اندازد و می گوید:

!درست همون روزایی که نیاز به بیشتر با هم حرف بزنی... از من فرار می کنی-

...دکتر است... استاد است... مسن است... احترامش واجب است

!اسمش رو فرار نذارین دکتر... حال خوب نبود... بیشتر مواقع خواب بودم-

:لبخندی کنج لبش می نشیند و می گوید:

...می دونم-

و باز سکوت... کوهی از حرف در دلم انبار شده... اما انگیزه ای برای بیان نشان ندارم... در مقابل یک سؤال طاقتم را از  
دست می دهم:

از کیان خبر دارین؟-

:به آرامی می گوید:

آره خوبه-

:همین؟؟؟ نفس عمیقی می کشم و می گویم:

!!!خوبه-

:لبخند روی لبش پررنگ تر می شود:

تو خوبی؟-

:گردنم را به پشت خم می کنم و می گویم:

!خوبم-

دستش را روی دستم می گذارد... نمی دانم توی این سرما، این همه گرما را از کجا آورده که حتی از روی لایه بافتنی  
...دستکش هم قابل درک است

...بابت بچه ت متاسفم دخترم-

!!! چشمانم را روی هم فشار می دهم... دوست ندارم در این مورد حرف بزنم... دوست ندارم

!کیان همه چیز رو واسم تعریف کرده... می دونم چه زجری کشیدی... اما باز زود قضاوت کردی-

:اعصابم ضعیف است... نمی توانم خودم را کنترل کنم... به صورتش براق می شوم و با تند می گویم

دیگه این جمله رو هیچ وقت تکرار نکنین آقای دکتر! به جای اینکه همیشه منو متهم کنین یه بار از اون دردونه تون -  
!پرسین چه بلایی سر من و بچه م آورده

:چند لحظه نگاهم می کند و بعد با آرامش می گوید

یعنی باور نداری که کیان خیانت نکرده؟-

:سرم را به شدت تکان می دهم و می گویم

اینکه تو اون شرایط خیانت نکرده هیچ ارزشی نداره. هم من... هم شما... از عوارض اون قرصای آرامبخش خبر -  
داریم... می دونیم چقدر باعث کرختی و سستی می شه... تو اون شرایط... با اون میزان خستگی و بدحالی اعتراف می کنه  
که داغ شده... که تحریک شده... وای به حال اینکه تحت تاثیر دارو نباشه... وای به حال اینکه سرحال باشه... من دیگه  
نمی کشم... نمی تونم هر لحظه نگران سرد و گرم شدن کیان باشم... اینکه با شنیدن هر اسم سونمایی تنم بلرزم فراتر از  
!طاقتمه... هر چیزی رو به خاطرش به جون خریدم و می خرم... اما این یکی از تحملم خارجه... نمی تونم! نمی کشم

:دکتر با لبخند می گوید

باشه... نمی تونی! حقم داری. شک آفت آرامشه. خوره زندگیه بدترین دردی که یه انسان تو زندگی زناشویی بهش مبتلا -  
می شه! اما فکر نمی کنی که کیان هم به همین اندازه می تونه به تو بدبین باشه؟! اون تو رو تو شرایط خیلی بدتری با کاوه  
!دیده

:معتراضانه می گویم

...ولی باعث اون اتفاق هم خودش بود-

:حرفم را قطع می کند و می گوید

نه عزیزم. یه مرد این طوری فکر نمی کنه. از نظر کیان تو مشروب خوردی... از خود بیخود شدی... و تنتو به مردی که -  
می دونستی شوهرت نیست عرضه کردی... مهم اینه که تو می دونستی کاوه شوهرت نیست... مهم اینه که تو به همسرت  
پایند نبود... اینکه کاوه رو کی فرض کردی در درجه دوم اهمیت قرار داره

:با بی حوصلگی دستم را تکان می دهم و می گویم

باشه آقای دکتر... بازم مقصر منم. اگه اومدین اینو بگین من هیچ دفاعی از خودم ندارم. بهتره دیگه بیشتر از این کشش -  
!ندیم

:متفکرانه نگاهم می کند... دستش را روی لیش می کشد و می گوید

تو الان ناراحتی... عزادار بچه تی... حق داری اینقدر عصبی باشی... حق داری از کیان شاکی باشی... اونم تو زندگیش -  
بی اشتباه نبوده... به مدت به خودت فرصت بده... بذار زمان بگذره... ولی زندگیت رو به خاطر شک خراب نکن... تقریباً  
تمام زنها توی ناخودآگاهشون... از اینکه یه روز مورد خیانت قرار بگیرن می ترسن... شدت و ضعف داره... اما تو  
اکثریت هست... ولی اینو بدون... یه زن می تونه کاری کنه که اگه شوهرش نیم ساعت وقت آزاد تو روز داره خودش رو  
به عشق خونوادش به خونه برسونه و بالعکس می تونه کاری کنه که کلاً مردش از خونه فراری بشه... هرچند هستند

مردایی که با وجود داشتن زن خوب بازم پی زنای دیگه هستن... ولی اکثریت رام زنایی می شن که هنر شوهرداری رو بلدن. می دونم واسه بچه ت ناراحتی... شاید این حرف منم به مذاقت خوش نیاد... ولی در شرایطی که تو از پس زندگی خودت هم برنمیای... بچه دار شدنت مصیبت بود. شاید خدا خواست که اون بچه تو این شرایط منتشرنج به دنیا نیاد و مشکلی به مشکلاتت اضافه نکنه به جای اینکه اینقدر نیمه خالی لیوان رو ببینی بیشتر فکر کن

نفسش را تازه می کند و می گوید:

فکر نکن من به طرفه قضاوت می کنم. فکر نکن به کیان هیچی نگفتم. از اون روز تا حالا به لحظه هم راحتش نداشتم. تموم - اشتباهاتش رو تو صورتش زدم. بهش گفتم که تو حق داری باورش نکنی. حق داری همیشه نگران از دست دادنش باشی... چون قبلاً اینو تجربه کردی. تنوع طلبی و تعدد طلبیش رو دیدی... حالا به تو می گم... تو که قبلاً تنوع طلبی و تعدد طلبی کیان رو دیده بودی... می دونستی... با آگاهی کامل باهاش ازدواج کردی. حتماً یه چیزی تو خودت سراغ داشتی که مطمئن بودی می تونی کیان رو متعهد به خونه و زندگیش کنی. حتماً اینقدر به خودت اعتماد داشتی که ریسک کردی و وارد زندگی با همچین مردی شدی! پس کو اون تواناییها؟ کو اون اعتماد به نفس؟ چرا من هیچی نمی بینم؟ اون جلوه مغرور و عشوه گری که از فرانسه برگشته بود و عین طاووس بین مردا می خرامید و چشم همه رو خیره کرده بود کجاست؟ تو توی خودت چی می بینی که بتونه یه مرد رو جذب کنه و مهمتر از اون نگاهش داره؟

با خشم از جا بلند می شوم و می گویم:

من باردار بودم دکتر.. از یه زن باردار چه توقعی دارین؟ باید هر روز واسش عربی می رقصیدم؟ باید روزی سه مدل - واسش لباس عوض می کردم؟ با اون تهوع وحشتناک... صبح تا شب قربون صدقه قد و بالاش می رفتم؟

دستم را می گیرد و مجبورم می کند دوباره بنشینم.

می دونم. قبلاً هم گفتم. من تحت هر شرایطی حق رو به زن باردار می دم. اینا رو نمی گم که عصبانی بشی. می خوام روش - درست زندگی کردن رو بهت یاد بدم. اون موقع باردار بودی. الان که دیگه نیستی. بذار از این به بعد رو کمکت کنم. اینطور با بی اعتمادی دست من رو پس نزن. حتی اگه همچین تصور غلطی داری که من کیان رو بیشتر از تو دوست دارم، پس باید قبول کنی که خوشبختی و خوشحالی تو، چون کیان رو آروم می کنه... نهایت خواسته منه. تو باید اون پوسته نازکی رو که موقع برگشتنت دور خودت کشیده بودی... تقویتش کنی... تو رو اینقدر ضعیف نمی خوام! خیلی خوب پیشرفت کرده بودی... حیف که این بارداری تو و کارای زیر پرده کیان همه چی رو به هم ریخت. تو سکوت کردی و هیچی ازش نپرسیدی... اونم سکوت کرد و هیچی به تو نگفت... آخرش وضعتون اینه که می بینی... اون از اون طرف تو پیله خودش فرو رفته و با من حرف نمی زنه... تو هم از این طرف! هیچ فکر کردی عاقبت این کاراتون به کجا می کشه؟ این عشقی که این همه ازش دم می زدین همین بود؟ اون درخت تتومند 24 ساله به همین راحتی با یه تندباد شکست؟ اون همه اعتقاد و ایمانت به کیان با یه صحنه از بین رفت؟ اون همه حرفا و جلساتی که با هم داشتیم با یه تلنگر بر باد رفت؟ حیف نیست دختر؟ حیف نیست حالا که زندگیتون داره رو غلطک می افته اینقدر راحت خرابش کنی؟ فکر نمی کنی واسه جا زدن خیلی زوده؟ فکر نمی کنی کیان ارزش بخشیدن و گذشت کردن رو داره؟ اون که اینقدر جرات داشته که به همه چیز همون طور که بوده اعتراف کرده... بی بی کم و کاست... بی مظلوم نمایی... کامل و جامع... اینقدر جسارت داشته که بگه آره تحریک شدم... خواستم... ولی نکردم... ارزش نداره که یه بار تو هم به عشق اون مقابل ترسات بایستی و به خاطرش بجنگی؟ ارزش نداره؟

دستی به شانم ام می زند و می گوید:

اگه فکر کردی ارزشش رو داره باهام تماس بگیر. من منتظرم-

سرم را بالا می گیرم و با نفرت به طبقه یازدهم نگاه می کنم. ای کاش هرگز مجبور نبودم به این خانه... به این شکنجه گاه بازگردم... دوباره لرزش خفیفی توی زانویم حس می کنم... بیست و یک روز است که فقط برای امتحاناتم از خانه خارج شده ام... آنهم با همراهی شوهر عمه... چون آنقدر ضعیف داشتم که حتی نفس کشیدن هم خسته ام می کرد... اما امروز...!! روی پاهایم ایستاده ام... عجیب است... اما هنوز روی پاهایم ایستاده ام... آمده ام اینجا... خانه ام... هه... خانه

کلید می اندازم و در را باز می کنم... قلبم از حرکت می ایستد... چشمانم را می بندم... می ترسم باز تمام آن صحنه ها تکرار شوند... پایم از مچ پیچ می خورد... درد تا کمرم بالا می آید... با خشم کفش پاشنه سه سانتی ام را در می آورم و به گوشه ای پرت می کنم... خانه خالی ست... سرد و بی روح و... بی کیان! چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشم بلکه بر! خودم مسلط شوم... اما دریغ.. دریغ

کیفم را روی میبل می اندازم و به اتاق خواب می روم... زیر دلم تیر می کشد... روح بچه ام بی قراری می کند... اشکهایم سرازیر می شوند... لبم را به دندان می گیرم و هق هق کنان چمدانی را از زیر تخت بیرون می کشم و هر چه دارم و ندارم توی آن می ریزم... نا مرتب و سرسری...! حتی نفس کشیدن توی این خانه هم حرام است... حرام

کشان کشان چمدان را از اتاق بیرون می برم... آزرده و دلشکسته نگاهی به میبل بد رنگ گوشه پذیرایی می کنم... همان میبل لعنتی...! با پشت دست اشک از صورتم می گیرم و دوباره با چمدان درگیر می شوم... آنقدر خشن رفتار می کنم که دسته اش توی دستم می شکند... ضربه محکمی با پایم به بدنه اش می زنم و آه از نهادم بلند می شود... از این همه ناتوانی و ضعف حرصم گرفته... دستم را به بند پلاستیکش می گیرم و می کشمش که ناگهان با کوهی از گوشت برخورد می کنم... هراسان نگاهش می کنم... مردمکش دو دو می زند... نگاهی به من و چمدانم می کند و آرام می گوید:

...مامان گفت می خوای همچین کاری بکنی... اما باورم نمی شد-

دستان عرق کرده ام را به ماننوم می مالم و در دل می گویم

!ای عمه دهن لق-

بوی عطرش لرزش پاهایم را بیشتر می کند... لعنت به من و...! عقب می کشم... فاصله می گیرم... بلکه کمتر این بو را حس کنم... بلکه این سبزی کدر و خشمگین کمتر به چشمم بیاید... هر چه من با قدمهای ریز عقب می روم او با یک گام: جبراناش می کند... به دیوار می چسبم... فاصله ام با تنش کمتر از سانتی متر است... به دلم تشر می زنم

!نلرز لعنتی.. نلرز-

اما گرمی دستش را که روی کمرم حس می کنم تمام ماهیچه هایی که با هزار بدبختی منقبضشان کرده بودم... شل می شوند... بی مقاومت توی آغوشش فرو می روم... چند وقت است از این گرما دورم؟ یک ماه...؟؟ یا یک سال...؟؟ یا شاید یک قرن؟

...صدای ضعیفش را کنار گوشم می شنوم

داری با زندگی‌مون چیکار می‌کنی جلوه؟-

سمت راست صورتم را روی سینه اش می‌گذارم و به مبل بد رنگ و نافرمان خیره می‌شوم... زمزمه می‌کنم

!می‌خوام برم... اینجا... این خونه... داره روانیم می‌کنه... داره جونمو می‌گیره-

چانه اش را روی سرم می‌گذارد و می‌گوید:

منم مثل تو... بذار وسایلمو جمع کنم و همراهات بیام... می‌ریم به هتلی جایی... تا وقتی اینجا فروش بره و یه خونه دیگه - بخریم... اصلاً می‌ریم مسافرت... یک ماه... دو ماه... هر چی تو بخوای... گور بابای درس و کار و بیمارستان... می‌ریم... و تا وقتی حالمون خوب نشده برنمی‌گردیم

کف دستم را روی سینه اش می‌گذارم و از آغوشش جدا می‌شوم... هر دو دستش را می‌گیرم و نگاهشان می‌کنم... دستان بزرگ با رگهای برجسته و بیرون زده... انگشت شستم را روی حلقه اش می‌کشم... نگاهی به جای خالی حلقه خودم می‌کنم و می‌گویم:

...من... خیلی دوست دارم کیان-

...حرارت دستش بیشتر می‌شود

یعنی طور دیگه ای بلد نیستم... دوست داشتن تو جزئی از وجودم شده که تحت هیچ شرایطی پاک نمیشه... یه جورایی به - های بدنم تزریق شده... حتی اگه بمیرم هم سالها این ماده ژنتیکی توی خاک زنده می‌مونه و (DNA) تک تک دی ان ای عشق تو رو فریاد می‌زنه... هر چقدر بد باشی... هر چقدر بدی کنی... هر چقدر عذابم بدی... فرقی نداره... من بازم عاشقتم...

به چشمانش نگاه می‌کنم... به چشمان براق شده ای که ردی از اشک در خود دارند... چشم می‌بندم... روی این همه خواستتم و دردمندانه می‌گویم:

!...ولی دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم... هیچ وقت-

دمای دستش به یکباره افت می کند...! پول کارگرها را حساب می کنم و نفسی از سر راحتی می کشم. بالاخره خانه ام تمیز شد... مثل روز اول فروردین... به خاطر رسیدن فروردین... دوباره تنها شده ام... کمتر از یکسال گذشته و من باز هم تنها شده ام... اما عجیب آرامم... دکتر نبوی معتقد است باید مشاوره درمانیم را ادامه بدهم... چون احتمال افسردگی وجود دارد... اما من او را به کیان بخشیده ام و تنهایی را برگزیده ام... نمی دانم چرا... اما این شبها راحت تر می خوابم... استرس کمتر شده... دلتنگم... خیلی... اما از آرامشی که در خانه خالیم موج می زند غرق لذتم... افسردگیست... بیماریست... نمی دانم... هرچه که هست دوستش دارم... مدتهاست اینگونه بی اضطراب و فارغ نبوده ام... پدر و مادر می آیند و می روند و فقط طوطی وار مشتی نصیحت را تکرار می کنند... مهسا می آید... سعی می کند قسمت خنده مغزم را فعال کند... گاهی موفق می شود و گاهی هم نه... عمه می آید... در سکوت نظاره ام می کند... دستی بر شانه های نحیفم می زند و در همان سکوت می رود... دکتر نبوی می آید... تکرار مکررات... حرفهای همیشگی... بی حاصل... بی ثمر... و در نهایت از سردی من... به بیهودگی کلامش پی می برد و می رود... کیان می آید... پنجشنبه به پنجشنبه... با حفظ فاصله... مثل یک دوست... جدا می خوابد... تا جمعه می ماند و بعد بدون هیچ اعتراضی می رود... تنها تماسمان بوسه های گرمی ست که هنگام خداحافظی بر پیشانیم می زند... شبها قبل از خواب پیامی میفرستد... نه بابت احوال پرسشی... فقط شب بخیری می گوید و همین

با حس گرما روی گونه ام چشم باز می کنم... کیان حمام رفته و مرتب روی تخت نشسته و با لبخند نگاهم می کند... لباسهایش را عوض کرده... تیشرت و گرمکن پوشیده... خم می شود و پیشانیم را می بوسد

!... نمی خورای بلند شی خانومی؟ حوصله م سر رفت-

چشم از صورتش بر نمی دارم... احساس می کنم گلویم دردناک و متورم شده... نه از ویروس... نه از باکتری... از بغض... بغض کهنه و همیشگی... آهسته می گویم

تو کی بیدار شدی؟-

:لیم را می کشد و می گوید

من اصلاً نخوابیدم... با اون شلوار جین مگه می شد خوابیدی... از یه طرفم می ترسیدم درش بیارم هزارتا انگ و وصله -  
...ناجور بهم بزنی..تا صبح جون کندم

...خنده ام می گیرد

پس این لباسا رو از کجا آوردی؟-

:چشمکی می زند و می گوید

یه ساک گنده با خودم آوردم... اومدم تعطیلات رو پیش نفس خانوم سپری کنم... ولی دیشب دلم نیومد از کنارت پا -  
شم... نمی خواستم بیدار شی

نگاهش روشن و گرم است... مهربان و پر از آرامش... دلم هوای آغوشش را می کند... اما به جای او پتویم را بغل می  
کنم... سرشانه ام را نوازش می کند و می گوید:

!...بلند شو تنبل خانوم.. مثلاً امروز روز اول عیده... پاشو هزارتا کار داریم-

:خم می شوم و بلوزم را از روی زمین بر می دارم... خیره نگاهم می کند... یا اعتراض می گویم

...خب برو بذار لباسم رو بپوشم-

:ابروهایش را بالا می برد و می گوید:

جان؟؟؟-

...با سر در را نشانش می دهم... چشمانش پر از شیطنت می شود... پر از خنده

...من مرده اون شرم و حیاتم... نه اینکه دیشب تا صبح با چادر تو بغلم بودی... حق داری الان خجالت بکشی-

:بی فکر و ناگهانی می گویم

!...خب اون موقع هوا تاریک بود-

:چنان بلند می خندد که گوشم سوت می کشد... ببینیم را فشار می دهد و میان خنده هایش می گوید



یعنی فقط نور و حس بینایی مهمه خانوم کوچولو؟-

:کیان بلند و معترضانه ای می گویم... سرش را روی صورتم خم می کند و می گوید

...جوووون-

:ضربه ای به پیشانیاش می زنم... سبزی چشمانش به سرخی می گراید... آهسته می گوید

...باشه..می رم... تو هم زود بیا-

دست و صورتم را می شویم و موهایم را شانه می کنم... بلوز و شلوار ساده ای می پوشم و بیرون می روم. بدون  
...آرایش... بدون حتی یک نیم نگاه به آینه

:برایم صبحانه آماده کرده است... مفصل... صندلی را بیرون می کشم... مچم را می گیرد و آهسته می گوید

...اونجا نه-

:و به پایش اشاره می کند

...اینجا-

:مردد نگاهش می کنم... با مظلومیت می گوید

...! خواهش می کنم-

روی پایش می نشینم... به یاد دوران بچگی... او هم انگار به همین فکر می کند... بینی اش را توی موهایم می چرخاند و  
می گوید:

...دلم واسه جلوه چهار ساله تنگ شده-

لبخند می زدم... واقعی... عمیق.. انگشتم را به سمت چشمش می برم... پلکش را می بندد و با لذت می خندد... با سر انگشتم  
:ابروهایش را لمس می کنم... چشم باز می کند... خنده و هر نشانه ای از آن.. از صورتش رخت بسته... زمزمه می کند

چقدر کم حرف شدی جلوه... چقدر مظلوم شدی... داری آنیستم می زنی... داری نابودم می کنی... دلم واسه سرکشیا و -  
...خودسریات تنگ شده... واسه داد و بیداد... واسه صدای خنده ت

...پیشانیاش را به شانه ام تکیه می دهد

!...دارم می میرم دختر... به خدا بسمه... دیگه طاقت ندارم-

عجز نگاهش... درد به دلم می زند... بلند می شوم و از آشپزخانه بیرون می روم...! دنبالم می آید... کنارم می  
:نشیند... اینبار با فاصله... صدایش عذابم می دهد

...تا کی می خواهی تو این حال و روز بمونی... تو نیاز به کمک داری... به حمایت... به دکتر... شاید هم دارو-

به سه کنج مبل تکیه می دهم... زانوهایم را در آغوش می گیرم و فقط نگاهش می کنم... از نگاه خالیم عاصی می  
:شود... سر به زیر می اندازد و به آرامی می گوید

جدایی از من حالت رو خوب می کنه؟ ندیدن من واست بهتره؟-

سرش را بالا می گیرد و پرسشگرانه خیره ام می شود... جوابش را نمی دهم... دستانش را در هم قلاب می کند و می  
:گوید

هر کاری تو بخوای انجام می دم... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی... حتی...  
...من از اینجا می رم... هر چی بگی... هر چی که دوست داشته باشی... من تابعم... فقط قبلش باید بری دکتر... باید  
...حالت خوب شه... دیگه نمی توئم این شرایطت رو تحمل کنم

وحشت به قلبم چنگ می اندازد... آب دهانم را به زور از میان درد و تورم قورت می دهم... صدا تکرار می  
 !!!...شود... صدایی که صدای کیان نیست...! من می رم

دیگه نمی خوام مجبورتم کنم... نمی خوام حبست کنم... آزادت می دارم... به هر قیمتی... حتی به قیمت تموم شدن -  
 خودم... فقط تو خوب شو

دستم را روی گوشم می گذارم... دیگر نمی خواهم بشنوم

تو رو به هر خدایی که می پرستی از این خونه بیا بیرون... بیا بریم پیش به دکتر... دکتر نبوی نه... یکی دیگه... هر کی -  
 که تو بتونی بهش اعتماد کنی... من فکر نمی کنم این حال بد تو با گذشت زمان خوب شه... آگه قرار بود بشه... تو این به  
 !... ماه شده بود... همیشه... بدون کمک نمی شه

به زحمت لب باز می کنم

!... من حالم خوبه... مشکلی ندارم-

کنارم می نشیند... توی چشمانم خیره می شود... توی چشمان اشکبارم... دستانش را باز می کند... یعنی بیا اینجا...! مکث  
 می کنم... دلم تنگ است... خیلی زیاد... اما یک صدای مودی... مثل موش... به جان مغزم افتاده و با دندانهای ریز و بی  
 رحمش همه احساسات خوب و قشنگم را می جود... به دستانش نگاه می کنم... همچنان به رویم باز است... چشمانش  
 مضطرب و منتظرند... نمی توانم از وسوسه بودن در آن مأمن همیشگی و گرم بگذرم... با رخوت در آغوشش فرو می  
 روم و می گویم

دکتر نمی خوام... از روانپزشکا بدم میاد...! همشون فقط بلدن شعار بدن-

:آهی می کشد و می گوید

باشه... دکتر نیا... مسافرت که میای؟-

:زمزمه می کنم

با تو؟-

موهایم را می بوسد و می گوید:

...آره...یه مسافرت دوستانه...مثل همون وقتایی که ازدواج نکرده بودیم-

صدا خفه می شود...موش مودی از حرکت می ایستد...از یادآوری آن مسافرتهاى دوستانه...لبخند روی لبم می نشیند...به چهره مغمومش نگاه می کنم:

کیش؟؟؟-

...محکم فشارم می دهد

!...کیش-

...روز اول

عاشق خلیج فارسم...رنگ سبز و آرامبخش آبش تمام احساسات خفته ام را برمی انگیزد...عظمتش غرورم را تحریک می کند...بعد از مدت‌ها خانه نشینی...پرواز مستقیم به اینجا بهترین اتفاق این روزهایم بوده...بهترین اتفاقی که کیان از !...مدتها قبل...با برنامه ریزی دقیق...رقمش زده

روی شن‌ها نشسته ایم...در واقع توی شن‌ها فرو رفته ایم...هوا کمی و شرجی و گرم است...و این قطب یخ زده در تن من...چقدر محتاج این گرماست...به کیان نگاه می کنم...پاهایش را دراز کرده...هر دو دستش را عقب تر از تنه اش روی شن‌ها گذاشته و به خلیج خیره شده...باد ملایمی که می وزد موهایش را به بازی گرفته است...چشمم به دنبال هر ...تارش می رود

کاشکی چشم‌امو می بستم

کاشکی عاشقت نبودم

!...اما هستم

...عضلات بازوهایش از فشار وزنش بیرون زده اند...دلم برای سر گذاشتن روی آنها می رود

کاش ندونی بی قرارم  
کاش اصلاً دوست نداشتم  
...اما دارم!

...به تیپ ساده و مردانه اش نگاه می‌کنم... به سیزی قشنگی که از نیمرخ کمرنگ و محو به نظر می‌رسند

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر می‌زنه  
کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می‌زنه  
...کاشکی بارون غمت منو می‌برد

نگاه دخترهای خندان و سرخوش را روی کیانم خیره می‌بینم... حسادت خار می‌شود و توی قلبم فرو می‌رود... نزدیکتر می‌شوم و سرم را روی شانه اش می‌گذارم... از تکانی که می‌خورد می‌فهمم توی این دنیا نبوده... بدون اینکه تغییری توی وضعیت نشستش بدهد... سرش را روی سرم می‌گذارد و می‌پرسد:

خسته شدی؟-

...تا ابد هم از اینجا نشستن خسته نمی‌شوم... نه زیرلبی می‌گویم و باز به دریا زل می‌زنم

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت  
کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت  
...کاشکی احساسمو عشقت دیگه می‌مرد

اینبار دختر و پسر جوانی از کنارمان رد می‌شوند... دختر دستش را زیر بازوی پسر انداخته و زیر گوشش حرف می‌زند و پسر هم با لبخند تایید می‌کند و گاهی نگاه شیفته اش را به همراه دلربایش می‌دوزد... مردمک دلخورم از صورت زیبا و آرایش کرده اش به کمر باریک و سپس به ساقهای سفید و خوش تراشی که با سخاوت به نمایش گذاشته است... می‌لغزد... یاد ابروهای نامرتب و صورت اصلاح نکرده خودم می‌افتم... نگاهی به مانتوی قدیمی مشکی و شلوار پارچه ایم می‌اندازم... پاهایم را توی سینه جمع می‌کنم... دستم را زیر بازوی کیان می‌اندازم و بیشتر خودم را به تنش می‌چسبانم... معذب بودم را می‌فهمد... آهسته می‌گوید:

...می‌خوای برگردیم... از وقتی رسیدیم اومدی اینجا نشستی... اذیت می‌شی -

شرمگین می گویم:

همیشه بریم خرید کنیم؟؟؟ من وسایل مورد نیازم رو نیاوردم-

چشمانش از خوشی برق می زنند... سریع می گوید:

تو جون بخواه... چی بهتر از این؟-

از جا بر می خیزد... کمی خاک شلوارش را می تکاند... دستش را به سمت دراز می کند... چشم از دستش می گیرم و به صورتش می دوزم... لبخند می زند... لبخند می زند... دستم را توی دستش می گذارم و بلند می شوم... دستم را فشار می دهد... دستش را فشار می دهم... با نوک انگشتانش کف دستم را نوازش می کند... سرم را روی بازویش می گذارم و ... مسیّر شنی را با کمک نیروی او طی می کنم

..کاش گلاتو می سوزوندم

کاش می رفتم... نمی موندم

!...اما موندم

کاش یه کم بارون بگیره

کاش فراموشت کنم من

!!!...اما دیره

...شب اول

با موجین و قیچی ابروهایم را صفایی می دهم و بی خیال کرک های ریز و بور صورتم می شوم... دوش می گیرم و از حمام بیرون می آیم... حداقل کمی از اعتماد به نفس از دست رفته ام باز می گردد... نگاهی به بسته های خرید که روی تخت پخش و پلا شده اند می کنم و بی حوصله کنارشان می زنم... من فقط موجین خواسته بودم... اما کیان هرچه به دستش رسید دریغ نکرد... حتی نظرم را هم نپرسید... الان هم با بی خیالی روی کاناپه خوابیده... به بالکن می روم و رو به شب جزیره می ایستم... باد گرمش خیس می موهایم را می گیرد... سیاهی خلیج خوفناک شده... اما من همچنان دوستش دارم... حضور کیان را احساس می کنم و دستی که روی شانۀ ام قرار می گیرد

گرسنه نیستی؟؟؟-

با آن همه بستنی و لواشک و پشمک که به زور در حلقم ریخته... مگر جایی برای غذا مانده است؟؟؟ اما تنها سرم را به علامت نفی تکان می دهم... کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می چرخاند... انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید:

...میشه به جای کله ت، زبونت رو تکون بدی؟ بابا دلم پوسید-

:آهسته می گویم

!...گشتم نیست-

...یقه حوله ام را می گیرد و به هم نزدیک می کند

آفرین... بلیط کنسرت گرفتم... بریم؟؟؟-

:ملتسمانه نگاهش می کنم... خنده اش می گیرد و م گوید

...با اون زبون کوچولوت بهتر می تونی اعتراض کنی-

:سرم را پایین می اندازم و می گویم

!حوصله شلوغی و سر و صدا رو ندارم... دلم می خواد بخوابم-

:دستی به ابروهایم می کشد و می گوید

حالا که اینقدر خوشگل شدی حیف نیست بخوابی؟-

:سرم را بالا می گیرد... چشمک ریزی می زند و ادامه می دهد

!!!اونم تنهایی-

خودم را از حصار دستانش نجات می دهم و به اتاق برمی گردم...چمدانم را باز می کنم و بلوز و شلوار تیره ای بیرون می کشم...به سمت حمام می روم...راهم را سد می کند...لباسها را از دستم می گیرد و می گوید:

...اینا نه...اینو بپوش-

نگاهی به پیراهنی که به سمتم دراز شده می کنم...آبی آسمانی...با گلهای ریز سفید که با سلیقه خودش خریده...اعصاب بحث کردن ندارم...پیراهن را می گیرم و می پوشم...پوفی می کنم و نگاهی به خودم می اندازم...سر جمع یک متر پارچه نبرده...!زیر نگاه خیره و مشتاقش به سمت تخت می روم و قرصم را بر می دارم...اینبار قرص را از دستم می گیرد...کلافه می شوم و این را با نگاه تند و تیزم نشانش می دهم...می خندد و می گوید:

..دیگه این قرصا رو فراموش کن...همینا زندگیمون رو به اینجا کشونده-

:شتابزده قرص را از دستش می کشم و می گویم

...بدون اینا خوابم نمی بره-

:پشت دستم را نوازش می کند و به نرمی می گوید

چون بهشون عادت کردی...ولی نگران نباش...قول می دم امشب راحت تر از همیشه بخوابی...صدای دریا قویترین - مخدره!اصلاً تا هر وقت که خوابت بیره با هم حرف می زنیم...در مورد هر چی که بخوای...خوبه؟

خوب نیست...از حرف زدن بیزارم...خسته ام می کند...مسواک می زنم...موهایم را شانه می کنم و به پهلو دراز می کشم...روی کاناپه نشسته و نگاهم می کند...دستم را زیر صورتم می گذارم و زمزمه می کنم:

...شب بخیر-



بلند می شود و بالش روی تخت را بر می دارد و روی میل می گذارد... چراغ را خاموش می کند... صورتم را می بوسد و به حمام می رود... چشمانم زودتر از هنگامی که تحت تاثیر دارو ام گرم می شوند... نه به خاطر صدای دریا... شرشر آب حمام بهتر از هر آرام بخشی اثر می کند... چون نشانی از کیان و بودنش است... چون احساس امنیت دارم... چون نمی ترسم!

نمی فهمم کی خوابم می برد اما نیمه های شب با استرس و طپش قلب بیدار می شوم... سریع چشم می گردانم تا کیان را بیابم... تخت کاناپه را باز کرده و دراز کشیده... تنفس منظمش نشان از خواب عمیقش دارد... دهانم خشک شده... قلبم تیر می کشد... باید قرصم را بخورم... سرگردان میان اتاق می ایستم... نمی دانم داروها را کجا گذاشته... صدایش می زنم... سریع چشم باز می کند و می نشیند... چراغ را می زنم... دستش را روی چشمش می گذارد و می گوید:

چی شده؟-

:عصبی و کلافه می گویم

!... قرصامو کجا گذاشتی؟ قلبم درد می کنه-

:دستش را توی موهایش می کشد و می گوید:

...بیا اینجا-

:داد می زنم

...قرصامو بده-

:بر می خیزد... رو در رویم می ایستد و می گوید:

...داد نزن عزیزم... صدات می ره بیرون... برو دراز بکش... من قرصتو بهت می دم-

:دراز نمی کشم... منتظر نگاهش می کنم... قرص ایندرالی به دستم می دهد و می گوید:

...اینو بخور-

:غر غر کنان قرص را بالا می اندازم و می گویم

...آرامبخشم می خوام-

چراغ را خاموش می کند...مرا به سمت تخت خودش می برد...می خوابد و سر مرا روی بازویش می گذارد...با دست قفسه سینه و شانه ام را ماساژ می دهد و برایم حرف می زند...از همه چیز...از آب و هوا گرفته تا بیمارستان و درس و دانشگاه...از پدر و مادرش تعریف می کند...از عمه ام...از دوستان دبیرستانی و دانشگاهیش...از هر چیز مربوط و نا مربوط...!من حرف نمی زنم...اما از این شکسته شدن سکوت شبهایم غرق لذتم...!توی آغوشش جا به جا می شوم...از طپش و درد اثری نیست...!بوسه آرامی روی گونه ام می نشاند و می گوید

دردت بهتره؟-

:سرم را تکان می دهم...خنده را توی صدایش حس می کنم

!...می ترسم آخرش ماهیچه های زبانت تحلیل برن و فلج بشن...بس که تو حرف زدن تنبل شدی-

:با صدایی که به خاطر خواب گرفته و ضعیف شده می پرسم

تا کی اینجا می مونیم؟-

:ضربه ای به بینیم می زند و می گوید

!...تا هر وقت که موش کوچولو بخواد-

روح آرام می گیرد...از اینکه قرار نیست به این زودی به آن شهر بی رحم و آن خانه دلگیر برگردم احساس رضایت می کنم...!

:خمیازه می کشم و زیرلب می گویم

...هیچ وقت برنگردیم-

می خندد و می گوید:

باشه... اما شرط داره! دوست داری یه معامله کنیم؟-

اسم معامله خواب از چشم می گیرد... دلم برای این معامله ها پر می زند... نمی دانم از آخرینش چقدر گذشته... سریع چانه ام را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

آره... بگو-

:انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی ام می کشد و می گوید:

...این چند روز که گذشت با هم بر می گردیم تهران-

...ابروهایم گره می خورند... لبخندش غلیظ تر می شود

اونجا شما مرخصیتو واسه یه سال تمديد می کنی... منم یه ماموریت یه ساله واسه کیش می گیرم... به محض اینکه - کارامون ردیف شد بر می گردیم اینجا... مطمئنم اینقدر بهت خوش می گذره و آرام می شی که همه خاطرات تلخ از ذهنت می ره!

با چشمان گرد شده نگاهش می کنم... یکسال دور از همه... دور از تهران... دور از ماهان... دور از کاوه... دور از سونیا و دوست دخترهای گذشته کیان... دور از آن خانه که بچه ام را کشت... دور از آن بیمارستانی که جنین چند ماهه ام طعمه !... سطل زباله اش شد... یکسال فقط و فقط با کیان... کنار این خلیج زیبا و آرام... در این سکوت قشنگ و دلچسب

همه چی رو اونجا جا می داریم... حتی گوشی موبایلمون رو... یه سال با کمترین وسیله ارتباطی... فقط خودمون دو - تا... تا وقتی که حالمون خوب شه... تا وقتی که همه چی برگرده سر جاش... تا وقتی آرامش به اون دل کوچولوت برگرده... موافقی؟

:حتی فکر هم نمی‌کنم... از ترس اینکه پشیمان شود... به تندی می‌می‌گویم

...موافقم... همین فردا بریم تهران-

اینبار انگشتش را زیر چشمم می‌کشد... جایی که می‌دانم گود افتاده و تیره شده... لبخند از روی لبش می‌رود و جدیت تمام صورتش را فرا می‌گیرد

...شرط داره خانوم کوچولو-

!...هر شرطی را به جان می‌خرم... هر شرطی

اول اینکه دیگه اجازه نداری یه ثانیه هم دور از من زندگی کنی... بر می‌گردی تو خونه خودت... اگه اونجا ادیتت می‌کنه من میام پیش تو...! یا می‌ریم مهمانسرای بیمارستان...! جاش مهم نیست... مهم اینه هر جا هستیم... با هم باشیم! دوم... تو این مدت که تهرانیتم... می‌ری باشگاه... آبرویک... یوگا... هر چی که دوست داری... اما می‌ری... مرتب می‌ری... وقتی هم که اومدم اینجا ادامه ش می‌دی...! سوم... با هم می‌ریم پیش یه دکتر... تا وقتی اون سلامت روح و روانت رو تأیید نکنه از تهران خارج نمی‌شیم! پس چاره ای نداری جز اینکه تمام تلاشتو بکنی که زود خوب شی...! اگه دارو داد مرتب می‌خوری... اگه راهکار داد انجام می‌دی... خودمم هر جلسه باهات میام... چون بدون شک منم به مشاوره احتیاج دارم... منم باید خیلی چیزا رو یاد بگیرم... اینبار هر دو با آگاهی لباس رزم می‌پوشیم و هر چی مشکله یکی یکی ناپود می‌کنیم... نظرت چیه؟

با خیلی از مواردش موافق نیستم... اما کیان بهتر از هر کسی می‌داند که کی و چگونه زبان مرا روی هر مخالفتی ببندد...!

...روز دوم

چشم باز می‌کنم و با یک نفس عمیق رطوبت مطبوع و هنوز گرم نشده جزیره را فرو می‌دهم...! احساس می‌کنم بعد از یک ماه... امروز... روشنایی هوا بیشتر و درخشان تر شده...! کمی تکان می‌خورم... تخت یکنفره قدرت هر نوع مانوری را از هر دویمان گرفته... کیان دستش را از زیر سرم بیرون می‌کشد و روی سینه اش می‌گذارد... هنوز خواب خواب است... دستم را زیر سرم می‌گذارم و نگاهش می‌کنم... تمام 24 سال گذشته مثل فیلم از جلوی چشم عبور می‌کند... 24 سالی که همیشه پر از کیان بوده... 24 سالی که هیچ وقت بی کیان نبوده... از اولین باری که دیدمش... تا همین ساعت... گاهی لبخند می‌زنم... گاهی آه می‌کشم... گاهی اشک در چشمم می‌نشیند... به مردی نگاه می‌کنم... که اول دوستم بود... بعد پدرم شد... بعد همسر و بعد دشمن خونی...! به عمق دلم رجوع می‌کنم...! می‌خواهم بدانم کدامشان را بیشتر دوست دارم...! دوستیش بی ریا ترین دوستی دنیا بود و پدریش... عاشقانه ترین پدری... که شاید اگر دوستم نبود... اگر محبت پدری نداشت... از این دوست داشتن بی قید و شرط و همه جوره هم خیری نبود...! به ازدواجمان فکر

می کنم... به نزدیک تر شدن... به همسر شدن و هم بالین شدن... به قهر و آشتی هایمان... به روزهای خوب و بدمان... به بچه دار شدن... به اشتباهاتی که کردم... به اشتباهات او... به وقت هایی که تنهایش گذاشتم... به بودنهای همیشگی او... به همه و همه فکر می کنم... شاید که نه... مطمئنم اگر کیان تا این پایه از زندگی ام کنارم نبود... بیمارتر و ضعیفتر از اینها بودم... همین که هنوز نفس می کشم... همین که هنوز می توانم دوست داشته باشم و عشق را هر چند کم رنگ... اما مداوم... احساس میکنم... همین که هنوز می توانم بخندم و زیباییهای زندگی را گاه و بیگاه ببینم... همین که الان یک پزشکم... یک زن تحصیلکرده در خارج و موفق در اجتماع... همه را مدیون کیانم... کیانی که خودش بچه بود اما برای من بزرگی کرد... هزار بار دستش را می برید و می سوزاند تا غذایی که مادرم باید می پخت و نپخته بود... برایم تهیه کند... زیر باران و برف... لبه های کاپشنش را بالا می داد و منتظر من دم مدرسه می ایستاد تا مبادا توی مسیر کسی مزاحم شود...! با یک دستش ریاضی خودش را تمرین می کرد و با دست دیگرش کتاب فارسی مرا می گرفت و برایم املا می گفت...! شبهای امتحانم بیدار می ماند... درس می داد... سوال می پرسید... و وقتی که من خوابم می برد مادرم را می تراشید و با پاکن تمیز توی کیفم می گذاشت... همیشه توی کیفش نان و پنیر و بیسکویت فراهم بود... چون می دانست کسی نیست که به من صبحانه بدهد...! وقتی مریض می شدم و هیچ دسترسی به پدر و مادرم نداشت... دستم را توی دستان کوچکش می گرفت و از این مطب به آن مطب می برد... نه پدر داشت نه مادر... هم پدرم شد... هم مادرم...! بیماریم را طبیب بود... تبم را مسکن و غم را تسکین...! چقدر راحت می توانست از جسمم سوء استفاده کند و نکرد... در اوج جوانی و نیازهای غریزی اش... وقتی که من با یک تاپ و شلوارک توی آغوشش می خرامیدم... وقتی که همیشه خانه خلوت و بی نظارت بود... چقدر جوانمردانه چشم روی جاذبه های من می بست و خواسته های خودش را کنترل می کرد...! چند درصد از پسرهایی که می شناسم تا این حد مردند و از زیباییهای یک دختر به سادگی آب خوردن عبور می کنند؟ آنهم نه یک بار و ده بار... روزها و ماهها و سالها... شبهایی که من تنها بودم و پیشش می خوابیدم... پیراهنش را در نمی آورد... ولی وقتی که تنها می خوابید تحمل یک رکابی را هم نداشت... چقدر دیر علتش را فهمیدم...! بدون این سپر بلای محکم چه بر سر من می آمد؟ واقعاً چه بر سر من می آمد؟؟؟

سرم را روی سینه اش می گذارم... این چه دردی ست که جان مرا ترک نمی کند...؟؟؟ بچه که سهل است... این مرد با این...! چشمان زیتونی... اگر خودم را هم بکشد... باز دوستش دارم

دستش را روی بازویم می گذارد و خواب آلود می گوید:

بیداری خانوم؟-

سرم را تکان می دهم... نیشگونی کوچکی از بازویم می گیرد و می گوید:

...باید به شرط دیگه هم واست می داشتم... از این به بعد حرف زدن با کله ممنوعه-

:لبخند می زدم... که او نمی بیند... دستش را بین موهایم می برد و می گوید:

...گشمنه جلوه... پاشو بریم یه چیزی بخوریم... می خوام ببرمت جت اسکی... باید انرژی داشته باشی-

هیچ جا را به اندازه این تخت تنگ و این سینه گرم نمی خواهم... سرم را توی گودی گردنش می گذارم و زمزمه می کنم

!...بذار یه کم دیگه همینجوری بمونیم-

کلافه و تند می گوید:

...نمی شه دختر خوب... پاشو تا به هر چی دوستی و مسافرت دوستانه و قرار داده پشت پا نزدم-

نگاهش می کنم... هیچ اثری از شوخی توی صورتش نیست... بوسه کوتاهی به پیشانیم می زند و سریع بر می خیزد... سر جایم می نشینم و فکر می کنم

آیا مردی که به خاطر زنش از خواسته های مشروعش می گذرد... نمی تواند به خاطر همان زن در مقابل خواسته های نامشروعش مقاومت کند؟؟؟

...شب دوم

دست چپ کیان را می گیرم و مچش را می چرخانم تا بتوانم ساعتش را ببینم... نزدیک سه صبح است... توی تاکسی نشسته ایم... دور جزیره می چرخیم... در سکوت... سرم را روی شانه اش گذاشته ام... چشمانم را به سختی باز نگه داشته ام... از صبح آنقدر جیغ زده ام که دیگر نه توانی دارم و نه صدایی...! اول از جت اسکی شروع شد... هم هیجان زده بودم و هم ترسیده... دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم که جیغ نزنم... اما کیان دستم را از صورتم جدا کرد و با فریاد گفت

!...آوردمت اینجا که داد بزنی... پس راحت باش-

با تعجب نگاهش کردم... لبخندش اطمینان بخش و حمایتگر بود... باد با شدت به صورتم می خورد... با اولین موج جیغ وضعیفی کشیدم... با دومی بلندتر... با سومی با تمام توان و از ته قلبم... بازوی کیان را گرفته بودم و داد می زدم... از اعماق وجودم... موجی در کار نبود... اما من همچنان داد می زدم... اشکهایم تمام صورتم را پوشانده بود... آنقدر جیغ کشیدم تا گلویم خراشیده شد و دیگر صدایی در نیامد... دستم را گرفت و روی شنها نشاندم... برایم چای گرفت... چای داغ کمی گلویم را تسکین داد... چشمانم می سوخت اما سبک بودم... سبک... راحت... آرام... انگار یک کوه را از روی شانه هایم برداشته بودند... چون کمرم راست شده بود... سرم برافراشته بود... از آن حس همیشگی بغض و دردهای بی امان قفسه سینه و کتف خبری نبود... داد زدن... جیغ کشیدن... اشک ریختن... معجزه کرد... انگار تاوهای نشسته بر روح و جانم سر باز کردند و تمام چرک این زخم های عفونی با امواج گرم و خوشرنگ خلیج شسته شدند و رفتند

بالن سواری برنامه بعدیش بود... دیگر داد نزدم... فقط با خوشحالی دستانم را به هم می کوبیدم و هیجاناتم را تخلیه می کردم... کشتی زیر دریایی و دیدن ماهیهای رنگارنگی که خودشان را به شیشه ها می کوبیدند و دسته جمعی دنبال غذاهایی که برایشان می ریختند هجوم می بردند آرامشم را چند برابر کرد... دلفین ها... شهر زیرزمینی... باغ گلها... باغ پرندگان... و بازارهای تمام نشدنی و متنوع... اضطراب و استرسهایم را از خاطرم زدودند... از ساعت هفت شب هم

کنسرتها شروع شدند... اول خجالت می کشیدم... احساساتم را کنترل می کردم... اما آنقدر شور و اشتیاق مردم زیاد بود و  
...آنقدر کیان تشویق و تحریکم کرد... که من هم همونوا با همه خواندم و دست زدم و لذت بردم

...در توصیف روز دوم بودن در کیش فقط یک جمله می توانم بگویم: عالی... عالی

و الان ساعت نزدیک سه صبح است... آسمان جزیره در تاریکی فرو رفته... اما زمینش همچنان بیدار و پر  
تکاپوست... ساحل پر است از جوانهایی که یا آب تنی می کنند یا در کنار معشوق، از این خلوت و سکوت و آزادی نسبی  
بهره می برند... تصور بودن و ماندن در این بهشت... قلبم را مالامال از خوشی می کند... تا کسی کنار ساحل می  
استد... نگاهش می کنم... چشمانش کاملاً باز و نگاهش کاملاً هوشیار است... پس چرا پلکهای من برای باز ماندن اینهمه  
تلاش می کنند؟ کنار گوشم می گوید:

بیاده شیم؟-

خوابم می آید... اما نمی توانم بی خیال صدای مسحور کننده دریا شوم... دستم را دستش می گذارم و کنارش قدم برمی  
دارم... آهسته می گویم:

...کیان-

آرام می گوید:

جان؟-

این جان از تمام جانم گفتن هایش بیشتر می چسبد... نزدیکش می شم... دست دیگرم را روی ساعدش می کشم و می گویم:

!...بابت همه چی ممنونم-

...چقدر این تشکر را مدیونش بودم... چقدر این تشکر روی دلم سنگینی می کرد

...دستش را آزاد می کند و دور کمرم می اندازد

...باید زودتر از اینا می آوردمت اینجا... ولی به دو دلیل صبر کردم-

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم... محکمتر فشارم می دهد و می گوید:

اولیش اینکه به زمان احتیاج داشتیم... هر دومون... من از تو گیج تر و داغون تر بودم... صبر کردم تا بتونم به خودم -  
...مسلط شم... دکتر نبوی کمکم کرد... خیلی... اما اون چیزی که سرپا نگهم داشت... تو بودی

...من هم دستم را روی کمرش می گذارم

اما دلیل دوم... کاوه بود... باید کار ناتمام رو تموم می کردم... نه فقط به خاطر کاری که با زندگیمون کرد... ته فقط به -  
خاطر تو یا بچمون... بلکه به خاطر تمام زنهایی که بی خبر از همه جا می رفتن پیش اونو و مظلومانه مورد شکنجه روحی  
و جسمی قرار می گرفتن و به خاطر بعضی فرهنگها و تعصبات پوچ و بی پایه این مملکت سکوت می کردن و دم نمی  
زدن... کاوه دیگه حق طبابت نداره... تا ابد... دینم رو به سوگندی که خورده بودم ادا کردم جلوه... نمی دونی چقدر راحت  
شدم... حالا دیگه با وجدان راحت می خوابم... هر چند که می دونم کاوه نه اولیشه و نه آخریش... و متأسفانه هنوزم هستند  
...پزشکایی که از موقعیتشون سوءاستفاده می کنن و قداست کارمون رو به لجن می کشن

اینجا که می رسد ساکت می شود... این همه غیرت و مردانگیش خونم را به جوش می آورد... دوست دارم چیزی  
بگویم... چیزی مرتبط با حرفهایش... اما اسم کاوه فقط یک چیز را برایم تداعی می کند... آهسته می گویم:

به نظرت من بازم می تونم بچه دار شم؟-

دست آزادش را جلو می آورد و دست مرا می گیرد و می گوید

معلومه که می تونی عزیزم... اما اینبار دیگه سهل انگاری نمی کنیم... باید با برنامه ریزی و کاملاً حساب شده بچه دار - شیم... وقتی که نه استرسی باشه... نه فشاری و نه شک و تردیدی... وقتی که زندگیمون به اون ثباتی که می خوایم برسه و کمبود بچه به معنای واقعی حس بشه... بچه ما باید تو یه محیط امن و آروم و بدون تنش دنیا بیاد... وقتی که پدر و مادرش آمادگی حمایت و حفاظت همه جورش رو داشته باشن

...دستم را بالا می برد و بوسه داغی روی آن می نشاند

...و من مطمئنم که اون روز خیلی دور نیست-

!...آسوده نفس می کشم... می دانم وقتی کیان می گوید می شود... حتماً می شود... و این یعنی اوج ایمان و اعتقاد به او

با هم... دست در دست هم... توی ساحل... رو به خلیج می ایستیم... خلیجی که شاید الان سیاه باشد... شاید ترسناک و مخوف به نظر برسد... شاید پر از تیرگی و اندوه باشد... اما شک ندارم وقتی روز بیاید... وقتی خورشید بیدار شود... وقتی شب و سیاهی جایشان را به نور و روشنایی دهند... رنگ این آب... به سبزی چشمان کیان من خواهد شد...! شک ندارم...! ابا صدای زنگ در از آینه دل می کنم... مطمئن از زیبایی ام... خرامان قدم بر می دارم و با چند ثانیه مکث در را باز می کنم... مرد خوش پوش و خوش چهره ام... دست به دیوار و لبخند بر لب نگاهم می کند... هنوز هم از این نگاههای خیره و پرمعنائش... گر می گیرم... هنوز هم بی اراده در این کهکشانش سبز غرق می شوم... گم می شوم... دوباره و دوباره... عاشق می شوم...! حضورش حتی از گرمای 50 درجه کیش هم داغ تر است... وجودش بیشتر از رطوبت 70 درصد... آب بر تنم می نشاند... صدایش زیباتر و بالاتر از خلیج گسترده فارس آرامش را برابم به ارمغان می آورد

کنار می کشم تا داخل شود... بدون اینکه چشم از صورتم بردارد در را می بندد و به آن تکیه می دهد... می دانم چه می خواهد... جلو می روم... میان بازوانش می خزم و با تمام وجود بو می کشم... گرمی بوسه اش... تری موهایم را می گیرد... زمزمه می کند

احوال موش کوچولو؟؟-

...ناز می کنم... مثل دختر برای پدر... مثل زن برای شوهر... مثل معشوق برای عاشق

...خوب نیستم... به ساعته که منتظرتم-

حرکت دستش روی موهایم... بی تابم می کند... بی تاب می شود برای دیدن زیتونهای درخشانم... سر بالا می گیرم... چشمانش خندان است... خندان اما خسته...! با پشت دستش گونه ام را نوازش می کند و می گوید

...ببخشید عزیزم... کارم طول کشید-

لبش را روی پیشانیم می گذارد و بوسه هایش را به چشمانم ختم می کند



شما هم که بیکار نبودید خانومی... آمارت رو دارم... باشگاه خوش گذشت؟ خرید خوب بود؟ از خانوم دکتر سلطانی چه خبر؟

...خوشی در دلم بیداد می کند... از اینکه برنامه هر روز مرا بهتر از خودم حفظ است غرق غرورم  
دستم را به چانه اش می کشم و می گویم

هنوز نمی دونی که هیچ چیز تو این دنیا جای تو رو واسم نمی گیره؟-

چشمانش برق می زنند... لبهایم را نشانه می رود و بعد از یک بوسه طولانی می گوید

!... خب یادم می ره... باید مرتب واسم تکرار کنی-

می خندم... روی پنجه پا می ایستم و گردنش را می بوسم... خیره در چشمانش می گویم

... دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم-

می خندد و می گوید

فقط سه بار؟-

با خشونت ساختگی انگشتم را به سمت چشمانش می برم... قهقهه می زند... با لذت نگاهش می کنم... دستم را می گیرد و  
... انگشتانم را غرق بوسه می کند

... علی رغم میل باطنی از آغوشش خارج می شوم... می دانم هم خسته است و هم گرسنه...! اما او نگهم می دارد

کجا می ری نفس خانوم؟-

دستم را به لبه بقیه پیراهنش می کشم و می گویم

...می خوام واسه آقامون غذا آماده کنم-

:چشمکی می زند و می گوید

پس اینکه رو به روم ایستاده چیه؟-

:به تبعیت از خودش چشمک می زند و می گویم

...این دسره-

:چانه ام را می گیرد و می گوید

!...آی زبون دراز... همین کارا رو می کنی که آدم مجبور می شه دسر رو به جای پیش غذا بخوره دیگه-

:ضربه ای به سینه اش می زند و با خنده می گویم

...زیادیت می شه عزیزم... رودل می کنی... بدو لباسات رو عوض کن و بیا... غذای مورد علاقه ت رو پختم-

:از جا بلند می کند... نوک بینی ام را می بوسد و زمزمه می کند

...دسرش رو بیشتر دوست دارم-

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به تنم می دهم... صورت غرق خوابش را با نگاه... قریان صدقه می روم و از کنارش بر می خیزم... ربدو شامبرم را می پوشم و پشت میز می نشینم... دستی به جلد چوبی دفترم می کشم... این دفتر امروز بسته می شود... دلتنگش خواهم شد... اما هر قصه ای روزی به پایان می رسد... می دانم که این دفتر... تا ابد به عنوان یک گنجینه... به چمدان قدیمی ام می ماند... می خواهم هر وقت که دلگیر شدم... دلخور شدم... غمگین شدم... به آن برگردم و این روزهایم را به یاد آورم... چون این دفتر همه درس و تجربه است... با به پای این دفتر بزرگ شدم و زندگی کردن را یاد گرفتم... حالا می دانم... که من عشقم را می خواهم و هرچه تا کنون کشیده ام تاوان این خواستن بوده... عشقی که گاهی مثل زهر کشنده و گاهی مثل عسل شیرین و روح افزا است... حالا می دانم... هر چیزی قیمتی دارد و برای داشتنش باید بهایش را پرداخت کرد... این مهم نیست که هنوز گاهی بچه می شوم یا کیان گاهی پدر... این مهم نیست که خاطره مرگ بچه ام... گوشه ای از قلبم را سیاه کرده... مهم نیست که برای رسیدن به این نقطه از زندگیم... سالها بی آبرویی و در به دری را تحمل کرده ام... نه مهم نیست... مهم این است که بعد از تحمل این همه فراز و نشیب... این همه تلخی و مرارت... این همه فشار و آسیب... هنوز... زندگیمان پا برجاست... هنوز ستون های خانه مان محکم و استوار است... هنوز دلهایمان برای هم می تپد و نمی گذارد رگهای این زناشویی خشک و بی خون بماند... مهم این است که حالا می دانیم... زندگی یعنی همین... همین روزها... همین شبها... همین اشکها و لبخندها... همین قهرها و آشتی ها... همین تفاهم ها و سوءتفاهم ها... همه اینها در کنار هم زندگی را می سازند و زیبا و پرهیجانش می کنند... ما می دانیم... که هیچ انسانی کامل نیست... ایده آل نیست... بی خطا و اشتباه نیست... بیخشش را یاد گرفته ایم... گذشت را آموخته ایم... و چشم روی قضاوت های نابجا بسته ایم... هم من... هم کیان... فهمیده ایم... که خیانت... دروغ و پنهانکاری... به هیچ شکلش... قابل توجیه نیست... چون اگر ستون اعتماد در خانه ای بلرزد بی شک سقفش فرو خواهد ریخت... پس بیشتر مراقبیم... مراقب این شکوفه نازک و آسیب پذیر زندگیمان...!! این غنچه کوچک... اولویت هر دویمان است... نه کار، نه...! دسر، نه پول... هیچ کدام...! خانواده اولویت زندگی ماست

با صدای کیان به خود می آیم... توی خواب ناله می کند... از شدت خستگی... دفتر را توی کشوی میز می گذارم و کنارش دراز می کشم... از تکان تخت بیدار می شود... به رویش لبخند می زنم... گوشش را قلقلک می دهم... دستم را می گیرد و ملامتساره می گوید:

...بذار بخوابم جلوه-

می خندم و می گویم:

...نه... همیشه-

سرش را توی شکاف میان دو بالش فرو می برد و می گوید:

!...تو رو خدا-

سرم را میان موهایش فر می برم و در حالیکه لبخند کل صورتم را فرا گرفته می گویم:

...می تونیم به معامله کنیم... صدای خنده خفه اش را می شنوم-

...من اجازه می دم بخوابی... در عوضش-

بالش را بر می دارم و صورتم را مقابل صورتش می گذارم... یک چشمش را باز می کند و می گوید:

در عوضش چی می خوای شیطان؟-

صورتش را لمس می کنم و می گویم:

...در عوضش هیچ وقت این چشمها رو ازم نگیر-

دستش را دورم حلقه می کند و مرا به طرف خودش می کشد... دهانش را روی گوشم می گذارد و با گرمترین صدایی که می شناسم زمزمه می کند:

!...تو نفسمی خانوم کوچولو-

پایان

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا ندارد

[www.behtoop.com](http://www.behtoop.com)

ساخت کتاب توسط سایت به توپ